

چهارمین فصل

با حواشی و مقدمه: دکتر اسدالله بشری





بها: ۱۱۰۰ ریال

عارف اجتماعی

۹

چند منظوم



ادبیات
فارسی

۲۷

۲

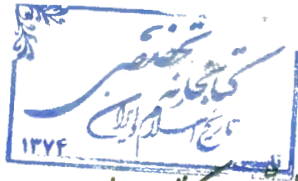
۴

اسکس شد

منجاتی از شش و نتر
شنوی مولانا جلال الدین محمد



چنگِ شنوی



بامقدمه و توضیحاتی به علم و دگر آسانده بشری



نار خندان، باغ را خندان کند
صحبت مردانت، از مردان کند



چنگ مثنوی (منتخباتی از شش دفتر مثنوی معنوی)

مقدمه و توضیحات به قلم: دکتر اسدالله مبشری

چاپ اول: زمستان ۱۳۶۲

چاپخانه: باستان

حروفچینی: بیانی

تیراژ: سه هزار نسخه

حق چاپ محفوظ است

تهران ۱۱- خیابان ناصرخسرو - تلفن ۳۱۸۸۹۹-۳۱۲۴۲۴ موسسه مطبوعاتی عطائی

اهداء

به یاد مقدس و گرامی مادر و پدر بزرگوارم که
زبانم از سپاس مهرشان ناتوان است
اللهم صل علی محمد و آلہ و اغفر لی بدعائی لهما و اغفر
لهما بجرهما بی مفره حتماً
رایحه بهشتی این گلزار معانی نثار روانشان باد
و مرا یادی مقدستر و گرامیتر از یاد آنان نیست.
اسداله مشری

هیچ مرده را

حسرت «مسرت»

نیست.

همه را

حسرت «فوت»

است:

[۴۳]

چرا فلان [کار]

نکردم.

آورده اند که :

عیسی (ع) در صحرا می گردید .

بارانی عظیم فرو گرفت .

رفت در خانه سیه گوش

- در کنج غاری -

پناه گرفت .

... تا باران منقطع گردد .

وحی آمد که :

از خانه سیه گوش بیرون رو .

بچگان او - به سبب تو -

نمی آیند .

فهرست مطالب

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۱۴۲	علی	۱۲۴-۹	سرآغاز
۱۴۶	جلوه جبرئیل بر مریم	۱۵	فلسفه هند
۱۴۸	وجود	۱۸	مانویان
۱۵۵	عشق	۲۰	آیین مانوی
۱۶۸	عارف	۲۲	نوافلاطونیان
۱۷۹	عقل ودانایی	۴۰	طبقات صوفیه
۱۸۴	در جستجوی انسان	۶۶	مختصری از شرح حال مولانا
۱۸۵	مقام انسان	۷۷	قسمتی از دیباچه نیکولسون...
۱۹۳	شمس تبریزی		مقایسه متن موجود با چاپ اسمعیل
۱۹۵	حسام الدین	۹۳	انقره‌ای
۲۰۰	مثنوی	۹۷	دیباچه بردفتر سوم و چهارم
۲۰۴	سیر نکاملی		توضیحاتی راجع به نسخه‌های
۲۰۸	اتحاد وجود	۱۰۱	خطی قرن سیزدهم
۲۱۳	انواع آدمی	۱۱۱	دیباچه بردفتر پنجم و ششم
۲۱۸	پیر دلیل	۱۱۷	سماع
۲۲۰	نسبت	۱۲۱	وضع تربت مولانا
۲۲۳	دوست	۳۹۷-۱۲۵	مثنوی‌ها
۲۲۵	اشک وزاری	۱۲۵	بشنو از نبی
۲۲۸	اختیار	۱۲۸	کنیزك وشاه
۲۳۲	جبر	۱۳۲	مناجات
۲۳۴	قضا و قدر	۱۳۵	توحید
۲۳۷	سایه عمل	۱۳۹	پیغمبر

صفحه	عنوان	صفحه	عنوان
۳۱۵	معنی سخا	۲۴۵	آکل و مأکول
۳۱۶	معنی عفت	۲۴۶	تجانیس
۳۱۷	راز داری	۲۵۷	قیاس
۳۱۸	شیر مرد	۲۶۰	اضداد
۳۱۹	قانون	۲۶۳	یقین
۳۲۰	گواه راستی	۲۶۶	حیرت
۳۲۲	آئینه	۲۶۷	راستان
۳۲۵	خیال	۲۶۹	معنی
۳۲۹	ملولان	۲۷۳	فردا
۳۳۰	خطر جاهل	۲۷۴	خود را باش
۳۳۳	کبر و غرور	۲۷۷	لقمه حلال
۳۳۴	یار بد	۲۷۸	رزق مقسوم
۳۳۶	مقام پرستی	۲۸۰	دل
۳۳۸	تعصب	۲۸۲	صدق
۳۳۹	شهوت	۲۸۵	صبر و تسلیم
۳۴۳	طمع	۲۸۹	تقریح
۳۴۵	کوتاه بینی	۲۹۰	امانت داری
۳۵۳	تقلید	۲۹۱	مشورت
۳۵۴	کور دلی	۲۹۳	حقیقت شناسی
۳۶۲	مدح شقی	۲۹۵	خوی نکو
۳۶۳	دنیا	۲۹۶	بی نیازی
۳۶۶	امثال سائره	۲۹۷	خاموشی
۳۸۵	کاسه لیس و دیگک لیس	۲۹۹	توکل
۳۸۶	پایان بینی	۳۰۰	توبه
۳۹۰	پیری	۳۰۱	کوشش و طلب
۳۹۳	مرگ تن	۳۰۶	امید
۳۹۹-۴۱۴	آیات و روایات	۳۰۸	ادب
۴۱۵-۴۲۳	واژه نامه	۳۰۹	تأنی
		۳۱۰	ذوق و حال

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

سر آغاز

مثنوی معنوی مولانا جلال‌الدین ، مجموعه منظوم قانونها و شرایع عرفان و تصوف اسلامی ، بادلاویزترین بیان درشش دفترمدون شده ، از آغاز تدوین ، (اوائل نیمه دوم قرن هفتم هجری) ، تا کنون ، چندین قرنست که در قلمرو وسیعی از جهان ، مکتب زنده دلان متفکر و مورد استشهاد عارف و عامی است و مکرر به زبانهای زنده ترجمه و تفسیر گردیده ، که دلیل تأثیر عمیق آن در قلوب و نفوس مردم سرزمینها و روزگارانست .

قرنهایست که صاحب‌دلان و سالکان جهان با بانگ نای او که پانفس مشک آلودش زمزمه می‌شود به سرچشمه بقا پی می‌برند .

اما مطالعه آن بعلاّت بسیاری ابیات و مطالب ، از حوصله بعضی از دوستدارانش بیرون است . پس ، از دیرباز خلاصه‌هایی از آن مانند لباب مثنوی و لب‌لباب و مرآة المثنوی و . . . فراهم آورده‌اند تا مشتاقان صاحب‌نظر از نظاره این آسمان معنی و دریای نور ، بی‌نصیب نمانده باشند .

با اینهمه ، آن منتخبات نیز مفصل است .

نویسنده این سطور ، تا همه بتوانند از آن چشمه فیض آبی تر کنند ، منتخبی از شش دفتر بر مبنای تک‌بیت‌ها و چندبیت‌هایی که مضمونی تمام و بلند دارد جمع‌آوری کرد و ابیاتی را که گویای یک معنی بود زیر یک عنوان در آورد و آنرا با الهام از دیباچه دفتر دوم که میفرماید :
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت (چنگ شعر مثنوی) با ساز گشت
«چنگ مثنوی» نامید و آیات و روایاتی را که در ابیات منتخب صریحاً بآن اشاره شده بود

(چه، اغلب ابیات مثنوی اشاره به آیات و روایات و تفسیر آنهاست)، و معنی بعضی از اشعار را که دشوار مینماید، در متن باعلامت (*) مشخص کرد و در پایان کتاب شرح داد.

اما ابیات مثنوی همه بیت الغزل معرفت است و برای انتخاب آن از کمتر شعری میتوان چشم پوشید و اصولاً حکایات و مطالب آن بارنگ و تأثیر و جذبه‌ای بیان شده است که در پایان، مقصود گوینده بایک بیت یا یک اشاره بر دل می‌نشیند، مانند صحنه بدیع شطرنجی است. مهره‌ها چنان تعبیه شده و مقدمات چنان تمهید گردیده که حریف با یک حرکت مات می‌گردد. پس، انتخاب چند مهره از چنین عرصه‌ای، یا جا بجا کردن مهره‌هایی از آن صحنه، منتخب آن آرایش نمی‌تواند بود.

چنانکه چند قطعه اشیاء طرفه از کاخی بلند و افسانه‌ای، منتخب آن کاخ نیست.

پس، در حقیقت، این مجموعه مختصری از شش دفتر مثنوی است این منظور را که با منطق آسمانی مولانا و زیبایی بیان سحر آمیز او تاحدی آشنایی حاصل آید.

برای استفاده از افکار این عارف متفکر و از کتاب او که هدیه‌ای بزرگ است به بشریت، و نشان دادن این مرد خارق‌العاده و بی‌نظیر با تمام روشنی‌های خیره‌کننده و احساسات و ادراکات و افق دید و عشق‌های نو و درخشنده‌اش، باید زندگی او و عصر او را با همه خصوصیات از عادات و رسوم و تمدن و تربیت و علم و عرفان و ادب، همه عواملی که در او مؤثر بوده است شرح داد تا پروازهای فکری و ادبی که مخلوق ذوق و قریحه اوست دیده شود و این کار با منظور نویسنده که اختصار است منافی است.

اما برای روشن کردن منطق و افق دید مولانا، ناچار، اجمالی از سیر تصوف و عرفان را تا زمان او، نیز مختصری از عقاید نو افلاطونیان و مانویان و هندیان را که شرق شناسان و بسیاری دیگر به متابعت از آنان چنین بنده داشته‌اند که اساس تصوف و عرفان اسلام است و مولانا از آن آبخور سیراب بوده در مقدمه نوشت تا با مقایسه آن با نظر مولانا که شرح عرفان و تصوف اسلامی است معیار عقیده شرق شناسان و متابعانشان ارزیابی شود و اصالت عرفان و تصوف اسلام روشن گردد.

نیز به یاد مردی دانشمند و کوشا: «رینولد آ. نیکولسون»، که عمری در تتبع و تحقیق در آثار مولانا گذاشت و نامش در تاریخ ادب ایران فراموش ناشدنی است، خلاصه‌ای از نظر او را درباره سخنان مولانا و ترجمه سه مقدمه‌ای را که بر شش دفتر مثنوی نوشته و نمودار کوشش سودمند و شیوه ارزنده کار اوست و تحقیق را چراغی راهنماست ذکر کرد، و در پایان مختصری از سماع صوفیان و سماع فرقه جلالیه سپس وضع تربیت مولانا را باز گفت.

*

اگر مطالعه این دفتر، اشک اندوهی از گوندهای بستر دیا اشک شوقی بر چهره‌ای روان سازد، نویسنده دستمزدی بسزا یافته است.

سیر تصوف و عرفان

بشر که ذاتاً قدرت طلب و مادی است به هنگام رفاه و آسایش چنان اسیر هوا و هوس و گرفتار غرائز سرکش و فریفته آرزوهای دور و دراز است که جز رفع نیازهای بهیمی و دویدن بسوی سراب آرزوهای مادی بچیزی نمی‌اندیشد. باری سخت گرفتار خویشتن است و مجال تأمل در حقایق حیات و مطالعه در جهان درون ندارد.

اما بهنگام زوال قدرت یا بهر علتی که از چنگال نیرومند غرائز رهائی یافت، رفته رفته متأمل و متفکر می‌گردد، پرده خودپرستی از برابر چشمش فرومی‌افتد و افقی نو در منظرش گشوده می‌گردد، نهانخانه ضمیرش منور می‌شود و گلبن عرفان و اشراق در دلش می‌شکفتد و آشکارا می‌بیند که هدف انسان زیستن برای خور و خواب و خشم و شهوت نمیتواند بود. پس، خویشتن را از دردی روحانی لبریز می‌یابد و کوی باره سنگین زندگی بردوش، راه دیار آشنایی می‌جوید و به عالمی که عرفان نام دارد پای می‌گذارد.

آنگاه، دلبستگی‌های اودگرگون می‌گردد و چشم روشنش نور و جمال میطلبد.

پس، می‌اندیشد که حیات چیست! انسان از کجا آمده و به کجا می‌رود و درین چند روزه زندگانی که پایان مسلم آن مرگ است چه کند که به عقل و شرف انسانی مقرون باشد! می‌بیند که آدمی از نخستین روز زندگانی پیوسته در پی آسایش می‌دود اما هرگز به آن نمی‌رسد. آسایش کجاست؟ این فریاد نا آرام درون، کی خاموش می‌گردد؟ سر به کدام بالین باید گذاشت؟ کدام زمزمه ما را آرام می‌سازد؟

پس، می‌بیند که جهان بحقیقت فناپذیر است و بشر موجودی است ناتوان که هر چه بزور بازو چرخ را واژگون سازد و بر طبیعت قهار مهار زند و برخنگرک گردون سوار شود و روزی چند با کوس و کرنا انتظار را بخود جلب کند و بر زمین و آسمان ناز بفرشد و دامنکشان

بخرامد، همانا که دیروزود از پای می افتد و بسر درمی آید و دریکدم بدمخلوقی حقیر تبدیل می شود، و بهنگام مرگ ذلیل ترین موجود است و دیروزود بهمرداری تبدیل می- گردد که دوستدارترین آشنای او قدرت آن ندارد که آنی باکالبد بیجانش بسربرد.

روزی هیاهوویی، لحظه ای مرگ و فنای قدرتی، و شایدسطری در کتابی و تاریخی، این است ترازنامه حیات ناموران دنیاپرست!

پس، مردم صاحب نظر از خودمی پرسند که آن قدرت و نیرو چه میشود؟ آن مشت زور- مند و آن عاشق کام ستان و آن لب بوسه گیر و آن گونه بوسه بخش کجا میروند؟ می بیند که کشور امیران و قدرت پادشاهان در گردباد سرگردان بادیه حیات گم می- شود. سریرها و شکوه ها در زیر غبار فراموشی محومی گردد...

انسان وقتی دانست که هر قدرتی رازوالی است و هر طلوعی را غروب و بدقول گوته: « همه چیز ترا بدرود میگوید و تو همه چیز را بدرود خواهی گفت. اینست ترجیح جاوید منظومه حیات»، ناگهان بخودمی آید و درخویش احساس نقص میکند و احساس نقص در او ایجاد طلب می پرورد و در راه طلب به حرکت درمی آید و به تفکر و تأمل می پردازد و سالک راه میشود و در درون خویشتن سیر می کند. آنگاه درخویش جهانی پهناور و شگرف مییابد و احساس میکند که نهاد انسان چنین نیست که مانند سنگ بدلقمه ای نواخته شود و به استخوانی خشنود گردد و عمر، بی نور عشق و بی گرمی کوشش بگذراند. احساس میکند که سراچه تنگ دلش به هم، دلها گشوده شده، سرشار از والاترین عطیه وجود، محبت، به دریایی لایزال تبدیل گردیده درخاندان بزرگ بشری در غم و شادی همه بنی آدم شریک است و از اینرو وظایفی بزرگ برعهده دارد و در عالم انسانی، با عمر زود گذر به ازل و ابد پیوسته کسوت جاودانی در بر میکنند.

آنگاه در آن آغوش گرم، لای لای محبت جاوید در کوشش زمزمه می شود و سردی زندگانی و دشواریهای شوم آن از دور میگردد و از سرگردانی نجات می یابد و خشونت حیات رابه نرمی و باشکیبایی به خود هموازمی سازد، و باری جمالی شایسته دابستگی مییابد که «حسنش بسته زیور نباشد».

*

همچنانکه معلوم نیست نخستین بار بارقه دانش و تمدن در کدام نقطه جهان درخشیده است، همچنان نمیتوان به یقین دانست که انسان از چه تاریخی به قیمت ذاتی خویش واقف گشت و خود را یافت و پای بر بالای این تن خاکی گذاشت و رنگهای شگرف طبیعت را دید و به ازهای درون پرده پی برد و مکتب عرفان را بنیاد گذاشت. اما مسام است که ریشه آن در

نهاد انسان و در زوایای پنهانی تصور و عقل او قرار دارد و بشر همیشه با بال عشق و احساس و تعقل و تخیل پرواز کرده و به شناسایی خویش و جهان پرداخته، و روزی حاصل افکار صاحب نظران شکل گرفته و بصورت مکتبی درآمده است.

از زبان تاریخ، پیغمبران بسیاری را می‌شناسیم که آینده‌داران خورشید حقیقت بوده‌اند و ارزش انسان را به او آموخته‌اند و خویشتن را قربانی سعادت بشر ساخته‌اند.

از مردان پاکیزه‌ای که تاریخ به ما معرفی می‌کند یکی ابراهیم خلیل است که بتان را درهم شکست و در مسلك توحید جاودان گشت. یا مطالعه زندگانی ایوب که غرق بلا بود و در آن ابتلا شکر می‌گذاشت و تلخ‌بهای عمر را به شیرینی نوش می‌کرد و سعادت را در بندگی خداوند واحد میدانست، شاید بتوان حکم کرد که تعلیمات او قدیمی‌ترین اثری از تصوف و عرفان است که به ما رسیده^۱ همچنین «بودا» رادربی ریزی این مسلك سهمی عظیم بوده و تعالیم وی در افکار، نقشی عمیق داشته است نیز مسیح در تکوین تصوف تأثیری ژرف گذاشته و بی‌شک او صوفی بزرگی است که تاریخ جهان می‌شناسد.

او، در مقابل ظلم و دنیا پرستی قوم یهود و امپراطوری ننگین «نرن» که جهان را به آتش بیداد می‌سوخت چون نسیم حیات وزید و نهال مردمی را تناور ساخت. مسیحیان معتقد بودند بدریاضت و مشقت بدنی و مجاهدت بانفس و بر پاداشتن روزه، و شب زنده داری و ترک شهواتی که در نهاد آدمی است و مخالفت با هوای نفس غالب و مجاهده با این دشمن چیره، و خرسندی به سختی معیشت و شکیبایی درسختی‌ها. عابدان بنی اسرائیل نیز بر این شیوه بوده‌اند.

در سوریه و مصر در قرن چهارم میلادی جنبش رهبانیت و صومعه نشینی و انزوا آغاز شد.

باری، عرفان که پدیده‌ای روحانی و مفتاح کتاب زندگی و فاتح قلوب است، در بشریت قدیمی است و در همه ادیان و اقوام بوده و اختصاص به دین و قومی خاص ندارد اما هر دین و قومی با دید و بینش مخصوص خود آنرا به نحوی ادراک کرده است، و هیچ مکتبی به شخص معین متعلق نیست بلکه حاصل افکار قرن‌هاست، رد پای هزاران رونده سالک است که بصورت جاده مشخص و وسیعی درآمده است.

۱- آداب‌التصوف

۲- با آنکه مولانا جلال‌الدین پیوسته از تعالیم اسلامی ملهم است و تفسیر گوی‌آیات و روایات است، با این همه، محیط زندگانی او بلخ، که روزگاران دراز مرکز عقاید بودائی بوده، در افکار وی تأثیری فراوان داشته است از اینرو پیوسته از مرگ تن و فرو گذاشتن جنبه‌های مادی حیات جانبداری کرده است.

تصوف نیز از قدیم الایام حسب استعداد بینش اقوام در همه جا بوده و به هنگام طلوع اسلام نیز در یونان و هندوچین و مصر و سوریه و جزیره العرب به صورت عقاید هندیان که از چندین قرن قبل از میلاد مسیح وجود داشته، و مذهب مانویان که در اواخر قرن دوم میلادی ظاهر شده، و از همه معروف تر مذهب نوافلاطونیان که در قرن سوم میلادی شکل گرفته موجود بوده است.

اینک، برای آنکه ریشه عقاید صوفیانه معلوم شود و تفاوت عرفان و تصوف اسلام با آنچه قبل از آن بوده آشکار گردد و به زبان مولانا آشنا تر شویم مختصری از اصول عقاید مذکور بیان میشود.

فلسفه هند^۱

مکتبهای معروف فلسفه هند عبارتست از :

۱ - مکتب مادی چارواک که مذهبی بود مادی. این روش به وجود خدائی اعتقاد نداشت و چنین میدانست که جهان و موجودات آن از حیوان و نبات، از ترکیب خود بخود عناصر بوجود آمده است .

۲ - مکتب مادی جینی که هشت قرن قبل از میلاد بوجود آمد و بر آن بود که ضمیر انسان با رهبانیت و ریاضت و ترک دنیا صافی و صیقلی میگردد و نهفته‌های جهان وجود را در می‌یابد. این فلسفه بدخدای واحدی عقیده‌مند نیست اما به وجود نفوس مجرد و آسمانی معتقدست و طرفداران آن دارای زیارتگاهها بوده‌اند.

۳ - مکتب فلسفه بودا که در قرن پنجم قبل از میلاد، درگیراگیر بت پرستی و تعدد خدایان و عقیده بدقریبانی پدید آمد و در مقابل نفوذ و بیداد شیطانی براهمن^۲ قد برافراشت. این فلسفه، همه امور جهان را آمیخته با رنج میدانند و دوام و سعادت را قائل نیست. نه بر ریاضت توجهی دارد نه بددین نه بد خداوند، و طبیعتاً نه بدقریبانی و نذر و نیاز، بلکه تکمیل عقل را وابسته به تکمیل نفس میدانند و معتقد است که انسان مرکبست از چهار عنصر و از شعور .

شعور را باقی میدانند و آنرا بذرحیات بعدی می‌شمارد و معتقدست که این بذر، در

۱ - مستخرج از اوپانیشاد ترجمه محمد داراشکوه فرزند شاه جهان از متن سانسکریت، مقدمه و حواشی و تعلیقات ولغتنامه و اعلام به سعی و اهتمام دکتر تاراچند استاد فلسفه و تاریخ، و دکتر سید محمد رضا جلالی نائینی.

۲ - طبقه روحانی، متصدی انجام قربانی‌ها و تشریفات مذهبی.

رهدان، کسوت مادی میگیرد و موجودی زنده میگردد، نیز معتقد است که روح جز بصورت آدمی، در سایر حیوانات حلول میکند.

جهان را سراسر رنج میدانند و بر آنست که میتوان آلام را نابود کرد. د. نیز معتقد است که گمراهی همانا رنجوری دماغی است و هر گمراهی برای بشر رنجی نو پدید میآورد. اگر انسان از خود برهد، جزء وجود کیهانی و طبیعت الوهیت میگردد. افکار بودا، دو قرن بعد از طلوع یعنی در قرن سوم قبل از میلاد از اقلیم هند به خارج پراکنده شد.

۴ - طریقهٔ برهمن که در آن، دواصلی که در مکتب فلسفی چارواک و بودا مردود بود مورد نظر قرار گرفت و آندو عبارتست از: اصل بقای نفس فردی، و اصل ابدیت برهمن^۱ نفس اعلای کیهانی.

۵ - مکتبهای «وی شیشکه» و «سانکهییه» به روح مجرد و وجود خداوند قائل شدند بی آنکه بد خداوند توجهی داشته باشند.

۶ - در مکتب «جوک»، خدائی توانا با صفات ثبوتیه و سلبییه قبول افتاد و هدف جوکی آن شد که بوسیلهٔ ریاضت، خود را با آن ذات یگانه متحد گرداند یعنی روح فردی را با روح کیهانی متصل سازد و نیز معتقد شدند که باید از پیر طریقتی پیروی کرد.

۷ - مکتب «ویدانت» که به وحدت وجود معتقد شد و جهان مادی را قائم به «برهمن» دانست.

۸ - در قرن یازدهم و دوازدهم میلادی، فکر پرستش خداوند و بندگی او نیرو گرفت و معتقد شدند که نفس نمیتواند در خداوند منحل و مندرک گردد اما نفس رستگار، پیوسته خداوند را مشاهده میکند.

در اواخر قرن سیزدهم، به قدیم بودن و ابدی بودن خداوند عقیده پیدا شد و معتقد شدند که خداوند قیوم جهانست و نفس بشر هنگامی آزاد و شاد می گردد که ننگی خداوند کند.

در اوپانیشاد مسطور است که ادراکات حسی ما «که اساس علم تجربی است» دانش جهان محسوس را بمامیآموزد نه دانش ابدیت را. اما بوسیلهٔ آن دانش، نه خود را می توان شناخت، نه دیگری را.

چنین دانشی حجاب دید جهان، و مانع درک حقیقت است یعنی بقول مشنوی: «اینهمه،

۱ - مبدأ هستی که همه موجودات از او پدید آمده و با او یکی هستند و به او باز میگردند.

علم بنای آخور است.»

غایت علم، کمال و ارستگی است و راه وصول به حقیقت مکاشفه و اشراق است .
در این طریقه، حقیقتی که از همه موجودات برتر است و در همه جا حاضر و ناظر
است و در همه وجود جاری و ساری است و بالاتر از جهان آفرینش است برهنه نام دارد.
هر کس برهنه را شناخت و از سردنیا گذشت ، نفس کل ، یعنی خدای را در
خویش یافت .

مانویان

مانی در حدود سال ۲۱۶ مسیحی متولد گردید و از بیست و پنج سالگی به تبلیغ عقاید خود پرداخت و در زمان اردشیر و پسرش شاهپور از دیار هند به خاک ایران آمد. از شرح حال او چنین برمی آید که او از دین مسیحی وزردشتی و بودائی اطلاعاتی داشته است.

مانویان در دیار عرب و در ایران به زندق معروف بوده اند و ظاهراً این کلمه همان کلمه «زندیک» است که به معنی تأویلی می باشد.

در مذهب مانی تکالیف دینی برای عامه مردم منفی بوده است مانند نپرستیدن بت، دروغ نگفتن، بخل نورزیدن، قتل نکردن، پرهیز از زنا، پرهیز از دزدی، اجتناب از تعالیم فریب، خودداری از سحر و جادو، احتراز از شک در دین و مسامحه نکردن در اعمال مذهبی.

مانویان روزی چهار نوبت رو بآفتاب با اورادی مخصوص نمازی گزارشتند. هنگام آن نمازها ظهر بود و عصر و مغرب و عشا سه ساعت پس از غروب آفتاب.

هر نماز دوازده سجده داشت. قبل از نماز بدن را با آب جاری مسح میکردند و در هنگام ضرورت باشن و نظیر آن تطهیر بعمل می آوردند.

در هر ماه هفت روز روزه می گرفتند و هفت صدقه میدادند و سه مهر جزء تکالیف دینی آنان بود. مهرها عبارت بود از مهر دهان و مهر دست و مهر بدن (یعنی امساک از معاشرت با زنان).

برگزیدگان (در مقابل عامه مردم)، از اشتغال به مشاغل دنیوی و خریدن هر چیز و از مالکیت و داشتن ثروت ممنوع بودند و در شبانه روز یک وعده غذا تناول میکردند و در سال یک لباس میپوشیدند و حق خوردن گوشت و شراب نداشتند و بگرفتن روزه های دشوار و

شب زنده‌داریها و اعتراف به گناهان میبرداختند .

پس، ملاحظه میشود که بعضی از تعالیم صوفیه شبیه به آداب مانویان بنظر میرسد. بعضی از محققان، طریقه معرفت باطنی و مانوی را از ریشه‌های تصوف دانسته‌اند .
توراندره^۲ سوئدی در کتابچه‌ای که بسال ۱۹۱۷ میلادی در باب اسلام نوشته وجود شباهتی را بین بعضی از تعالیم اسلامی و مانوی یاد کرده است. نیز این قتیبه در کتاب المعارف میگوید که قریش زندقه را از حیره اخذ کردند و طریقه مانوی بین مردم قریش رواجی داشت.^۳

1- Gnostique

2- Torr Andrae

۳- این قسمت، از کتاب مانی و دین او، درخطابه آقای سیدحسن تقی‌زاده، نشریه انجمن ایران‌شناسی اقتباس شده است.

آئین مانی^۱

مانویت عقیده طرفداران مانی است.

مانی، برای درهم آمیختن مسیحیت با شرک و بت پرستی مشرق زمینی، ویکی کردن آنها اقدام کرد. او اصول فراوانی از انجیل اقتباس نمود و عوامل بیشتری از کیش ایرانیان^۲ اخذ کرد. ثنویت یعنی خیر و شر را، اساس آئین خویش قرار داد و همزیستی جاوید و اصل را پذیرفت و آن دو اصل یکی اصل (خیر) است که بوسیله نور ممثل شده و دیگری اصل (شر) است که بصورت ظلمت مجسم گردیده و ذاتاً همانند ماده است.^۳

آنگاه که ماده در اثر شعله نور بر آن شد که بالائی گیرد تا به درجه نور برسد ناگهان بین این دو اصل نبردی شدید به وقوع پیوست.

خدای خیر برای پایداری در مقابل تلاش ظلمت، انسان اصلی، (انسان ازلی)، را آفرید اما انسان ازلی مغلوب قوای ظلمت گردید و بوسیله آن قوا در ماده زندانی گشت.

۱ - این قسمت از لاروس قرن بیستم ترجمه شده است. ۴

۲ - مانی اصول مقتبس از زرتشت و بودا را بر اصلی از مسیحیت افزود و ثنویت مرقیون را به حد اعلی رسانید. (لاروس بزرگ - مانویت).

۳ - مانی آئین خود را از مرقیون (Marcion) و ابن دیسان (Bardesane) ۲۲۱-۱۵۴ میلادی) اخذ کرده است. ابن دیسان به ثنویت عقیده داشت یعنی نور را فاعل خیر بالاختیار، و ظلمت را فاعل شر بالاضطرار میدانست. این عقیده در چین و خراسان و قسمت سفلی فرات منتشر شد و در قرن سوم هجری جماعتی از پیروان این مذهب در عراق عرب بودند. مرقیون که از علمای روحانی قرن دوم مسیحی بود به دو اصل متضاد نور و ظلمت عقیده داشت. پیروان او در ایران و شام و مصر و ایتالیا منتشر بودند (اقتباس از الفهرست).

پس آنگاه، خدای شر انسان فعلی را ایجاد کرد، و نوع بشری که از او بوجود آمد آزاد نمیتواند شد مگر وقتی که بردانش واقعی معرفت حاصل کند. نشر این دانش بین انسان، عمل تفدیه به نفس را تشکیل میدهد که عیسی مسیح آنرا انجام داد. مانی بجای روح القدس وانمود میشد.

مانویان به دو دسته تقسیم میشدند: نیوشندگان یا نوآئینان و کاملان؛ و بوسیله دوازده حواری یا مروج دین که باهفتاد و دو مطران دستیاری میشدند اداره میگرددیدند.

نماز و روزه و تغنی، همه آداب و مراسم مذهبی آنانرا تشکیل میداد.

در مشرق زمین آئین مانی در ایران و هند و تبت و چین و ترکستان رواج یافت، و در ترکستان تا قرن یازدهم میلادی همچنان قوت داشت.^۱

در مغرب زمین، استانهای افریقایی و جنوب ایتالیا را فراگرفت.

در قرن نهم میلادی بنظر میرسید که این مذهب از میان رفته است اما در قرن دوازدهم بوسیله فرقه‌های Cathares یا Albigeois^۲ تجدید حیات کرد.

۱ - در قرن ششم آئین مانی در اسپانیا رائج بود. (لاروس بزرگ)

۲ - معاصرانشان آنان را مانوی میخواندند. (لاروس بزرگ)

آلبیگیان فرقه دینی بودند که در دین مسیح بدعتها آوردند. در شهر «البی» فرانسه پیدا شدند و در حقیقت از «کاتارها» بودند نه مسیحی یعنی پیروان ثنویت مانوی بودند.

نوافلاطونیان^۱

نوافلاطونی اسمی است که مورخان به آخرین مکتب فلسفه یونان داده‌اند. در قرن سوم میلادی، بوسیله فلوطین^۲ (۲۷۰-۲۰۴) که او را آخرین فیلسوف بزرگ عهد قدیم دانسته‌اند باین مکتب که در اسکندریه بوجود آمده بود پس از یک سلسله تطور شکل قطعی داده شد.

تاریخ نوافلاطونی در حقیقت با آمونیوس ساکاس^۳ استاد فلوطین آغاز می‌گردد. این فلسفه باشکل پیچیده‌ای آغاز شد و در دوران تاریخ خود تا سال ۵۲۹ میلادی که مکتب آن بادست ژوستینین امپراتور رم که فلسفه را گمراهی و فساد می‌دانست، و با همداستانی کلیسا تعطیل گردید. تغییرات و دیگر گونیهای یافت و شامل شرك و خرافات و بت پرستی نیز شد اما بهر حال بسیاری از متألهان مسیحی و فیلسوفان اسلامی را نیز مجذوب ساخت و تسلطش بر عقول و افکار، قرن‌ها ادامه یافت و بنیان بسیاری از سنت‌ها و رسوم فرهنگی و ادبی اروپا و هنر قرون-

۱- Néoplatonisme . اقتباس از بریتانیکا و لاروس بزرگ و فلسفه غرب تألیف

برتراند راسل . ۴

۲- Plotinus یا Plotin شاگرد مدرسه اسکندریه به خاندانی رومی وابستگی داشت که در مصر مستقر شده بودند. او مردی مرتاض بود با بیانی جذاب و افکاری زیبا. در مصر متولد گردید و تا سن ۲۸ سالگی در آنجا زیست و سپس با گردیدن اوس امپراتور روم به مشرق زمین سفر کرد و بزودی به روم بازگشت و در آنجا به تعلیم فلسفه‌ای که نظریه‌های کهن و مسیحیت را درهم آمیخته بود پرداخت. آن حکیم تا ۴۹ سالگی چیزی ننوشت اما از آن به بعد آثار فراوان به جای گذاشت که فروریوس شاگرد او آنها را مبدون کرد.

3- Ammonius Saccas

وسطی ورنسانس گردید.

*۱- خصات عمومی این فلسفه از این قرار است:

۱- هر فلک وجودی از فلک مافوق خود مشتق شگه و تصویر و تعبیری از آنست، و این اشتقاق عمل زمانی و مکانی نیست، و هر واقعیتی تصویری است از واقعیت مربوط در فلک بالاتر.

وجود این نسبت، در همه دنیای نوافلاطونی سازی و جاری است.

۲- آخرین سلسله مراتب این افلاک وجودی، فلکی است که در زمان و مکان موجود است و بوسیله حواس ادراک میشود.

افراد وجود در هر فلک تالی، گوناگون تر و مفصّلتر و افزونتر میگردد تا به فردیت ذره ای دنیای زمانی و مکانی برسد.

۳- هر فلک وجودی بسوی فلکی که از آن مشتق شده است با میل شدیدی جذب می گردد بطوری که، دنیای نوافلاطونی بوسیله دو آهنگ «صدور از دنیای مافوق، و بازگشت بسوی آن» مشخص می گردد.

اصل اعلی که منبع پایان ناپذیر وجود است حدی ندارد، و چون محدود نیست نمیتوان آنرا وجود نامید یا نامی دیگر بآن داد بلکه فقط میتوان آنرا ادراک کرد و آن هنگامی است که آن منبع، فکر بشر را به درجه ای برساند که با آن تماس حاصل کند و متحد گردد. آن حال قابل توصیف نیست.

نوافلاطونیان معتقد بودند که اصول اخلاقی و مذهبی را الهامات الهی افاضه میکند اصولا فلسفه را نیز بر الهامات خداوندی بنا کرده بودند.

همه چیز این جهان را زود گذر و ناچیز میدانستند. پس، ترك دنیای مادی اساس عقیده شان بود و بالنتیجه امور سیاسی را بی ارزش و غیر قابل اعتنا میدانستند.

فلوطين با اینکه در دوره هرج مرج رم و بدبختی و فقر اقتصادی رومیان می زیست اما در جهان درون خویش سیر میکرد و به حوادث شومی که او و مردم را دربر گرفته بود توجهی نداشت.

نوافلاطونیان به علوم تجربی بیعقیده بودند و به اساطیر مذهبی معنی بخشیدند، ستارگان را خدا میپنداشتند و کمال را بینهایت میدانستند.

*

فلسفه فلوطينی وحدت وجودی است. ۱. حقیقت را واحد، و وحدت (اقتوم اول) را ۲ را

1- Panthéisme

۲- Hypostase اقتوم کلمه سریانی است و بمعنی وجود اصیل میباشد.

مصدر کل وجود می‌شناسد و غایت وجود را بازگشت بآن مبدأ میداند و طریق این رجعت را نیز نشان میدهد.^۱

مبدأ وجود را گاهی خدا و گاهی خیر می‌نامد و زمانی منشأ اولی و مصدر کل و صورت مطلق و فعل تام و نیروی عامل محیط بر هستی میخواند. قوه فعالی است که علی‌الدوام موجودات را می‌آفریند بی آنکه تغییر و حرکت و تقلیل در او راه یابد. باری، نشر قوه و نیرو میباشد.

او همیشه حی است و همه جا حاضر است. از (هستی) بالاتر و از وجود و خیر برتر است. غیر قابل نعت و توصیف و تعدد و تقسیم است. چون منشأ عقل و ادراک و کلیه وجود است پس اگر او را عاقل و مدبرک بدانیم و چیزی به او اسناد دهیم منافی احدیت و دلیل محدودیت او نخواهد بود.

از هستی اصلی و مبدأ کل، عقل^۲ صادر شده است (اقتنوم دوم)، که ماوراء زمانست و در ابدیت لایتغیر میباشد.

عقل، تمثالی است منطبق با احدیت، و نسخه‌اصیل همه وجود، اما چون اکتسابی است با اصل متفاوتست، چه، موجودیت و حیات اکتسابی شبیه به موجود اصلی نیست بلکه تابع قانون کمال است و انعکاسی است از هستی ازلی.

همه اجناس و انواع و افراد محسوس، در عالم عقل مثالی دارند. از عقل که صادر اولست نفس صادر شده که مانند عقل، مجرد است و لذا باقی است. (اقتنوم سوم).

عقل، واسطه بین احدیت و نفس است، و نفس واسطه بین عالم روحانی و عالم مادی است و همه جهان مادی را که مخلوق نفس است و استقلالی ندارد ساخته است. نفس، از طرفی به عقل متصل است و از سوئی به جهان خارج وابسته میباشد و برای درک معقولات، محتاج به استدلال و تفکر است. وقتی نفس از توجه به عالم عقل غفلت ورزد، عالم طبیعت که عالمی جمیل است از و صادر میگردد.

پس، بطور کلی سه اقتنوم فلوپین عبارتند از احدیت و عقل و نفس. در نظر او، مجموعه هستی بمنزله يك سلسله دوائر متحد المرکزند که بسوی بینهایت رهبانند و هر يك از مراحل دانی وجود، بوسیله مرحله‌ عالیتر، با احدیت متحد میگردد و

۱- فلاسفه اسلام کلمه (وجود) را برای مفهوم وجود مطلق لایزال، و (کون) را برای موجود فناپذیر و متغیر اصطلاح کرده‌اند.

۲- LOGOS بمعنی عقل است اما در صورتی بمعنی عقل ترجمه میشود که شامل مفهوم روح و نیروی نخستین نیز باشد.

سهم خود را بر حسب استعداد بوسیله انتقال آن مراحل دریافت می‌دارد. کلیه بقای اکتسابی بسوی مرحله بالاتر از خود میل مینماید تا حدی که درخور امکانش باشد بسوی بالا حرکت میکند.

باری، همه دنیای فلوطینی از وحدانیت و خیر سرشار است و هیچیک از واقعیهایی که از احدیت مشتق شده است از آن جدا نیست و با آن فاصله‌ای ندارد و وحدانیت در همه آنها مطابق استعدادی که دارند وجود دارد.

جهان که منظم و با قاعده ساخته شده تصویر کامل عالم معنی است. از دیدن نظم و جمال جهان به ذات باری تعالی پی می‌بریم و شوق و وجدی که با مشاهده جمال دست می‌دهد از آن روست که روح به همجنس خود برخورد میکند چنانکه چون الحان خوش در نفس موجود است از شنیدن آن لذت دست می‌دهد.

مراتب این عالم که شبیه سایه، مانند دنیای علوی است، برای موزونی مجموعه دنیا بایسته است.

انسان، در قوس صعودی به حل و کشف و تعقل می‌پردازد و در سیر نزولی، عوالم روحانی و جسمانی را ادراک می‌کند.

سعادت، در جهان معقول و در عالم بیخودی، مقامی که بالاتر از عقل است، قرار دارد. برای وصول به حق یعنی بازگشت به مبدأ، باید از حس و عقل فراتر رفت و به سیر معنوی و شهود در رسید، و طریقه آن تزکیه و تطهیر نفس است، تا روح از قید نفس آزاد گردد و جاویدان شود.

وسیله تزکیه نفس، هنر و عشق و حکمت است اما مقصود بالاتر از اینهاست. بیگانه بودن و به اصطلاح فلوطین تقوای مدنی، و از آن بالاتر، تقوای ربانی، کافی نیست. انسان باید (خدا) شود و آن از طریق بیخودی میسر است. انسان اگر خویشتن را گم کند به سرچشمه حیات جاوید در میرسد. وقتی عقل و تقوای بشر که تجزیه ناشدنی است به مرحله تکامل رسید، بشر حقیقت خود را که عقل است، یا نفس منطبق با عقل، کسب مینماید و به درون خویشتن سیر میکند و خود را می‌یابد.

آنگاه سعادت بی‌ناگفتنی بر او دست می‌دهد. انسان اگر در نفس خویشتن سیر کند و شهوات را رها سازد و جسم را و قسمتی از نفس را

۱- فر فریوس شاگرد فلوطین نوشته است که فلوطین در مدت شش سال، چهار بار در عالم بیخودی به خداوند اتصال یافت. خود فلوطین میگوید: بارها از بدن خاکی بیرون رفته‌ام و در معراج درونی سیر کرده به وصال الهی رسیده‌ام و باز به نفس تن هیوط کرده‌ام.

که با جسم در آمیخته است بگذارد و بگذرد، آنچه برجای میماند تصویری از عقل الهی است. انسان بوسیله تزکیه، بردرون خویشتن که وجودی عظیم در آنست معرفت حاصل میکند و می بیند که بالاتراز حس و نفس و عقل است. باقطع علائق از ماسوی، وقتی به جمال احدیت بینا شد و وصول به حق دست داد آنگاه زبان از بیان باز میماند و پای از رفتن لنگ میگردد. فلوطین آسمانها و اجرام سماوی را نظیر خداوند میدانست و از روح انسان برتر می انگاشت و معتقد بود که روح بوقت معهود در جسم حلول میکند (عقیده افلاطون) و پس از مفارقت از بدن، در جسمی دیگر حلول مینماید و نیز معتقد بود هر گناهی را کیفری مقرر است. فلوطین به طلسم و جادو واحد عدم تنافی با اختیار بشر، نیز عقیده داشت.

*

فروریوس^۱ و یمبلیک^۲ شاگرد او، (متوفی در سال ۳۳۰ میلادی)، عضو ارشد مکتب نوافلاطونی، شاگرد بلا فصل فلوطین، برخلاف او انجام مراسم ظاهری مذهبی و برپاداشتن جشن و قربانی دینی را اهمیت میدادند.

فروریوس به ریاضت و پرهیز از گوشتخواری و شراب و امور تناسلی و به غیبگویی و اختر شماری و بوجود ارواح خبیثه عقیده داشت و آن ارواح را باعث شرور و زشتیهای جهان میدانست و چنین می پنداشت که ارواحی بین خدایان و بشر واسطه اند. او سنت فلوطین را در جدال با ادیان غیر یونانی ادامه داد و مانند او بر ضد مذهب باطنی رسائلی نوشت نیز علیه مسیحیت کتابها پرداخت.

یمبلیک، در مقابل مسیحیت مدافع سرسخت سنتهای یونانی بود و به معجزه و طلسم و سحر و افسونگری و جادو اعتقاد داشت.

این مکتب که عقیده داشت که در همه مراحل تاریخ روح خداوند دمیده است، بر آن

۱ - Porphyry یا Porphyre شاگرد فلوطین مردی بود سامی و نام اصلی وی مالخوس Malchus . او مجموعه ۵۴ رساله فلوطین (Ennéades) یا Neuvaines را درشش مجلد که هر مجلد شامل نه رساله میباشد و نوعی دائرة المعارف فلسفی را تشکیل میدهد جمع آوری کرد (قرن سوم میلادی) این رسالات نهگانه، یا تاسوعات فلوطین، اسناد نخستین مکتب نوافلاطونی است. ابویوسف یعقوب الکندی (متوفی در ۸۷۳) ملقب به (فیلسوف عرب) نخستین کسی است که به زبان عربی فلسفه نوشت و یگانه فیلسوفی است که قسمتی از رساله های نهگانه فلوطین را ترجمه کرد و به عنوان (الربوبیة عند ارسطو) انتشار داد و بعدها همین کتاب به یونانی ترجمه گردید رساله فروریوس به نام ایساغوجی معروفست (Isagoge کلمه یونانی و بمعنی مقدمه میباشد)

بود که هر قدر رسوم مذهبی وقواعد پرستش خداوند قدیمی تر باشد افکار آسمانی آن بیشتر وعظمتش برتر است لذا برای هر موجود ماوراءالطبیعه که مورد عقیده مشرکان امپراطوری اخیر روم بود در فلسفه خودجائی باز کرد. بعد از فلوطین سلسله مراتب وجود پیچیده تر شد. مکتب نوافلاطونی در آتن واسکندریه وسوریه وپرگام مرکزیت یافت و در اوائل قرن پنجم، مکتب قدیمی افلاطون در آتن، آکادمی نوافلاطونی شد وتقرباً بیش از دو قرن در آن سرزمین تحت امپراطوری مسیحی دوام آورد.

از معلمان نامی آکادمی، پلوتارک^۱ وسیریانوس^۲ میباشند واز همه مهمتر پروکلاوس^۳ است، (۴۸۵-۴۱۰)، که تمام نکات فلسفی یامبلیکوس را جمع آوری کرد و برای آیندگان باقی گذاشت وآن اثر در متفکران بیزانس و فلاسفه اسلام و در قرون وسطای لاتین تأثیری فراوان داشت^۴.

در اسکندریه نیز مکتب نوافلاطونی موجود بود و در قرن هفتم میلادی آخرین استاد معروف آن مکتب، استفانوس^۵ که کیش مسیحی داشت دعوت شد تا در دانشگاه قسطنطنیه تدریس نماید.

استفانوس مهمترین حلقه ارتباط زنجیری است که افلاطون را با بیزانس قرون وسطی متصل میسازد.

پس از آنکه ژوستینین بساط نوافلاطونیا ترا درهم نوردید (۴۴۰ سال پس از پروکلاوس)، عده ای از آنان به دربار نوشیروان آمدند و ظاهراً با وضع آن روز نتوانستند ریشه ای بگیرند^۶ و بهر حال در قرن ششم، نوافلاطونی در شرق بعنوان فلسفه مستقلی وجود نداشت.

*

بادقت در فلسفه نوافلاطونی وعقاید فلوطین معلوم میشود که هسته های فکری افلاطونی در آن وجود دارد وآن، اصل دودنیائی ودنیای ابدی وتعقل ناشدنی ودنیای متغیر حسی زمانی ومکانی وعالم مثل است.

Plutarch - 1 Srianus - 2 Proclus - 3

۴- از قرن دوازدهم بعید، بوسیله ترجمه های آثار پروکلاوس به زبان لاتین وترجمه آثار فلاسفه اسلامی که از نوافلاطونی متأثر بود، افکار نوافلاطونی در غرب قوت یافت و از قرن شانزدهم بعید، متون یونانی آثار نوافلاطونیان در غرب منتشر گردید اما این فلسفه هیچگاه در بیزانس فراموش نشده بود

Stephans - 5

۶- ظاهراً Simplicus, Damuscius با پنج نفر دیگر از فلاسفه نوافلاطونی بایران آمدند.

نیز اصل‌اعلای الوهیت که طبق نظمی ابدی بردنیای محسوس حکومت میکند و فکر احدیت ماورای وجود نیز از بعضی از دروس و استنتاج میشود اما تا قبل از قرن اول میلادی اثری از اینگونه تفکر سابقه نداشته است.

روی هم رفته، این فلسفه در امور ماوراء الطبیعه، افلاطونی و تاحدی ارسطوئی است هر چند بعضی از مفاهیم آن منجمله مفهوم ما بعد الطبیعه نوافلاطونی، با افکار افلاطون و شکل اندیشه‌های ارسطو شناخته نمیشد. این مکتب عقیده به قدرت الوهیت و وجود جوهر و اصل ذات را با منطق رواقی بیان میکند، همچنانکه در طرح و ترویج معالی اخلاقی، رواقی است نیز مانند رواقیان از حدود سیاست دولتها و ملیتها و تفکر در حیطه محدود یونانی پارافراتر گذاشته و به ادراکی وسیع و جهانی نائل آمده است.

برتراند راسل میگوید: «مجموعه تصور فلوطین در مورد رابطه روح و جسم از تصور افلاطون و ارسطو روشتر است و مانند اسپینوزا دارای مناعت طبع و طهارت اخلاقت و سخن صادق و گیر است و بسیاری از تعالیم افلاطون را توضیح داده و عقاید او بر ضد ماده‌گرایی نیرومند است.»

اینک می بینیم این مکتب که نقطه انتهائی فلسفه قدیم بشمار میرود از اصول اکثر فلسفه‌های کهن برخوردار بوده و از هر مکتبی (غیر از مکتب ابی‌قوری) چیزی گرفته است و چون در اسکندریه پدید آمد و در آنجا دین یهود و مسیح شیوع داشت و پرستش خدای یگانه معمول بود، نیز چون فلوطین در سفر جنگی گردیانوس^۲ امپراطور روم باشاهپور اردشیر ساسانی، به ایران آمد تا در ادیان شرقی مطالعه کند. هر چند بزودی پس از قتل امپراطور (۲۴۴ میلادی) به روم بازگشت و در آنجا به افاضه پرداخت. از اینرو بعید مینماید که افکار فلسفی یهود و مسیحیت و سایر افکار شرقی در اندیشه آن فیلسوف سالک تأثیری نکرده و مکتب او را شکل نداده باشد، مکتبی که از نو، با خصوصیات یونانی و رومی به مشرق زمین بازگشت و بوسیله عارفان اسلامی تغییراتی عمیق یافت^۲ و آن عرفان، مانند خورشید شرق، گرم و حیاتبخش و باشکوه، همه آن افکار را در امواج نورانی غرق کرد.

درین مختصر، با مقایسه عرفان اسلامی و افکار مولانا که از آن ملهم است، با اندیشه نو-

۱- فلسفه غرب اثر برتراند راسل - ترجمه آقای نجف دریابندری.

۲- Gordian .

۳- هر چند که بسیاری از اروپائیان اصرار دارند که فلوطین تحت تأثیر یهودیت و مسیحیت و سایر افکار شرقی واقع نشده است (منجمله بریتانیکا چنین معتقد است) معذک لاروس بزرگ در کلمه نئوپلاتونسم مینویسد: پس از فتوحات اسکندر، شهر اسکندریه مرکز تلاقی و تماس تمدنهای یونانی و شرقی گردید. مسلک فیثاغورث و ارسطو و ذوالدون، بخصوص مسلک فلسفی افلاطون که از الهامات عرفانی هند و یهود ریشه گرفته بود عناصر نوافلاطونی را ایجاد کرد.

افلاطونیان و مانویان و هندیان، تفاوت آشکارا می بینیم^۱

*

اسلام طالع شد. (اوائل قرن هفتم میلادی).

عرب، قبل از اسلام تصوف را بمعنی روزمیشناخت اما در مکتب اسلام توحید آموخت و به زهد و عدل و علم و خشوع و سکینه و وقار متخلق گردید. عرفان و تصوف اسلام از قرآن و گفته های پیامبر آن و اولیاء او و شاگردان و اصحابشان ریشه گرفت و در عالم اسلام پراکنده گشت. سوره توحید خداوند را چنین بیان میکند:

۱- آنچه به خود محدود گردد ناچار نامتناهی است و برای نامتناهی فرض دو بودن محال است. چنین مفهومی را (احد) گویند:

«قل هو الله احد»؛

۲- موجود نامتناهی که ناچار واحد است از خود پرمیباشد «وجهان و جهانیان نیز از او برند». چنین مفهومی را (صمد) نامند:

«الله الصمد»؛

۳- بر موجود نامتناهی که جهان هستی از او بر است نمیتوان چیزی افزود: «لم یلد»؛

۴- او نیز بر چیزی افزوده نمیگردد: «ولم یولد».

این صفات، صفات اثباتی است. ۲.

در پایان سوره، صفت نفی^۳ آمده و دور سوره بآن پایان میگیرد: «ولم یکن له کفو احد».

هر صفتی که کمال باشد عین ذات است، چه موجود بینهایت محدود به چیزی نیست،

۱- بعضی معتقدند که فکر صانع و مصنوع از فلسفه سامی است و متفکران آریائی احدیت را حقیقت عالم و مصدر جهان میدانسته اند و فرض عدم را نکرده اند تا معتقد شده باشند که خالق هستی را از عدم به وجود آورده است.

۲- هر کمالی را در موجود بینهایت که زائیده نقص یا ملازم بانقص نباشد صفت جمال و جلال یا صفت اثباتی گویند (صفات ثبوتیه).

۳- هر صفتی که وجودش نقص یا ملازم بانقص باشد از موجود بینهایت مسلوب است (صفات سلبیه) و همیشه با کلمه (سبحان) ذکر میشود. معنی (سبحان) سلب هر صفتی است که نقص باشد یا ملازم بانقص باشد.

پس ناچار، صفت ذات، اطلاق دارد.

پس، وجود خداوند کمال است و این کمال عین ذات است.

پس، خداوند عین وجود است، پس، وجود خداست وهستی عین اوست.

اینما تولوا فثم وجه الله^۱.

چون خداوند (احد) و (صمد) است وهمه هستی را پر کرده و از هر جهت نامحدود است پس، توجه مقابله با او ممکن نیست. در این صورت در عرفان اسلامی معنی توجه به خداوند چیست؟

معنی توجه به خداوند، برداشتن توجه از خویشتن است. پس به هر نسبتی که توجه از خویش برداشته شود بهمان نسبت توجه و نزدیکی به خداوند دست میدهد. پس، وقتی انسان بکلی از محدوده خویش برخاست، در حد امکان به خداوند نزدیک میشود اما هرگز نامحدود نمیگردد. ما عرفانك حق معرفتك.

مثلاً انسان به مال دنیا چشم دوخته و دل بسته، در عالم مالدوستی نشسته است اما همینکه برای انفاق چشم از مال پوشید و توجه از آن برداشت، در عالم کرم که از صفات الهی است می نشیند؛ همینکه از ظلم و جور و خودخواهی چشم پوشید به عالم عدل که صفت خداوندی است وارد میشود...

پس، اگر علم و صدق و کرم و شجاعت و ایثار و... در انسان مطلق شود انسان در حد امکان خود به خداوند نزدیک میشود چنانکه رسول اکرم مصداق «وما ينطق عن الهوى» بود.

*

اینک می بینیم که توحید و عرفان اسلام با وحدت وجود نوافلاطونی که در حقیقت، عقیده به حلول و اتحاد میباشد و به الوهیت اجرام سماوی و برتری آن بر روان انسان قائل است و با سایر مذہبی معنی می بخشد بکلی متفاوتست همچنین با عقیده مانویان که اساس آن ثنویت است و نیز با عقاید هندیان که بر همه آن افکار سابق است و بسا که ریشه آنها را آبیاری کرده باشد مغایرت دارد.

اما چون طبیعت افکار امم در هم منعکس میگردد رفته رفته با ترجمه افکار فیلسوفان یونان، کلمات و اصطلاحات و آثار فکری آنان نزد اصحاب دانش در عالم اسلام مورد تأمل و مطالعه واقع شد و چون اعراب نخستین بار فلسفه یونان را از سوریان اکتساب کردند و نسطوریان سوریه در هنگام فتح عرب از سطورا بر افلاطون ترجیح میدادند (برخلاف مسیحیان کاتولیک که افلاطون را بر ترمیدانستند)، ازینرو و متفکران اسلامی در اوائل به ارسطو گرایش بیشتر داشتند. بهر حال پیروان این عقاید که در طلوع و جهانگیری فکری اسلام در بسیاری از سرزمینها

که افکار اسلام منتشر گردید وجود داشتند مفهوم خدا پرستی و عدالت اجتماعی و بطور کلی معالم اسلامی را بهتر از دیگران درک میکردند بهمین دلیل باحسن قبول، مسلمانان را تلقی کردند مثلاً در مصر یعقوبیة^۱ از سپاهیان اسلام استقبال کردند. باری فیلسوفان و عارفان اسلامی با قبول ارزش حکمای یونان، بسیاری از افکار آنان را رد کردند و مولانا مکرر حکمت یونانیان را در مقابل حکمت ایمانیان قرار میدهد و آنرا محکوم میسازد.

بطور کلی در فلسفه اسلامی سه مکتب وجود دارد:

- ۱- مکتب اصالت ماهیت یا اصالت کثرت که بعلمت گوناگونی کیفیات و کمیات عالم، کثرت را محقق میدانند.
 - ۲- مکتب اصالت وجود که در سطح علم، تعدد و کثرت نمی بیند.
 - ۳- مکتب اطلاق وجود.
- و اصولاً اصطلاح وحدت وجود در عرفان و فلسفه اسلامی نیست. شاید ریشه این فکر، اندیشه حلول و تثلیث مسیحی و توجیه آن از طریق فلسفی و عرفانی باشد.

*

قرآن کریم در تعلیمات خود، خداوند وصف ناپذیر را که (تعالی الله عما یصفون) نور عالم هستی میدانند: الله نور السموات والارض^۲ و لایدر که الابصار و هو یدرک الابصار^۳: او باقی و همه چیز فانی است: کل شیء هالک الا وجهه^۴ الحی اللذی لایموت^۵.

او بوجود میآورد و او میمیراند: هو اللذی یحیی و یمیت^۶.

همه چیز از اوست: قل کسل من عند الله^۷، و خالق السموات والارض^۸ رب المشرق ر المغرب^۹. خداوندی که از ما بما نزدیکتر است: ونحن اقرب الیک من حبل الورد^{۱۰} از او آمده ایم و بسوی او باز میگردیم: انا لله وانا الیہ راجعون^{۱۱}. دنیا را الهو و لعب میدانند: انما الدنیا لعب ولهو^{۱۲} و آنرا متاع فریب و غرور بیان کرده است. و ما الحیوة الدنیا الامتاع الغرور^{۱۳} و جز خداوند همه چیز را بیهوده و بر مثال حباب آب، ناپایدار و بی ارزش وزود گذر

- | | |
|-------------------------|---------------------------|
| ۲- سورة نور- آیه ۳۵ | 1- Monophysites |
| ۴- سورة عنکبوت - آیه ۸۸ | ۳- سورة انعام- آیه ۱۰۳ |
| ۶- سورة مؤمن - آیه ۷۰ | ۵- سورة فرقان - آیه ۵۸ |
| ۸- سورة انعام- آیه ۶ | ۷- سورة نساء - آیه ۸۰ |
| ۱۰- سورة ق - آیه ۱۶ | ۹- سورة شعرا - آیه ۲۷ |
| ۱۲- سورة فجر - آیه ۳۸ | ۱۱- سورة بقره - آیه ۱۵۱ |
| | ۱۳- سورة آل عمران آیه ۱۸۵ |

خوانده است: «وکل من علیها فان ویبقی وجذرک ذوالجلال الاکرام»^۱ و خلقت بشر را بر حسب صدفه و اتفاق و از روی بیهدفی نمیداند:

افحسبتم انما خلقناکم عبثاً؟^۲ - ربنا ما خلقت هذا باطلا^۳

ووظیفه انسان میدانند که کوشش نماید: ایس للانسان الامامعی^۴

و کارنیکو انجام دهد. قرآن همیشه ایمان و عمل صالح را با هم ذکر می نماید و تفکر و دانش آموزی در آئین اسلام عمل صالح شمرده میشود: ویتفکرون فی خلق السموات والارض^۵ اسلام جهان بینی عظیمی ایجاد کرد و عواطف عقلی و دینی و جمال پرستی انسان را تربیت و ارضا نمود. علم بی تقوی و توجه به ارزشهای شخصی و خود پرستی و خود بینی را محکوم کرد و بشر را در دائره وسیعی در آورد که به ابد و ازل متصل گردید. او را در سیل دائمی و خروشان وجود و جمال انداخت.

و لقد کرمانبنی آدم^۶ که در خاک مرده ناخود آگاه زندگی و تکامل راه ندارد.

و چون بنی آدم را موجودی اجتماعی میدانند و سعادت مادی و معنوی را در مهیاجتماع قابل بروز و ظهور می شناسد، رهبانیت را منع کرد: لا رهبانیه فی الاسلام. و عیاشی و تن پروری را اساس فساد دانست و جنگ با بیدادگری را در همه حال، بر نامه حیات معین داشت و هر آنچه را که در قالب فضیلت و تقوی نگنجد منفور دانست و سلسله سهمگین عادات غلط را از هم گسیخت.

*

بر نامه عرفانی اسلام در رفتار و گفتار رسول اکرم (ص) و علی امیر مومنان (ع) و یازده پیشوای دیگر از اولاد آن امام (ع) و تربیت یافتگان مکتب اسلام دقیقاً منعکس است در اینجا چند جمله از فرموده های امام برحق علی امیر مومنان را درباره بیمقداری دنیا و نکوهش آن و دعوت به زهد و تقوی که سراسر گفتار و رفتار مشحون از آن معانی است و کلمه ای چند در وظایف کسانی که عهده دار امور مردمند و وظیفه اداره توده را در دست دارند، نیز تعریفی که از حزب الله میفرماید و همه اساس عرفان اسلامی است یاد می کنیم:

۱- سورة الرحمن - آیه ۲۶ و ۲۷ ۲- سورة مومنون - آیه ۱۱۵

۳- سورة آل عمران - آیه ۱۸۹ ۴- سورة النجم - آیه ۴۰

۵- سورة آل عمران - آیه ۱۹۱ ۶- سورة اسری - آیه ۷۲

۷- در فلسفه اسلام برای تکامل چهار شرط گفته اند: تغییر، تغییر در جهت افزایش، افزایش درونی، افزایش در موجود خود آگاه.

در بیرعبت ساختن مردم بدنیا - (خطبه ۱۰۳):

«... چه، دنیا به خدا سوگند، مقیمان ساکن را بزودی بیرون میراند و خود کام ناز- پرورده آسوده خاطر را اندوه زده می گرداند. آنچه از آن روی گرداند و به آن پشت کرد بازنگردد، و معلوم نیست در آینده چه روی خواهد داد تا بتوان به راه آن چشم دوخت. شادی آن آمیخته با اندوه است و صلابت و نیزوی مردانش با ناتوانی و سستی قرین... رحمت خدای مر آنکس را که بیندیشد و پندگیرد و باینیابی به کار بندد...»

آخر الزمان وقتی است که جز مؤمن بی نام و نشان در آن رهایی نبیند. اگر در جایی حاضر باشد او را نشانند و اگر غایب باشد او را نجویند. این گروه، چراغ راه هدایتند و علمهای شب سیر. اینان گروهی نیستند که در میان مردم به فساد و سخن چینی رفت و آمد کنند یا سبک مغزان بیهوده گو که چون از مردم سخن ناشایسته بشنوند آنرا به گوشها برسانند. ای مردم، بزودی شمارا زمانی فرا رسد که اسلام در آن زمان وارونه گردد. همان سان که هر چه در کوزه باشد واژگون شود...

در خطبه دیگر (۹۹) فرماید

«... ای بندگان خدا، به شما اندرز میدهم که این دنیا را که رهاکننده شماست رها کنید اگر چه ترك کردن آن را دوست نمیدارید. دنیایی را که کالبدهای شمارا می فرساید. اگر چه نوی و تازه گئی آن را می پسندید... پس به ارجمندی و سر بلندی در دنیا دل میندید و برای آن مبارزه مکنید و به آرایش و ناز و نعمتش شگفتی نشان مدهید و از دشواری و بد آیندی آن متالید که ارجمندی و سر بلندی آن روبه پایان دارد، و زیور و نعمتش روبه زوال و سختی و دشواریش روبه نیستی. هر مدت که در دنیا است پایانی دارد و هر که در آن زنده است روبه نابودی گذارد.»

آیا اهل دنیا را نمی بینید که روز و شب را با احوال پراکنده می گذرانند؛ بر مرده ای میگیرند و به دیگری تسلیم میگویند و سوگواری می دهند، یکی گرفتار بلا، آن دیگری به عیادت بیماران روان. یکی در حال جان سپردن یکی جو یای دنیا، و مرگ جو یای او؛ یکی در غفلت، بیخبر از کار خویش...»

سطری چند از نامه ای به عثمان بن حنیف انصاری کار گذار امام (ع) در بصره که به آگاهی مولا (ع) رسانده بودند که میهمانی یکی از بصریان را پذیرفته بوده است: «اما بعد... ای پسر حنیف، به من گزارش رسید که مردی از جوانان بصره ترا به ولیمه عروسی فراخواند و تو، به سوی آن خوان شتافتی. خورشهای رنگارنگ و پاکیزه در

برابرت نهادند و نوحا بهای خوشگوار بر تو پیمودند.

من چنین نمیپنداشتم که تو میهمانی مردمی را پذیری که نیازمندان را می‌رانند و توانگران را می‌خوانند. پس بنگر که بر این سفره چه میخایی.

آن لقمه که حلالی و حرامی آن ندانی از دهان بیرون افکن، و چیزی تناول کن که به پاکیزه‌گی فراهم آوردن آن باور داشته باشی. بدان که پیشوای شما از نوشیدنی و خوردنی این جهان به دو جامه فرسوده و دو گرده نان بس کرده است. آری شما توان چنین روشی ندارید اما می‌توانید با پارسایی و بازگوشی و پاکدامنی و دوری جستن از خطا، مرا یاری دهید. به خدای، که از دنیای شما پاره‌ای زر و سیم نیندوختم، و از غنیمتهای آن مالی نینباشتم، و جز پیراهنی و ردایی جامه‌ای نپرداختم و بدستی زمین بدست نیاوردم، و جز بمقدار توان حیوانی شکسته پشت که از بسیاری درد از خوردن مانده باشد از آن چیزی نگرفتم.

اگر میخواستم، به شهید پاکیزه و مغز گندم و بافته‌های ابریشمین راه داشتم.

اما دور باد که هوس بر من چیره گردد، و آزانشین مرا به نوشخواری کشاند، حالی که در «حجاز» و «بیمامه» مردمی باشند که به گرده‌ای نان امید نداشته، و شکمی سیر به خود ندیده باشند. دور باد که من باشکمی انباشته و آماسیده از طعام روز را به شب آورم و در پیرامون من گرسنگان و جگر سوختگان باشند.

یا چنان باشم که شاعر گفت: (این سرافکننده‌گی ترا بس که باشکم پر به خواب روی

و پیرامون توب تشنگانی از تنگدستی، و آرزوی سبوی چرمین آب بسوزند.

آیا از خویشتن به این خرسند باشم که مرا امیر مؤمنان بنامند اما در ناگواریهای

روزگار با مردم همنفس نباشم؟ یاد ر تلخکامی‌ها پیشاپیش آنان راه نسیرم؟

من ازین و آفریده نشده‌ام که به سان چارپای افسار شده که جز به علف نیندیشد،

جز به نوشخواری نیندیشم. یا همچون چارپای افسار گسیخته که کار او چریدن درزباله‌هاست

و شکم از علف می‌آکند و از سرانجام خویش غافل است زیست کنم. یا رها شده‌ای بی‌حاصل،

یا وا گذاشته‌ای به باطل باشم.

یا آفریده‌ای که رشته گمراهی بجنانم، یا بی مقصودی که راه سرگردانی بپیمایم...»

«چارپایان چرنده، شکم از گیاه سیر میسازند و می‌آرمند، و رمه گوسفند از علف

خوردن بس میکند و بخواب می‌رود. آیا علی‌نیز هنگامی که توشه خود خورد چون دیگر

حیوانات بیاساید؟

پس چشم او روشن باد که پس از سالیان دراز، از چارپایان رها در چراگاه یاسر به

فرمان چوپان پیروی کند. خنک آن کس که فریضة پروردگار خویش بجای آورد، به دشواریها

بشکبید و ناهمواریها بر خود آسان گیرد، و چشم از خواب بشوید، و اگر خواب بر او چیره

گردد زمین را بستر گیرد و دست را بالش. آنان که خوف روز بازگشت، چشمهایشان را بیدار نگاهداشته است و پهلوهایشان را از بستر راحت دور کرده و دلهاشان به یاد پروردگار زمزمه میکنند و از بسیاری آموزش طلبی از خدای، گناهانشان زدوده شده است «أُولَئِكَ حِزْبُ اللَّهِ. أَلَا إِنَّ حِزْبَ اللَّهِ هُمُ الْمُفْلِحُونَ» (آنانند حزب خدای، هان که حزب خدای رستگارانند).
در نامه‌ای به عبدالله پسر عباس چنین میفرماید :

«... میاد که بالاترین هدف تو در دنیا، رسیدن به لذت، یافتن نشان خشم باشد، بلکه باید که شادمانی تو آن باشد که پیشاپیش خویش، کردار نیکو فرستی و دریغ از آن، که اندوخته‌ای بر جای گذاری؛ و باید که تلاش تو برای سرای باقی باشد.»
اینک بخشی از سفارشنامه امام (ع) را به کسی که به فرمان وی به جمع آوری زکات میرفت می‌نویسیم تا ببینیم در باره حیوانات چه مایه رأفت داشته و چه پایه مروت را می‌پاییده است :

«به پشتگرمی تقوی در پیشگاه پروردگار، که تنها وی شریک است، راهی این سفر شو. مباد که هرگز مسلمانی را بترسانی و بی‌رضای او با او دیدار کنی، و مباد که بیش از حق خدای که در مال اوست ازو چیزی بستانی.

وقتی به طایفه‌ای وارد شدی، آنجا در سر آب فرود آی بی آنکه به خانه‌ای پای نهی. آنگاه با وقار و آرامش به سویشان حرکت کن. سپس در میان ایشان بایست، و بر آنان سلام گوی، و در تحیت و درود کوتاهی مکن. آنگاه به آنان بگویی : «ای بندگان خدای، ولی الله و خلیفه حق، مرا به سوی شما فرستاده است تا حق خدای را که در اموال شماست از شما بستانم. آیا خدای را در اموال شما حقی هست تا به ولی او بپردازید؟ آنگاه اگر کسی از آنان گفت نه. دیگر به او کاری نداشته باش. و اگر مالدار گفت آری. همراه او برو، بی آنکه وی را هراسناک سازی یا به عقوبت بیم دهی، یا به تکلف در اندازی، یا بر او سخت گیری یا اسباب ناراحتی وی را فراهم آوری. آنگاه آنچه از زروسیم به تو داد بستان. اگر او را گوسپند و شتر باشد جز به اجازت او در محل گوسپندان و شترانش مرو، چه، بیشتر آن چهار پایان از آن اوست. وقتی چهار پایان خود را بر تو عرضه کرد، بی اعتنا، مانند کسی که بر آن اموال تسلط دارد به آن محل وارد مشو. مبادا چهار پای را بترسانی و برمانی یا دلنگی مالک آن را در- باره بهایم فراهم آوری.

آنگاه، آن مال را به دو بخش مساوی تقسیم کن و صاحب مال را اختیار ده تا هر یک از دو نیمه را که برای خود برگزیند بر او ایراد مگیر. سپس، باز آن نیمه را به دو بخش کن، و باز، انتخاب هر یک از دو نیمه را به او واگذار و معترض او مباش.
پیوسته باقیمانده را به دو نیمه تقسیم کن و اختیار و انتخاب به او ده تا آنچه حق خداوند

است در آن مال معلوم گردد و آن را ازو بستانی.

اگر چنین پنداشت که در انتخاب سهم خود زیان دیده است بپذیر و از نوباز چهارپایان را مخلوط گردان، و به همان شیوه که گفتیم عمل کن تا حق خدای را از مال او بستانی. اما هرگز چهارپای پیر یا ازکار افتاده و رنجور و شکسته و بیمار و معیب را به زکات بستانی.

و البته آن اموال را تنها به آن کس بسپار که به دینداری او اطمینان داشته باشی و به یقین بدانی که مال مسلمانان را پاس می‌دارد تا آن مال را برای تقسیم میان مسلمانان به ولی آنان بسپارد و مباد که جز خیرخواهی مهربان، و امینی نگهبان را که نه با چهارپایان درشتی کند نه آنها را تند براند نه به رنج اندازد یا خسته و مانده سازد، و کیل مال مسلمانان کنی. آنگاه آنچه از زکات فراهم آوردی همه را سوی ما فرست تا با آن چنان کنیم که خدای فرمان داده است. وقتی آن چهارپایان را به امین خود سپردی بدو دستور ده که مبادا میان ماده شتر و کره اش جدایی افکند و شیر آن همه را بدو شود چندان که کره آن بی شیر ماند و مبادا از آنها سواری بسیار گیرد و باید که به حیوان خسته مجال آرامش دهد و در سواری گرفتن از همه آن چهار پایان عدالت را مراعات کند و بر چهار پایان از راه و امانده آسان گیرد، و در راندن شتران سوده پای و مانده از راه درنگ و آهستگی روا دارد و آنها را از بر که های آب بگذراند و از چراگاهها و سبزه زارها به جاده های خشک و خالی نراند و چند ساعت یکبار به آنها استراحت بدهد و در گذرگاههایی که گیاه و آب دارد مهلت بخشد تا سپس به اذن خدای، آنها را فرود بر و وار و رنج نبرده و سختی نکشیده به مارساند تا بنا به کتاب خدای و سنت پیغمبر او - صلی الله علیه و آله - آنها را بخش کنیم. اگر چنانکه گفتیم رفتار کنی، پاداشت بزرگتر، و به رشد والای انسانی تو نزدیکتر است انشاء الله»

شرحی که مولا علی امیر المومنین علیه السلام راجع به «حقیقت» به کمیل بن زیاد می‌فرماید و مطالب اساسی و اصطلاحات عرفانی از آن استنتاج شده است یادآوری میکنیم:

«سَلَّ كَمِيلُ بْنُ زَيْدٍ فَقَالَ مَا الْحَقِيقَةُ؟ فَقَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ مَا لَكَ وَالْحَقِيقَةُ؟ فَقَالَ كَمِيلٌ أَوْلَسْتُ وَصَاحِبَ سِرِّكَ. قَالَ بَلَىٰ وَلَكِنْ يَتَرَشَّحُ عَلَيْكَ مَا يَطْفَحُ مِنِّي. فَقَالَ كَمِيلٌ أَوْ مَلِكٌ يَخِيبُ سَائِلًا؟ فَقَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ الْحَقِيقَةُ كَشْفُ سُبْحَاتِ الْجَلالِ مِنْ غَيْرِ إِشَارَةٍ وَقَالَ زِدْنِي بَيَانًا... فَقَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ: مَحْوُ الْمَوْهُومِ مَعَ صَحْوِ الْمَعْلُومِ. فَقَالَ زِدْنِي بَيَانًا. فَقَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ هَتَكَ السِّتْرَ لِقَلْبَةِ السِّرِّ. فَقَالَ زِدْنِي بَيَانًا. قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ نُورٌ يَشْرُقُ مِنْ صُبْحِ الْأَزَلِ فَيَلُوحُ عَلَىٰ هَيَاكِلِ التَّوْحِيدِ آثَارُهُ. فَقَالَ زِدْنِي بَيَانًا. قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ جَذَبَ الْأَحَدِيثُ لِصِفَةِ التَّوْحِيدِ وَقَالَ زِدْنِي بَيَانًا قَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ أَطْفِ السِّرَاجَ فَقَدْ طَلَعَ الصُّبْحُ.»

اینک می بینیم که در مذهب نوافلاطونی، ترك دنیای مادی و فضیلت اخلاقی، (تزکیه نفس) اساس است اما در عرفان اسلام، دانش اندوزی و کنجکاو علمی و کوشش و ایثار و مبارزه با زکود و سستی و جنگ با ناروائی عبادت و وسیله طهارت نفس و بر نامه عروج به مدارج کمال میباشد.

*

حکومت اسلامی که انتخابی بود بزودی موروثی گردید. از هنگام حکومت معاویه، انواع فساد از دزدی و رشوه خواری و عیاشی و مفتخواری آغاز شد و مسند مقدس پیغمبر اسلام به محل غارتگری و عیاشی تبدیل یافت. سیمای شریف انسانیت را داغ نامردی و ظلم و ریا زشت و دوزخی ساخت. فریکاری و ظاهر فریبی خلیفه، با حربه زور و زور، مستی بود که بر چهره ظریف و زیبای بشریت نواخته شد. پرهیز گاران، بخصوص آنانکه زمان رسول اکرم و اصحاب بزرگوار او را درک کرده و آن امید فضیلت و عظمت را دیده بودند، با آن سپاه دیو و دد به جنگ برخاستند و بعضی، تا آن ننگها دامانشان را سیاه نکنند گوشه گرفتند.

بطور کلی هر وقت قومی از راه شرف و فضیلت که اساس حیات بشر است منحرف گردیده و از نادانی وضعف، بت ساخته و آن بت را پرستیده، و ستمگر پرورده و در سایه او ستمگری کرده و توده های مردم را از تابش نور فضیلت بی بهره گردانیده است، به ضرورت تاریخ و لزوم حفظ حیات انسانی که سنت جهانست، در آن افق تیره برقی درخشیده است و مردمی پدید آمده اند و قافله های بشری را به جاده اصلی حیات رهبری کرده اند. در ظلمت ظلم و جور از کران تا به کران سایه شوم و مهیب انداخته، خر قه پوشانی تاج شکوهمند زهد و نقوی بر سر، در مقابل تباہکاری و جور قاهران و جباران، چون سروی موزون و کوهی بلند، قد برافراشته اند و از بی نیازی خاک بر سر زندگی مادی کرده اند و مردم اسیر را که بنده لقمه ای نان خونالود و منصبی بی ارزش و زودگذر بوده اند از اسارت روحی و منجلا بستی و دنائت رهائی بخشیده اند و مجذوب و شیفته جمال انسانی ساخته اند. پرده غفلت را از دیو منشی و خونریزی و تاراجگری در چشم مردم رنگ و جلایافته، دریده اند و در گنبد افلاک از شرف و شجاعت و صفا غلغله در انداخته، زمین را قابل زیست و زیستگاه انسان ساخته اند یعنی بقول محی الدین عربی، انسان کامل پدید آمده است یا بقول نیچه: فوق انسان^۱.

۱ -- چنانکه اشاره شد همه تعالیم عرفانی برای تصفیة افسان پدید آمده است سایر موجبات بروز این پدیده اجتماعی در صفحات بعد توضیح داده شده است.

*

نخستین کسی که مردم را به معانی وجدانی و اسرار دل آگاه ساخت حدیقه الیمان بود. جمعی نیز عرفان و تصوف را از حدیقه آموختند و نوشته‌اند که عابدان و ناسکانی همچون مالک بن دینار و ثابت بنانی و ایوب سختیانی و محمد بن واسع و عبدالرحمن بن زید که اخوان صفا بودند انجمن می‌کردند و از خاطرات قلوب و وسواس نفس و اسرار دل سخن می‌گفتند.

جنبش زهد و پارسائی اسلام از بصره و کوفه آغاز شد بخصوص از خراسان که در روزگارهای پیشین، مرکز درخشان عقاید بودائی بود و در نیمه اول قرن دوم هجری کانون حیات سیاسی و مذهبی اسلام بشمار میرفت و مرکز توطئه به منظور سقوط بنی امیه به نفع عباسیان بود.

ابراهیم ادهم شاهزاده بلخ^۱ همعصر ابوهاشم کوفی و عبدالله بن مبارک، فقیه و محدث و زاهد یگانه، (قرن دوم هجری)، از آن سرزمین بوده است.

شقیق بلخی (اواخر قرن دوم)، همعصر بشر بن حارث خافی (پا برهنه)، فرزند اقلیم مرو بنیانگزار فرقه ملامتیه، تصوف را از ابراهیم آموخت.^۲

ابویزید، (طیفور بن عیسی بن سروشان بسطامی)، از عارفان بزرگ اسلام، (قرن سوم هجری)، نیز از خراسانست از شاگردان بنام او ابوموسی عیسی بن آدم برادرزاده اوست. ابوسعید ابوالخیر (قرن پنجم) از همان سرزمین برخاست و به تصوف جنبه سیاسی داد. ابوحامد غزالی، (اول قرن ششم). نیز از خراسانست و عین القضاة همدانی (۵۲۵-۴۹۲ هجری) شاگرد اوست.

شیخ احمد جام، (۵۳۶ هجری)، و خواجه عبدالله انصاری (۳۹۶ هجری) نیز از خراسانند. ابو حمزه نخستین مردی است که در بغداد از شوق و قرب و انس و صفا و ذکر و جمعیت خاطر سخن گفت.

ذوالنون مصری^۳ (قرن سوم)، که او را صوفی وحدت وجودی میدانند از همعصران

۱ - افسانه شدن ابراهیم به زهد و تقوی، با قصه کوتاه بودا مقایسه میشود.

۲ - از سخنان اوست که تقوای خود را نیز مانند گناهات پنهان کن. او شاگردان را به انزوا دستور میداد تا از قبرستان زندگان دور باشند و در معرض انوار الهی قرار گیرند.

۳ - ذوالنون در غزه Giza وفات یافت (۲۴۶ یا ۲۴۸ هجری)، و قبرش در همان نجاست. می‌گویند خط هیر و کلیف و صنعت کیمیا میدانسته است.

حارث بن اسد محاسبی است (۲۴۳-۱۶۵).

زید وحلاج و شخصیت بزرگ عالم تصوفند. (قرن سوم)، و در تاریخ تصوف نخستین بار جذبیه و مدهوشی از بایزید مشهور افتاد. میگویند، جنید «۲۹۷ یا ۲۹۸»^۲ طریقه تصوف را از خال خود خالد سری السقطی (۲۵۶ یا ۲۵۱) و محاسبی و محمد بن علی القصاب و بعضی از مشایخ دیگر آموخت، و خالد آن را از معروف کرخی و او از حضرت علی بن موسی الرضا (ع) دریافت.^۳

جنید در صف اول مشایخ مکتب بغداد و به شیخ الطایفه معروفست. او متفکری است توانا و در سخنان خود «فنا» را توضیح داده است^۴ و از آن بعد، «فنا» لفظ اصلی تصوف گردیده. باری مکتب تصوف بغداد و خراسان بسط یافت و طبقه‌ها و فرقه‌ها پدید آمد.

*

۱ - گاهی در سخنان حلاج و بایزید به خلول لاهوت در ناسوت و اتحاد آن اشاره شده است. نیز ابن عربی وجود را حقیقتی واحد و ازلی میدانسته و معتقد بوده است که جز وجود خدا وجود حقیقی موجود نیست. همچنین در اندیشه بعضی از مشایخ بزرگ افکاری بظاهر مشابه افکار وحدت وجودی (همه‌خدائی) نوافلاطونیان تجلی کرده است اما این تشابه صوری است و در منطق اسلام حلول و اتحاد نامعقول و محال است و بین اینکه (هر موجودی از خداست)، با (هر موجودی خداست)، فرق است. افلاطون معتقد بود که ماده ازلی و غیر مخلوق است و خداوند فقط به آن شکل می‌بخشد. این عقیده یونانی که در حقیقت، آفرینش از «هیچ» یا از «عدم» را محال میدانند، چنانکه گفتیم در دین مسیح به عقیده وحدت وجود انجامید یعنی بطوری که تفصیلاً توضیح داده شد مذهب وحدت وجود بر این عقیده مبتنی شده است که خداوند جهان هستی از یکدیگر جدا نیستند و هر چیزی در این جهان، جزئی از وجود خداست. پس، چون در مکتب عرفان اسلام، تصور وجود جهان از وجود خدا نامعقول است بالضرورة هیچ عارفی نمیتواند در قالب اندیشه نوافلاطونی، وحدت وجودی باشد.

۲ - جنید در نه‌اوند متولد شد و تقریباً همه عمر در بغداد گذراند.

۳ - نجوم الظاهره جلد ۸ جنید را شاگرد خالد سری السقطی ذکر کرده است

۴ - مفهوم فنا نزد صوفیه اسلام با فنا نزد هندو بان و مسیحیان تفاوت دارد. از جنید آثار فراوانی باقی مانده است من جمله کتاب التوحید و «آداب المفتقر الی الله» و «دواء الارواح» و «کتاب الفنا» که شرایط بقای بشر را «توضیح» میدهد.

طبقات صوفیه

نهضت تصوف در اسلام از زهد و پارسائی آغاز گردید، زهدی خشک و عمل به واجبات و مستحبات. مردان و زنان پارسا چه در خلوت چه در جلوت خود را وقف عبادت خداوند می-کردند و راه دشوار تصفیه نفس را با توفیق میسر کردند و دلبسته تفکر و تدبر بودند هر چند رسول اکرم و اصحاب راستین پیوسته به عبادت مشغول بودند اما به دیگران راه اعتدال می آموختند ...

چون اساس تصوف اسلام، ولایت است و آن، فرع قبول امامت میباشد پس ناچار فرقه‌های تصوف همه بدعلی امیر المؤمنین و اولاد او (ع) میرسند و تعلیمات آن امام بکمیل-بن زیاد و سایر تعلیمات و گفته‌های وی و جانشینان او اساس تصوف اسلامی است. بعد ها همه فرقه‌های صوفیه نظام خود را از تشیع اقتباس کردند.

بنا بنوشته عین القضاة همدانی (متوفی بسال ۵۲۵ هجری) : سالکین راه الهی در اعصار پیشین و در نسل‌های نخستین بنام صوفی ممتاز نبودند .

صوفی کلمه‌ای است که در قرن سوم هجری (نهم میلادی) شیوع یافت و نخستین مردی که در بغداد به این نام خوانده شد «عبدک صوفی» بود. (متوفی بدسال ۲۱۰ هجری) . اصولاً مفهوم (ولایت) اصطلاحی شیعی است بنا بر این از گذرگاه تشیع به تصوف می توان رسید و آن کوشش برای آموختن اسرار روحانی و درک معانی باطنی کتاب کریم است.

کلمه شیعه بمعنای گروه پیروان به کسانی اطلاق می گردد که پیرامون فکر «امامت» گرد آیند و چنانکه گفته شد بامامت مولا علی امیر المؤمنین (ع) و فرزندان معصوم او معتقد

باشند و بر آن باشند که آن امامان (ع) عهد و ولایت را که جانشین عهد نبوت است گشوده‌اند. (امامیه).

پس انصراف از تشیع و قبول تصوف دو امر متضاد است.

همه اصطلاحات و لغات فنی عرفان و تصوف از قبیل شیخ و مرشد و قطب و قطب - الاقطاب و... از شیعیان است با اینهمه گاهی صوفیان مورد توبیخ و ملامت پیشوایان (ع) بوده‌اند شاید یکی از موجبات آن نقش بعضی از شیوخ بود که جای امام را غصب می‌کردند. و گاهی سهل‌انگاری در احکام دین و ارتکاب فسق و انحراف اخلاقی بوده است.

حافظ نیز گاهی از صوفی سیمائی زشت نشان می‌دهد.

کجاست صوفی دجال کیش ملحد شکل بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید باری، رفت در فتنه در اعصار بعد بسیاری از بزرگان مانند میرداماد و ملا صدرا شیرازی از هنگام تشکیل مکتب اشراق سهروردی بی‌عدت‌کامل یافتند و عروج قلبی روحانی را با تریبیت دقیق فلسفی توأم ساختند.

گفتار مولا (ع) به کمیل بن زیاد نخعی:

... مردمان بر سه گروهند: عالم ربانی، آموزنده راه رستگاری، فرومایگان ناکس که در پی هر بانگ روانند، و با هر باد بسویی می‌گرایند، به نور دانش روشنی نمی‌گیرند، و به پایگاهی استوار پناه نمی‌جویند. ای کمیل، دانش بهتر از مال است، چه، دانش نگاهبان تست اما مال را باید که تو نگهبان باشی.

مال به انفاق می‌کاهد اما دانش به بخشش می‌افزاید.

ای کمیل، دانش بر ذمه دانشمند، دینی است بسود بیدانشان، و انسان به دانش در زندگانی فرمانروائی کند و پس از مرگ یاد نیکو بر جای گذارد. دانش فرمانگزار است و مال فرمانبردار.

ای کمیل! گنجوران بصورت زنده‌اند و به معنی مرده، اما دانشمندان به حقیقت زنده‌اند، که تار و زگار باقی است، اگر چه کالبدشان نابود شده باشد اما یادشان در دلها زنده است. (آنگاه به سینه خود اشارت فرمود و گفت):

«هان که در این سینه دانش بسیار است.»

کاش دانش این گنجینه را فراگیرنده گانی می‌یافتم.

آری، کسانی هستند که آنرا بسرعت فرامیگیرند اما از آنان ایمن نیستیم، که گروهی از آنان دین را دست‌افزار دنیا می‌سازند و بانعمتهای خدایی بر بندگان او برتری می‌فروشند، و

با حجت‌های حق با دوستان او به جدل برمیخیزند و می‌ستیزند .
 دسته‌ای دیگر اسیر لذتند و زبون شهوت ، یادلباخته مال اندوختن ، و تشنه مال انباشتن
 در هیچ کار، دین را نمی‌پایند . چارپایان چرنده بیش از هر چیز به آنان مانند.
 پس، دانش دانشمند، اینچنین با مرگ دانشمند بمیرد.
 بارخدا یا چنین است ، اما زمین از کسانی که دین خدای را به حجت برپای دارند
 تهی نماند، خواه شهره و آشکار باشند یا خائفانی نهان از چشم، تا برهانه‌های حق و نشانه‌های
 روشن او از میان نرود. اما اینان چندانند و کم‌جايند؟
 به خدای سوگند که بشمار بس اندکند و بمنزلت بس بسیار. خدای حجت‌ها و نشانه‌ها -
 های روشن خویش بوسیله آنان نگاه می‌دارد، تا آنرا به نظیران خویش به امانت بسپارند و
 در دل اشباه خویش کشت کنند و بارور سازند .
 در دنیا با کالبدی زندگانی میکنند که روح آن کالبد به محل اعلی و ابسته است .
 اینانند جانشینان خدای، بر روی زمین ، و فرخوانندگان به دین خدای .
 و ه که به دیدارشان چه مشتاقم... (حکمت ۱۴۷)
 در جای دیگر به کمال فرماید :

«ای کمال به خانواده خود فرمان ده تا در روز، کسب مکارم اخلاق کنند و در شب نیاز
 کسانی را بر آورند که خود توانایی آن ندارند. سوگند به ذات بیچون که همه آواها می-
 شنود ، هیچکس دلی را شادمان نسازد مگر که در آن دم، خدای تعالی از آن شادمانی ، ملکی
 بیافریند تا آنگاه که بر او مصیبتی فرود آید آن لطف همچون آبی که به نهیب در شرایط بغلطه،
 بر آن مصیبت روان گردد ، تا آنرا از او دور گرداند و بدان سان که شتر نا آشنا را از میان
 شتران بتاراند ، آن مصیبت را اذدل او براند.»

مولانا (ع) ویژه می اسلام را چنین توضیح می‌فرماید :

اسلام تسلیم است، و تسلیم یقین است، و یقین تصدیق است و تصدیق اقرار است و اقرار
 به جای آوردن فرمانهای دین است، و بجای آوردن فرمانها ، عمل نیکوست. (حکمت ۱۲۵)
 مولانا (ع) وقتی شنید که مردی دنیا را نکوهش میکند پس به او فرمود «ای که دنیا را به
 بدی یاد میکنی و بفریب آن شیفته و به بیهودگی‌های آن فریفته‌ای ... دنیا این دامهای هلاک را
 پیشاپیش بر تو نمود تا از آن قیاس کار خود گیری . با نابود ساختن هر يك از آنان هلاکت ترا
 مجسم ساخت و داستان نابودی تو سرود . آری دنیا برای راستگاران سرای راستی است و
 آنرا که گفتار او در یابد خانه عافیت و سر منزل سعادت است، و آنرا که توشه آنجهان از آن

برگیرد، دیارتوانگری است و آنرا که از آن عبرت آموزد مکتب پنداست .
دنیا ، نیایشگاه مجبان خدای ، و نمازخانه فرشتگان پروردگار، و فرودگاه پیام الهی
است و بازار سوداگری حق است . در اینجا رحمت او بدست آورند و بهشت را بدسود
برند» (حکمت ۱۳۱).

پا کدامنی را چنین ارج می نهد .

«پاداش مجاهدی که در راه خدا شهید گردد بیش از پاداش آن کس نیست که با همه
توانائی پا کدامن باشد. همانا که انسان پا کدامن ، در آن مرز خجسته است که فرشته ای
از فرشتگان گردد.» (حکمت ۴۷۴) .

وقتی مولا علیه السلام در بصره به منظور عیادت بر علاء پسر زیاد حارثی که از باران او
بود وارد شد چون فراخی سرای او بدید فرمود :

باقراخی این خانه در دنیا چه میکنی؟

آیا در آخرت به آن نیازمندتر نبودی؟

آری ، اگر بخواهی ، با آن به آخرت هم میرسی .

در این سرا میهمان دعوت کن و باخویشاوندان در آن بییوند و حقوق شرعی آنرا به
صاحبش برسان ... در اینصورت تو با این خانه بخانه آخرت نیز رسیده ای .

پس علاء باو گفت ای امیرمؤمنان از برادرم عاصم بن زیاد تو شکایت دارم.
فرمود چه کرده است ؟

گفت پلاسی پوشیده و از دنیا کناره گرفته است .

فرمود او را بد نزد من آورید

وقتی آمد باو فرمود : ای دشمن کوچک نفس خود!

ناپاک پلید بر آنست تا ترا سرگردان سازد، آیا براهل و فرزندان رحم نمیکنی؟

آیا چنین میپنداری که خدا طیبات را بر تو حلال کرده است اما نمی پسندد که از آن
بهره ببری؟

گفت ای امیرمؤمنان ، این توئی که جامهات زبر است و خودرا کت ناگوار.

به پاسخ گفت وای بر تو، من مانند تو نیستم .

خدایتعالی بر امامان عدل واجب فرموده است که نفس خود را با مردم ضعیف قیاس

کنند تا رنج فقر، فقیر را به هیجان در نیاورد و هلاک نسازد.

باری ، رفتدرفته مفهوم و محتوی تصوف و ادراک عارفان و صوفیان مانند هر چیز دیگر

بارنگ زمان و مکان تحول یافت . در اقلیم و هنگام رنگ خود را بر این مفهوم نقش بست!

در پایان سده اول هجری، پس از تکمیل فتوحات عرب، دولت اموی ضعیف شد و باین علت وبه علت بسط دامنه اسلام و تماس با ارباب ادیان مختلف و دانشمندان کشورها و آزادی تفکر و تشویق بدانش آموزی و دانش اندوزی که برنامه آئین اسلام است بحث و انتقاد و تفکر قوت گرفت و رهدو و روح باخلاص و علاقه شدید بدانستن رموز نهفته جهان و کشف اسرار وجود تبدیل یافت .

در قرن دوم هجری که تصوف کاملاً جنبه دینی و انتظامات مذهبی داشت قیافه محققان وواصلان پدیدار شد و تصوف عراق و خراسان تفاوت یافت «مکتب بغداد و مکتب خراسان» . در پایان قرن چهارم، تصوف یک روش تفکر گردید و کم کم تصوف بندگی به تصوف شاهانه تبدیل یافت^۱ و رفته رفته جمعی از صوفیان بر آن شدند که جهان را فردوس برین سازند و با عقل و کوشش بخداوند نزدیک گردند .

شیفتگی بمظاهر وجود و جمال، که قدم نخستین آن عشق است سر لوحه این مسلک قرار گرفت و همیشه خدمت به انسان و ایثار به نفس و کارسازی کار در ماندگان و در مان آلام اجتماعی و خود را ندیدن، بدستور اسلام مسیر اصلی عرفان و تصوف بود اما روش کار تفاوت مییافت^۲ بین تصوف قرن دوم با تصوف قرن ششم و هفتم فاصله بسیار است، تصوف یحیی بن معاذ رازی (متوفی در سال ۲۵۹)، با تصوف شبلی و بایزید و حلاج تفاوت بسیار دارد.

رابعدعده یه، (قرن دوم)، مدت هفت سال بپهلوی غلطید تا بزبارت کعبه رود و شبلی، (قرن چهارم)، گفت خانه کعبه را میسوزانم تا مردم خانه را بینند و از خدای دور نیفتند و مولوی گفت: کعبه طواف می کند بر سر گوی دلبران .

فاصله بین این افکار بسی دراز است.

دسته ای از صوفیان در معانی اخلاقی موشکافیها کردند .

بعضی اصرار ورزیدند که انسان برای مرگ زائیده شده و برای خراب عمارت

۱- در قرنهای بعد صوفیان سلسلههای پادشاهی تشکیل دادند . سید محمد نوربخش در ۸۶۹ بمهد شاهرخ تیموری داعیه خلافت داشت وبه نام خود سکه زد . بکتاشیه سپاه مقتدر ینی چری را تشکیل دادند ؛ و از زمان شاه نعمت الله ولی مؤسس طریقه نعمت اللهی اقطاب راشاه نامیدند؛ و صفویه بنیان پادشاهی بنانهادند.

۲- ابوسلیمان دارانی نویسنده عرفانی قرن سوم هجری بشاگرد خود در مقابل این پرسش که کدام لطف خداوند بالاترین لطف اوست میگوید : اگر خداوند منطقی به تو عنایت فرماید که بتوانی هوی و هوس خود را با آن مغلوب سازی، و معرفتی که نادانی خود را ادراک کنی، و استقلال و استثنائی که ترس از فقر را از تو دور سازد همانا مورد بزرگترین لطف خداوندی .

میکنند ابرخی، مرگ و حیات و عمارت و ویرانی را دقایق خیر و جمال و لطف و صفایشناختند و انسان را عالم صغیر و نمونه عالم اکبر دانستند و گفتند بذکر هر چیز که در خارج از آدمی موجود است در او نیز وجود دارد، پس، انسان شایسته کسب جمیع کمالات است و اگر استعداد های خود را به فعلیت در آورد بسوی کمال مطلق و جمال مطلق سیر میکند.^۲

صوفیانی برای تبعیت از اخلاق و بعثت ناتوانی از پایداری در مقابل فساد اجتماع برای حفظ دین و امرار معاش حلال، سر به بیابان گذاشتند و کلیم خویش را از موج حوادث بدر بردند^۳ و برخی دیگر با تکیه احوال مرسلین که طمع و دنیا پرستی را اصل فساد می شمارند و انسان را موظف بنبرد اجتماعی و جهاد فی سبیل الله می دانند، در دل اجتماع با فساد به پیکار پرداختند و دست غریقانرا گرفتند تا مشمول والله یحب المحسنین گردند^۴

گروهی گفتند که انسان موحد باید دلیر باشد و در عرصه زندگی و معرکه حیات با روی خونا لود خدای را ملاقات کند. و جاهدوا فی الله حق جهاده^۵

باری به آغاز اسلام باز گردیم .

فرقه ای متعبد بودند و فرقه ای متعبد و متفکر.

سیماهم فی وجوههم من اثر السجود^۶

آن زمره که به حسن خلق و زهد در دنیا و تادب به آداب شرع اکتفا کردند و در اسرار

نفس تعمق نمودند، ناسکان و عابدان و زاهدان لقب یافتند .

رجال لاتلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکر الله^۷

۱- ابن القیم در کتاب (تلبیس ابلیس) که در رد صوفیه نوشته است میگوید : خداوند شهوات را بمنظوری خلق فرموده است پس نباید آنها را از بین برد. مثلاً اگر شهوت جنسی و علاقه زناشوئی نباشد ؛ نسل منقطع میگردد ؛ نیز حب مال که مرکز طبیایع است اثراتی نیکو برای حیات دارد. منظور از کف نفس خودداری از اموری است که گزند برساند پس باید همیشه و در همه کار جانب اعتدال را نگاهداشت .

۲- کشف المحجوب تألیف ابوالحسن علی بن عثمان هجویری غزنوی (متوفی در

۴۵۰ هجری) .

۳- فضیل بن ایاد فرزند مکتب تصوف خراسان میگوید : بهتر آن، که گرد و غباری باشیم

و در زندگانی سرد همصران شرکت نجوئیم.

۵- سوره حج - آیه ۷۷

۴- سوره آل عمران - آیه ۱۲۸

۷- سوره نذر - آیه ۳۷

۶- سوره محمد - آیه ۱۹

و گروهی که به تفکر در اطوار نفوس و مطالعه در آفات قلب اشتغال ورزیدند و به واردات قلبی و رموز دل اهتمام کردند و کوشیدند تا رفتار و کردارشان رنگ مذهبی داشته باشد صوفی نامیده شدند .

نخست، مذهب آنان ساده بود. کم کم بعلمت حوادث روز و عوایل اجتماع پیچیده شد. هنگامی که ازانرو درآمدند و با مردم مخالفت کردند و رابطه‌ها پدید آمد به فرقه‌ها تقسیم شدند و با اهل فقه و علمای اخلاق و فیلسوفان مجادله‌ها و اختلافها روی داد و در تطبیق طریقت تصوف با احکام و سنن اسلامی کتابها نوشتند .

* * *

شاید نخستین مشکل که بردل آنان عرضه شد مسئله ظاهر و باطن دین، یا شریعت و حقیقت باشد .

پس برای حل مشکل لازم آمد تا قرآن تأویل شود و برسر تأویل ، بین عالمان دین و صوفیان اختلاف افتاد .

مثلاً در قرآن کریم است که : «الذی نطق کل شیء»^۱ یا : «وان من شیء الا یسبح بحمده ولاکن لا تفقهون تسبیحهم»^۲ که بظاهر سخن، لازم است که جمادات رانیز حیات و نطق باشد تا بتوانند خدا را تسبیح گویند . در صورتیکه اغلب بر آنند که غرض از نطق، سخن گفتن به زبان نیست بلکه وجود اشیاء ، خود تسبیحگوی خداوند و شاهدیکتائی اوست . پس، فرقه‌ای گفتند که این تسبیح به زبان حالست ، و فریقی باب تأویل را بستند و آنرا ممنوع دانستند .

احمد بن حنبل در این کار با بالا گذاشت و تأویل را بکلی منع کرد . او اصحابش بر آنند که خطابات به حرف و صوتست . غزالی میگوید ابن حنبل تأویل را ممنوع کرد تا باب تأویل و خروج امر از باطنه مفتوح نگردد . بعضی گفتند که شرع، راه بهشت است و تصوف راه خداوند، و گفتند که از علم شریعت باید به علم حقیقت روی آورد .

*

باری، صوفیان بسیاری از احکام را تأویل کردند و بین عالمی که حلال را از حرام بازشناسد با عالمی که توحید و معرفت کردگار را بدانند تفاوت گذاشتند . صوفیان که خدای را کمال مطلق و محبت مطلق میدانستند گفتند که اهل باطن، دین را با عبیر روحانی معطر میسازند و تصوف جای خالی دل مسلمانان را از مهر و عشق و امید سرشار می کند .

۲- سوره اسری- آیه ۴۶

۱- سوره سجده - آیه ۹۲

فکر تلیث عرفانی که عبارتست از عشق و عاشق و معشوق پدید آمد.
 با فیلسوفان اختلاف طریق داشتند، چه، فیلسوف جهان را از راه تفکر کشف میکند و
 عارف از طریق مشاهده می بیند.
 بازاهدان تفاوت راه پیدا کردند و گفتند که زهد، ترک دنیاست به امید بهشت و از بیم
 عقاب، اما تصوف روی آوردن به صفای نفس است برای اتصال به خداوند؛ حب مطلق است
 بی انتظار پاداش و بی بیم از کیفر.
 گفتند نهایت راه زاهدان سلامت است و نهایت راه صوفیان وصول. زاهد از دنیا
 میگریزد زیرا که دنیا او را از بهشت دور میسازد، و صوفی از دنیا اعراض میکند چه دنیا او
 را از یاد خدا باز میدارد.

*

در علم اخلاق نیز فلسفه ای مخصوص پذیرفتند و پایبند کلمات نماندند. نفس بشری را
 محور اخلاق دانستند و در پی آن رفتند تا دقایق پنهانی را بیابند و بر حکایات دل و اسرار ضمیر
 و رموز جان آگهی یابند.
 گفتند که در امور اخلاقی قبول عقل کافی نیست بلکه باید دل و جان آنرا بپذیرد تا امر
 اخلاقی، وجدانی شود.

در این نقطه بین علماء اخلاق و فیلسوفان با صوفیان اختلاف افتاد. فیلسوفان، بعضی
 شخصیت انسانی را حاصل ضعف بشری دانستند و مسئله اخلاق را اعتباری پنداشتند و بعضی
 اخلاق را در حدود منطق و عقل تعلیل و تحلیل کردند اما صوفیان چیزی بر آن افزودند و آن
 عبارت بود از شخصیت دینی.

فیلسوف به عقل متکی است و عارف به عقل و وجدان و رعایت ادب در مقابل خداوند.
 اصول اخلاقی بین عارفان و علمای اخلاق تفاوت بسیار یافت^۱ عارفان، در اخلاق به
 مهلکات و منجیاتی قائل شدند.

در فواید گرسنگی و در آفات شکمخوارگی و تسلیم به شهوات و در آفات زبان و آفات
 قلم و فواید سکوت و مضرات ریا و زشتی خصوصت و ضرورت حفظ زبان از ناسزاگویی، و
 زشتی مزاح و نهی از استهزاء و نیشخند، و در زشتی دروغ و در گناه غیبت و قباحت فتنه انگیزی،
 و در معنی توبه و صبر و شکر و رجاء و خوف و زهد و رضا و طمأنینه و سایر حالات و مقامات،
 هر يك از عارفان سخنان عمیق و دلنشین و شیوه ای انسانی و بلند دارند.^۲

۱- مراجعه شود به احیاء العلوم و زهر الادب.

۲- عارفان و صوفیان اسلام هر آنچه از افکار بلند و معانی لطیف و دقیق گفته اند همه از
 قرآن و کلمات رسول اکرم (ص) و اولیاء او اقتباس شده است و بسیار نادر است که از غیر از این منابع
 اندیشه ای بیان کرده باشند و در این مختصر مجال شرح این تفصیل نیست.

*

باری، عارفان صوفی رفته رفته خود را ملتی دیگر دانستند و پیوسته اختلافشان با اصحاب ظاهر بیشتر میشد، خود را ورثه انبیاء نامیدند^۱ و اخوان الصفا خوانده شدند. اخوان الصفا معتقد بودند که مدحشان در بسیاری از آیات قرآن کریم مستور است تحبهم و یحبونند^۲

پیوسته به محاسبه نفس میپرداختند و در آشکار و پنهان جز به نام خدای به چیزی متذکر نبودند و جز در مصنوع و مخلوق کردگار نمی اندیشیدند و جز در نعمتهای بی پایان و بی پایانی وجود تفکر نمی کردند و جز برای خدای خدمتی بجای نمی آوردند و باری هرگز از خداوند به خلق نمی پرداختند و جز بسوی او بازگشتی نمیدانستند. و برای وصول به این هدفها، برنامه ای جز عبادت و تطهیر قلب و تزکیه نفس نداشتند و بر آن بودند که کشف بی مجاهده صورت نمی بندد. با چنین اندیشه و روش، کم کم از همه منقطع میگردیدند و وحدت قومی می یافتند و طبیعتاً بینشان اصطلاحاتی پدید می آمد.

قشیری^۳ کلمه تصوف را از صفوت، (پاکی)، مشتق میداند و بعضی آنرا از کلمه عربی (صوف) که به معنی (پشم) است متخذ دانسته اند و بعضی دیگر تغییر شکلی از کلمه یونانی Sophos که به معنی حکیم و خردمند است پنداشته اند. حسن بصری ریاضت سخت را به مسیح و داود نسبت داده و گفته است که آنان پشمینه پوش بوده اند.

ابن سیرین، (۱۱۰ هجری). از دانشمندان معروف و از همعصران حسن بصری که به باره ای از اصول و اعمال وی خرده میگرفت، پشمینه پوشی را که برخی از زاهدان از سنت مسیح تقلید می دانستند محکوم کرد. او جامعه کتان را که جامعه رسول اکرم (ص) بود بر پشمینه ترجیح می داد.

نخستین بار، در حدود قرن دوم و سوم هجری در کوفه گروهی از شیعیان که از باب دل و اصحاب بصیرت بودند به نام صوفی خوانده شدند.

ظاهراً، نخستین بار، ابو هاشم بن شریک کوفی (۱۶۰ هجری) به صوفی مشهور شده است. عین القضاة همدانی: (متوفی در ۵۲۵ هجری) نوشته است که سالکان طریق الی الله

۱- از بعضی از فیلسوفان یونان نقل شده است که خود را ورثه خداوند مینامیدند.

۲- سوره مائده - آیه ۵۴

۳- قشیری (۴۳۸) از نظر شرح و ترمیم افکار صوفیان بنا است. در شرح حال سراج سلامی در مقدمه کوتاهی انطباق توحید و تصوف را بیان میکند و فرقه ملامیه را محکوم می نماید.

در اعصار قبل و نسلهای پیشین بعنوان صوفی مشخص نمیشدند. اصطلاح صوفی در قرن سوم معمول گردید.

در اواسط قرن سوم، صوفی به زاهدان و پارسایان اطلاق میشد و در قرن چهارم این معنی تسری یافت.

*

صوفیان، از قرآن و حدیث اصطلاحات بسیار گرفتند نیز از حکیمان و فیلسوفان کلماتی اقتباس کردند و به آن رنگ ذوق و حال زدند.

در اصطلاح این قوم، تصوف را فقر گفتند و صوفیه را فقر نامیدند.

جیلانی، عارفان را رجال الغیب نام داد.

در اصطلاح اینان، انقطاع از همه چیز و از همه کس جز از خدای، مجرد نام دارد.

قطب، کسی است که در هر زمان و در همه جهان منظور خداوند باشد و چنین کسی منفرد است.

(فرقه‌های تصوف این اصطلاح بخصوص را از شیعه که به امامت و ولایت معتقدند اقتباس کرده‌اند).

اوناد چهار مردند که در چهار رکن عالم وجود دارند.

بدلا و نقبا کاشفان اسرار مردمانند، و نجباء که بار مشقت خلق بر دوش میکشند.

ابدال کسانی هستند که پیوسته صفات و خلقشان تبدیل می‌گردد و به بهبود می‌گراید.

(حال)، نزد اهل حق معنائی است که بی‌تصنع و بی‌اکتساب بر دل وارد شود و با ظهور

صفات نفس زائل گردد و آن را چند مرتبت است:

حال مراقبه، حال توبه، حال حب، حال شوق، حال انس، حال طمأنینه، حال یقین.

اگر (حال) ادامه یابد و ملکه گردد مقام نام‌دارد و آن چند مرحله است:

مقام حال، مقام توبه، مقام حب، مقام شکر، مقام رجا، مقام خوف، مقام رضا، مقام زهد،

مقام فقر، مقام ورع.

مقام، در جدای از تکامل روحی است ولی حال فقط مربوط به لطف خداوند است.

قشیری بین مقام و حال تفاوت اساسی می‌گذارد و می‌گوید:

حال، موهبت الهی است، و مقام لیاقت است.

نخستین مقام، توبه است و پس از آن مجاهده و خلوت و عزت و تقوی و ورع و زهد و خوف

۱- تعریفات - برای اصطلاحات عارفانه و صوفیانه کتابهای بسیار نوشته‌اند از قبیل «اللمع

سراج»، «کشف المحجوب» هجویری - اصطلاحات عبدالرزاق، اصطلاحات شاه‌نعمه‌الله ولی و غیره.

ورجا و حزن و جوع، (ترك شهوت خوردن)، و خشوع و تواضع و مخالفت بانفس و ذكر عيوب آن و قناعت و توكل و شكر و يقين و صبر و مراقبت و رضا و عبوديت و ارادت و استقامت و اخلاص و صدق و حيا و حریت و جود و غیرت و ولایت و دعا و فقر و تصوف و ادب و معرفت و محبت و شوق،

نخستین بار، علی امیرالمؤمنین (ع) مقامات روحی بشر را توضیح فرمود:
مردی علی (ع) را از ایمان پرسید، وی گفت که ایمان بر چهار قائمه استوار است و آن چهار، صبر است و یقین و عدل و جهاد.
آنگاه صبر را برده مقام تقسیم کرد و یقین و عدل و جهاد هر يك را نیز بر ده مقام ۱.

*

رفته رفته صوفیان گفتند که در قرآن کریم و سخنان پیغمبر (ص) و اولیای اسلام (ع) از حیث دقایق آفرینش و اسرار کائنات نکات بی پایان نهفته است که فقیهان آنرا در نمی یابند و نفس آدمی ژرفتر از آنست که از طرق ظاهر بر آن دست توان یافت؛ آدمی را مجال آن نیست تا همه عمر به تفکر پردازد تا نکته های بیحد و حصر وجود را دریابد. پس همانا که راه وصول به حقایق جهان، شهود و اشراق است.

*

وقتی تصوف از زهد و باور سائی تحول یافت شیوخی نامی از مردمی با راسا اصول ناشی از تصوف را گاهی به شاگرد و پیروی منفرد تعلیم میکردند و گاهی به اجتماعی از شاگردان و پیروان می آموختند.

رابطه استاد و شاگرد یا پیرو مرید، رابطه ای مخصوص شد.

در خانقاه ها، عده ای از مریدان با شیخ خود به نیایش و عبادت پرداختند. تعلیم رموز تصوف با پوشیدن جامه ای مخصوص، (خرقه)، که نشانه پذیرفتن روش تصوف، یعنی الحاق به سنت نیایش خداوندی و سنتی که به رسول اکرم (ص) منتهی میشد مشخص گردید.
قبلا صومعه ها در بیابانها و محله های دور افتاده قرار داشت و صوفیان به تنهایی یا به گروه های کوچک به عبادت و تزکیه می پرداختند.

اما کم کم نظمی مخصوص را پیروی کردند و آداب مشابهی را بجای آوردند و طریقه هایی به وجود آمد که از نسلی به نسلی رسید. بازی مکتب ها پدید آمد.
هجویری، از مردم ایران، که در علم نظری تصوف نامدار است چندین مکتب عرفانی

را در قرن پنجم نام میبرد و تعالیم پیشوایانشان را بیان میکند.
 قرن ششم، قرن تشکیل طریقه‌های بزرگ تصوف است.
 نخستین طریقه‌رأحمی الدین عبدالقادر بن عبدالله (جیلانی) (۱۱۶۷-۱۰۷۸ میلادی)
 که در سال ۴۷۱ هجری در گیلان ایران متولد شد بنانهاد.
 عبدالقادر در سن هفده سالگی برای تحصیل فقه به بغداد مهاجرت کرد و پس از
 فراغ از تحصیل، همانجا به وعظ مشغول گردید و جماعتی انبوه بر او گرد آمدند و اغلب
 خانقاهیان با او گردیدند و فرقه قادریه تشکیل یافت.^۱
 طریقه قادریه که در سرزمین اسلام پراکنده گشت بخصوص در هند قوت گرفت.
 تعلیمات این طریقه، کتاب و سنت، انجام دادن آداب مذهبی صرف و عمل کردن به
 قوانین اسلام است
 طریقه دوم سهروردیه است که از نام شهاب الدین^۲ عمر بن عبدالله سهروردی (۱۲۳۴-
 ۱۲۴۵ میلادی)، صوفی شافعی اتخاذ شده است.
 (بهاء الدین ملطانی) تعالیم او را به هند برد.
 او، در سال ۶۲۸ هجری به زیارت کعبه رفت و ابن فارض (۶۳۲-۵۴۶ هجری)
 شاعر بزرگ عرفانی مصر را ملاقات نمود.
 طریقه سوم موسوم به شاذلیه را نورالدین ابوالحسن احمد بن عبدالله شاذلی (۱۲۵۸-
 ۱۱۹۶ میلادی) بنیاد نهاد.
 اصول تعلیمات او، خیر از خداوند و تمسک به سنت و تسلیم به اراده الهی و پناه
 به اوست.
 چون حکومت تونس از قدرت عبدالله اندیشناک شد، او ناچار به اسکندریه رفت و
 در مصر شهرتی بسزا یافت.
 طریقه او در مصر و آفریقای جنوبی و در عربستان و سوریه رواج داشت.
 طریقه چهارم بنام مولویه یا جلالیه (۶۷۲ هجری) از جلال الدین رومی است که در
 سراسر ترکیه رواج کامل داشت.

۱- معروفترین اثر او، السفینه لطالبي الحق میباشد.

۲- این شهاب الدین، مراد شیخ سعدی است که در گلستان با اشاره میکند:

مرأ، شیخ دانای مرشد، شهاب دواندرز فرمود بر روی آب

بزرگترین کتاب او در تصوف، عوارف المعارف است. باید توجه داشت که این شهاب الدین،
 غیر از شهاب الدین یحیی سهروردی متولد ۵۴۹ هجری صاحب مکتب اشراق و معروف به شیخ
 الاشراق می باشد که به فرمان صلاح الدین ایوبی به قتل رسید.

*

از هر يك از طرفه‌های فوق فرقه‌ها و شعبه‌ها بوجود آمد که شرح آن از حد این مختصر
بیرونست .

*

صرف نظر از رنگ زمان و مکان، تصوف و عرفان تاریخ حماسه‌انسانی است و ترکیبی است
از هنر و ذوق و عقل و منطق در قلب و استعداد بشری و مکتبی است که انسان را در طبیعت و فکر و
قلب را در انسان میسازد و عرصه تصفیه انسان و فراغ از فکر تفرقه، و حرکت بسوی جمعیت
خاطر است. عرفان واقعی مکتب تربیت نفس و تربیت اجتماع بوده است. و عرفان واقعی در همه ادوار
مردم را به تطهیر قلب و دوری از دنیا پرستی و فرار از تعیش پست دعوت کرده‌اند و نمونه
جوانمردی و شرف بوده‌اند و از دسترنج خود زنده‌گانی کرده‌اند و دوست داشتن دنیا را اساس
ترس و بیم دانسته و شجاعت را شریف‌ترین متعبت انسان و زیباترین شمایل بشر شمرده‌اند،
لاجرم از دل‌اورترین مردم روزگار بوده‌اند و پیوسته با فساد، بخصوص بارها جنگیده‌اند.
پیدا است که محبت دنیا و زیستن بهر قیمتی کسده باشد، اساس‌ترین زبونی و ریشه
خاکساری و مذلت است. دنیا پرست که دل و جاننش با مفهوم انسانیت بیگانگی دارد و جز
زندگی پست بهیچ چیزی نمیشناسد، سراسر بیم است و مذلت، سراسر خفت است و خواری
و همه عمر بفر و مایگی جان میکند تا نفسی بر آورد و نانی بخورد.

حلقه درویشی و تصوف در مقابل بیسداد و ددمنشی و زبونی برای زیستن، سنگری
ناگشودنی بود. تاج قناعت و توکل میدرخشید، و دست‌ینار و بازوی شجاعت، دیو حقارت
را در مقابل شکوه و بزرگواری انسان بزانو در می‌آورد.

فراوانست شرح حال عارفان که بازو رندان و سروران دروغین در افتادند و ننگ و
بی‌ارزشی آنها را آشکار کردند.

اگر به زعم بعضی، عرفان و درویشی شکست در زندگی است، پس، آنهمه شجاعت و
کار و کوشش چه بوده است؟

پای بر سر زندگی‌گانه‌ی بردنات و خاکساری بنیان گرفته نهادن، و جز حقیقت چیزی
نپذیرفتن و سراسر عالم را مظهر جمال دیدن و به چشم عشق و محبت نگریستن و زیبایی جهان
وجود را دریافتن و در مقابل آن نماز بردن چیست جز انسانیت؟

عارفان حقیقی، از گورتیره تن‌رسته و از نفرت و کینه دل شسته، در کویر خشک زندگی
لنگی نکردند و به استغاثه نوع بشر لبیک گفتند و در هنگامه فساد سنگرشرف و تقوی را از دست
نداده عمر به آبادانی و زراعت و صناعت و مددکاری به مردم گذرانده‌اند و باری همیشه

کوشیده‌اند تا از راه حلال نان بکف آورند.

برای دنیا هیچگونه خواری نپذیرفته‌اند و هرگز از حریم عفاف پای بیرون ننهاده‌اند و پیره آبرو ندریده‌اند.

باری گرمروانی ارباب مکارم اخلاقند و از قید نفس پرستی و خود بینی رسته.

عارفان صادق فقر را ستایش میکنند برای فرار از مال مشوب به شبهه

در قلب عارف خوف شریفی است که آن خوف دردلهای پاکیزه و آگاه وجود دارد و

آن، خوف از خوردن مال حرام است و ترس از تعدی به حقوق دیگران.

این شیر مردان گرمناز، مردار خواری نمیکند.

در عالم عارفان غوغای جهانگیری و مال اندوزی گوش را رنجه نمیسازد. همه جا بانگ

تحیت و سلام و سرود مقدس انسانیت گوش را مینوازد و بهشتی از جمال و مهر در دل می‌شکفاند.

مذهب عارف عشق است و آنرا ودیعه و الهام الهی می‌شناسد و چنین میداند که بشر با

قوة عشق به نیروی خلاقه میرسد لذا زبان عرفان دلکش‌ترین نغمه موسیقی است و زبان ذوق

و احساس است.

صوفیان راستین هرگز شرف انسانی خود را چون کالایی پست در دست نگرفته‌اند

تا بر در هر خانه و بر سر هر دیگدان زانو زنند و به مدح دروغین و ستایش بیجا پردازند.

در تاریخ تصوف بسیارند این زمره مردان که چون کوه بلند و سرفراز، آزادزیسته‌اند

و جوانمردانه جان سپرده‌اند. مردانه زیستن و مردانه مردن نه آسانست.

این شجاعان گمنام بشریت، گستاخ و بی پروا با مرگ بازی کرده‌اند و شعله زندگی خود

را خاموش ساخته‌اند تا شعله انسانیت بالائی و سرکشی گیرد.

رویاری حادثه با چشم مصمم و لب خندان و پای استوار پیش تاخته‌اند و چنانند که

مولا امیر المؤمنین (ع) می‌فرماید: «بهریز گاران نه از اندوه ناراحت میگردند و از پای درمی‌آیند

نه در راحتی شادمان میشوند». مولا امیر المؤمنین علی (ع) می‌فرماید: «پروردگارا ترا

نه به چشم داشت بهشت می‌پرستم نه از بیم دوزخ بلکه ترا از آنرو عبادت می‌کنم که سزاوار آنی»

پس، تصوف اسلامی هرگز نمیگوید نیکی کنید تا نیکی بینید، و از بدی بهره‌یزید

که شما باز میگردد بلکه میگوید:

نیکی کنید که طبیعت انسان از نیکی شاد می‌گردد و آن خود پاداشی است، و از بدی

دست بردارید که نهاد آدمی از آن تیره می‌گردد و آن خود کیفر است.

کیست که از خدمتی هر چند ناچیز، مانند سیراب کردن گیاهی یا نوازش حیوانی، خود

را سعادتمند احساس نکند!

و کیست که عدالت را به بهای جان نستاند و زیبایی شجاعت را ادا نکند!

نیکولسون میگوید: «اغلب صوفیان هم معلم بوده‌اند هم از فداثیان با حرارت. تعلیمات آنان، فضیلت و فلسفه بوده است، و بهر حال به اصول اخلاقی ارتباط داشته که با مناعت تمام تلقین میشده، و دستگیری و طهارت قلب و ترك علائق و مطیع کردن نفس را که از جمله اسباب سعادت ابدی است می‌آموخته است.

در میان ادبیات و سخنان موزونی به سبک مثنوی که از این دست است، حدیقه الحقیقه سنائی غزنوی و منطق الطیر عطار نیشابوری شایسته یادآوری است. نیز ازین جهت باید آنها را یادآوری کرد که جلال‌الدین رومی صاحب کتاب مثنوی، سنائی و عطار را در مذهب تصوف استادان خویش میشناخته است.»

*

بدیهی است که بیماریهای اجتماع در همه چیز تأثیر میگذارد و همیشه در جامعه تباه و بیمار در مقابل هر حقیقتی هزاران غیر حقیقت و جعل در شکل حقیقت ظاهر میشود و جمعی خود فروش سوداگر از آن سود جوئی میکنند.

تصوف نیز مانند ادیان و هر چیز دیگر، برای بعضی از کلاشان شکمباره و سبکسار دکانی شد رائج که زیر تاج فقر به در یوزگی و تاراج مال و دین پرداختند. افکار کاتولیسیم زیر یوغ امپراطوری تغییر قیافه و تغییر جهت داد.

وقتی کنسانتین مسیحی شد، فلاسفه هم فلسفه را با میل و بادین او تطبیق کردند. در طول تاریخ مسیحیت بسا که دستگاه پاپ اعظم در دست امپراطور و در پناه توانگران و امیران بود.

پادشاهان و امیران، مقامات روحانی مانند اسقفی حتی مقام پاپی را خرید و فروش میکردند. پیدا است که چنین دستگاهی تا چه اندازه به درد اجتماع میخورد. زورمند از همه چیز حتی از دین چیزی میسازد که میخواهد. به همه چیز رنگ خاکساری و بندگی و مرگ میزند و بعضی فرومایگان برای روزی دو بیشتر به خواری زیستن، بر در آن منعمان چرب دینگ، مردار خواری می کنند.

اما، خواست خدا و بد بصورت قانون آفرینش چنین است که حقیقت دیر یازود پیروز گردد. از اینرو، زمان، فرزندان خود را میبرد نا با این تزویر بجنگند، جنگی سهمگین، و در دهان تملق پسندان و تملق گویان مشت بکوبند و پرده کثیف تزویر و ریا را بدرند و چهره دوزخی ریاکاران و سگان آستانشان را بهمه نشان بدهند.

*

پس، در بسیاری از روزگاران، مسئله عرفان و مکتب تصوف عکس العملی بود در مقابل خشونت و ریاکاری دین نمایان و تعدی زور آوران؛ نبردی بود با غولان راهزن و دیوان

مردم فریب.

آن درخشان، ابرهای سیاه و شوم زور و تزویر را درید و دریچه قلوب انسان را به بهشت آزادی و آزادگی گشود و اصنام مرصع جاه و مقام و افتخارات مسخره در هم شکست. مردمی به ظرافت آدمیت آشنا، میدیدند که زورمندان، دین نمایان دین فروش را بخدمت در آورده‌اند تا در چشم توده مردم، جنایات و ستمکاریشان را رنگ مذهبی زنند و مردم را در تبه نادانی و وهم نگاهدارند تا در مقابل زور و تاراج جنبشی نکنند. میدیدند که زورمندان، فریب دینداری را نیز بر ننگ زور گویی و غارتگری افزوده، با این دو نیرو بدچنگ مردم برخاسته‌اند تا خونشان را به گوارایی و آسانی شیرمادر بکنند. آن مردم شریف و زیرک که به دیده تحقیق و تدبیر به جهان مینگریستند از تصوف و عرفان سنگری ساختند. خانقاه، ستاد روشنفکران آزاده و جنگجویان دیو افکن و پناهگاه بی‌پناهان گردید و بر ضد خلافت دروغین که شمه‌ای از رسوایی و زنگش را حسن صباح در نامه‌ای که به ملکشاه نوشته رقم زده است قیام کردند.

اینک، نامه جلال‌الدین سلجوقی را به حسن صباح، و قسمتی از پاسخ نامه حسن را به آن، که تاریخ زمانه است در اینجا می‌آوریم تا بی ارزشی خلیفگان ناراست را که مدعی بودند دارای سمت ولایت می‌باشند و به این نام حکومت می‌کردند و فسق و فجور و ننگ ابدی آنها را نشان داده باشیم، نیز دنیاخواهی و تعدی دستگاههای حاکم، و ظلم و تجاوز اعمال سلطانی و گماشتگان نظامی و ارباب معامله را که مایه ظهور بزرگمردی چون حسن صباح گردید و خانقاه و نظایر آن را بدو ستاد ستمکشان تبدیل کرد، بسی مختصر بیان کرده باشیم. و بینیم چگونه مردم صافی درون عارف در برابر آن گدایان دریوزگر که غلام درهم و دینار بودند، انقلابهای اجتماعی بر پا کردند.

جلال‌الدین سلجوقی به حسن صباح نامه‌ای^۱ نوشته است که خلاصه آن و خلاصه پاسخ حسن

صباح را در اینجا می‌آوریم :

«تو که حسن صباحی، دین و ملت نو پیدا کرده و مردم را می‌فریبی و بر والی روزگار بیرون می‌آوری و بعضی مردم جهال جبال را بر خود جمع کرده و سخنان ملائم طبع ایشان می‌گویی، تا ایشان می‌روند و مردم را به کارد می‌زنند و بر خلفای عباسی که خلفای اهل اسلامند و قوام ملک و ملت و نظام دین و دولت بر ایشان مستحکم، طعن می‌کنی.

باید که از این ضلالت بگداری و مسلمان شوی، والا لشکرها تعیین فرموده‌ایم و موقوف به آمدن تو، یا جواب، خواهیم بود. زنهار زنهار بر جان خود و متابعان خود رحم

۱ -- مجالس المؤمنین تألیف قاضی نورالله بن شریف و مرعی شوشتری

کند و خود را و متابعان خود را در ورطه هلاک نیندازد، و به استحکام قلاع مغرور نشود، و بحقیقت داند که اگر قلعه او که الموتست بر جی از بروج آسمان باشد به عنایت ایزدی حق سبحانه و تعالی با خاک یکسان کنیم.»

و حسن نامه ای بد پاسخ او فرستاد که پاره ای از آن چنین است :
«چون صدر کبیر ضیاء الدین خاقان بدین گوشه رسید، و مثال سلطانی را رسانید، موارد آن را عزیز داشتم و ...

اکنون شرحی از احوال و اعتقاد خود می نمایم و امیدوارم که ... در آن باب فکر می کنند و در کار من با ارکان دولت که خصمی ایشان بامن سلطان را معلوم است به تخصیص نظام الملک، مشورت نفرمایند .

اکنون اول حال بنده آنست که پدرم مردی بود مسلمان ...
چون من بد چهار سالگی رسیدم مرا به مکتب فرستاد و بد تحصیل علوم مشغول گردانید و من از ایام چهار سالگی تا عنفوان چهارده سالگی در انواع علوم ماهر شدم، خاصه در علم قرآن و حدیث، و بعد از آن درد دین پیدا آمد. در کتب شافعی در فضیلت فرزندان حضرت پیغمبر صلوات الله علیه و علیهم، و امامت ایشان روایت بسیار یافتیم. زمام خاطر من بدان طرف میل نمود و دائم در جستجوی امام وقت بودم، کار من بواسطه تکلیف حکام روزگار بدان رسید که در میان کارهای دنیا که خلاق آن را بزرگ می شمردند افتادم و از آن جدو هوسی مرا فراموش گشت و تمام دل در کار دنیا و خدمت مخلوق نهادم و کار خالق با پس پشت انداختم. حق تعالی آن کار بر من نپسندید و خصمان بر من گماشت تا مرا به اضطرار از آن کار بیرون انداختند و من گریزان شدم و در شهرها و بیابانها می گشتم و خلعت و زحمت بسیار بر من رسید، چنانکه به رأی سلطان پوشیده نمانده است احوال من و نظام الملک.

چون حق تعالی مرا به سلامت از آن ورطه بیرون آورد دانستم که دل بر کار مخلوق نهادن و کار خالق بر پس پشت انداختن جز این ثمره ندهد. مردانه وار به کار دین خود و طلب آخرت برخاستم و از ری به بغداد شدم و مدتی آنجا مقام داشتم و احوال و اوضاع آنجا باز دانستم و تفحص حال خلفا کردم و پیشوایان دین مسلمانان خلفای عباسی از مرتبه مروت و فتوت مسلمانی بیرون یافتیم چنانکه دانستم کسه اگر بنیاد مسلمانی و دینداری بر امامت و خلافت ایشان است، کفر و زندقه از آن دین بهتر باشد.

از بغداد به مصر شدم. خلیفه به حق، امام مستنصر، آنجا بود. تفتیش حال او کردم خلافت او با خلافت عباسیان، و امامت او با امامت عباسیان سنجیدم. برحق تر یافتیم. بدو اقرار آوردم و از خلافت عباسیان بکل الوجوه بیزار شدم و خلفای عباسی ... سه استر و ارز، به امیر العیوش که امیر عساکر مصر بود فرستادند و مالهای دیگر بپذیرفتند که حسن صباح

یا سر او را بفرستید ... از آن ورطه نیز خلاص یافتیم ...
 و دیگر اینکه فرموده اند که دین و ملت نو پیدا کرده ای نهو ذی الله که من که حسنم دین و
 ملت نو پیدا کنم . این دین که من دارم در وقت حضرت رسول الله علیه و آله صحابه را
 همین دین بوده و تا قیامت مذهب راست اینست و این خواهد بود .
 اکنون دین من مسلمان نیست. اشهدان لا اله الا الله، و اشهدان محمد رسول الله. مرا به دنیا
 و کار او هیچ التفاتی نیست این کار که می کنم و این گفتگو که می گویم خالصاً و مخلصاً از
 برای دین حق می کنم و اعتقاد من آنست که فرزندان حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم،
 به خلافت پدر خود از فرزندان عباس مستحق تر باشند ...

فکیف که فرزندان عباس کسانی اند که آنچه از فساد ایشان مشاهده کرده ام شمه ای
 نخواهم گفت که در هیچ دین و ملت هیچکس روا نداشته باشد و روا ندارد و اگر کسانی
 باشند که از حال ایشان واقف نباشند و بدیشان اعتقاد کنند و خلافت ایشان حق دانند، من که
 از کار و حال ایشان واقف شده ام چگونه روا دارم و ایشان را به حق دارم ؟

و اگر حضرت سلطان بعد از این که بر این حال واقف شوند بر دفع بر نخیزد و شر
 ایشان از سر مسلمانان کوتاه نکند، نمیدانم تا قیامت در وقت سؤال چگونه جواب دهم و
 نجات چگونه باشد؟ تا بوده ام دین من این خواهد بود. انکار نداشته ام و ندارم خلفای اربعه
 و عشره مبشره را بلکه دوستی ایشان در دل من نیک ماثب بوده و هست و خواهد بود. و هیچ
 دین پیدا نکرده ام که نداشته ام، و هیچ مذهبی ننهادم که پیش از من نبوده است، و این مذهب
 که من دارم در وقت حضرت رسول صلی الله علیه و آله، صحابه را همین مذهب بوده است
 و تا قیامت ... و همین خواهد بود. آمدیم بر سر این سخن که من و اتباع من بر بنی عباس
 طعن کرده ایم. هر کس که مسلمان باشد و بر دین و ملت آگاه باشد چگونگی نه طعن و تشنیع نکند
 بر قومی که بدایت و نهایت ایشان بر تزویر و تلبیس و فسق و فجور و فساد بوده و هست و خواهد
 بود. هر چند که احوال و افعال ایشان بر همه جهان پوشیده نباشد اما بر سبیل اجمال می گویم
 تا مرا بر حضرت سلطان حجت باشد. اول از کار ابو مسلم در آیم که آنچنان مردی که چندان
 کوشش نمود و زحمت اختیار کرد تا دست استیلای ظلمه بنی مروان از هرق دماء و اخذ اموال
 مسلمانان کوتاه گردانید و لعنت که لایق حال ایشان بود بر خاندان پاك پیغمبر می کردند و
 ظلم از جهان بر انداخت و به عدل و انصاف بیاراست با او چگونه غدر می کردند و خون او
 بر ریختند و چندین هزار اولاد پاك پیغمبر صلی الله علیه و آله در اطراف و اکناف شهید
 کردند و جمعی منزوی که در گوشه ها و ویرانها بماندند خود را از لباس سیادت بیرون
 کشیدند تا جان بیرون انداختند و نشدند و نیستند که به شرب مدام و زنا و اغلام
 مشغول بودند و در این روزگار، فساد ایشان بدجایی رسید که «هرون» را که اعظم و افضل

ایشان بود دو خواهر بود یکی را در مجلس شرب با خود حاضر می کرد و ندمای خود را در آن مجلس از دخول منع نمی کرد تا جعفر یحیی که یکی از مقیمان مجلس او بود با خواهر او فساد کرد. و او را از وی پسری شد و پسر را از هرون پنهان داشتند تا آن سال که هرون به «حج» شد پسر را آنجا بدید. جعفر را بکشت و خواهر دیگر خردتر بود و در حسن و جمال به کمال. هرون او را به خود نزدیک کرد و میان ایشان فساد واقع شد و لطیفه مشهور است که بعد از وفات هرون، امین که پسر او بود این محصنه را که عمه او بود با او فساد کرد که تصور امین آن بود که محصنه بکر باشد نبود. امین پرسید که یا عمه بکر نبود، چه حالتست؟ «محصنه» در جواب امین گفت: پدرت در بغداد کرا بکر گذاشته که مرا خواست گذاشتن؟ ... اگر از کردار و اعمال ایشان بر شمارند عمر آدمی بدان نرسد. این تان خلفای راشدین و این تان از کان مسلمانی، که قوام ملک و ملت و نظام دین و دولت بدیشان است. اگر من یا غیره ایشان را طعن کنیم یا دریشان عاصی شویم، انصاف باید داد که حتی باشد یا باطل. رسید به آنکه جهال را فریفته ایم تا در قصد کسان می شوند.

این معنی بر ارباب بصیرت روشن است که هیچ چیز از جان شریفتر نیست و هر کسی از سر جان بر نخیزد. خاصه به سخن چون من کم بضاعتی ... از حدود خراسان جمعی از غلامان سلطانی و گماشتهگان نظامی و ارباب معاملات از طریقی که بیشتر از این در میان مسلمانان رسم و عرف بوده منحرف گشته اند. بعضی به عورات مسلمانان و حرم زهاد و عباد دست درازی می کنند و بی محابا زنان را در حضور شوهران می کشند و بعضی، در معاملات دیوانی بی-انصافی می کنند و هر چند مردم مستغاث به از کان دولت می شوند هیچکس به غور نمی رسد، بلکه بلا برداد خواه می آید. نظام الملك کدخدای مملکت خواجه ای چون ابو نصر کندری^۱ را که در هیچ عهدی در هیچ ملک چنان کدخدایی پای در میان ننهاد، به تزویر آنکه در ملک و مال سلطان تصرف می کند شهید کرد و از میان برداشت، و امروز ظلمه و عوانان را با خود همکار کرده و از جهت آنکه در وقت خواجه ابو نصر ده درم می گرفت و بدخزانه می رساند. او پنجاه درم می گیرد و نیم درم به وجه کار سلطان نمی کند و محقری به عوانان که همکاران اویند می دهد و باقی بدخرج دختران و پسران و دامادان خود می کند و آنچه به عمارت خشت و گل بر اطراف مملکت ضایع می کند اظهر من الشمس است ... مردم روزگار را در چنین عجز و فروماندگی به هیچ باب امید نجات نیست. اگر بعضی از سراضطرار و عار بترك جان خود بگویند و دفع یکی یا دو از این ظلمه کنند دور نباشد و اگر کشند، معذور باشند.

۱ -- منظور عمید الملك وزیر طغرل سلجوقی است که به سعایت نظام الملك و به فرمان

آب ارسلان جانشین طغرل به قتل رسید

حسن صباح را به این قضا یا چه احتیاج، و چه مدخل که کسی را فریبد و کدام کار خود در دنیا به وقوع پیوندد که نه تقدیر آسمانی به آن ملحق گشته باشد.

« و راجع به اینکه جلال‌الدین نوشته بود حسن صباح نرسد او رود : امروز که من بدین مقام رسیدم و دعوت خلفای علوی ظاهر کردم... و مردم بسیار از رفیقان و مونسان و شیعیان و علویان بر من جمع شدند و عباسیان به همه نوع از من خائف و ترساندند، هر دفعه مزاج سلطان بر من متغیر گردانند. و ممکن که مرا از سلطان طلب دارند. آن هنگام معلوم نیست که کار چگونه دست دهد و بهر گونه که دست دهد از شغفتی خالی نباشد اگر سلطان اجابت ایشان کند که به زنیها ایتاق کرده باشد و در مذهب مروت معذور نباشد. اما حدیث سرسنگ که فرموده اند اگر بر جی از بروج آسمان باشد بر زمین آوریم در این معنی مقیمان این سرسنگ را وثوق هست که به مدت‌های دراز از دست ایشان بدر نخواهد شد. کار آن، تعلق به عنایت‌الله دارد و حال که من در این گوشه نشسته‌ام و آنچه فرض و سنت کرده‌اند به جای می‌آورم، از خدا و پیغمبر درمی‌خواهم تا سلطان و ارکان دولت به راه راست آیند و خدای تعالی ایشان را دین حق روزی گرداند و فساد و فسق عباسیان از میان بردارد و اگر سلطان را سعادت دین و دنیا همراه باشد... سیدعلاء‌الملک خداوند زاده را بیاورد و بدخلافت بنشانند سلطان نیز به این کار برخیزد. و این کار بزرگ را کفایت کند و شرایشان از میان بندگان خدای تبارک و تعالی کم گرداند و الا روزگاری باشد که پادشاه عادل بر روی کار آید و این کار بکند تا مسلمانان را از جور برهاند و السلام علی من اتبع الهدی.»

بالجمله عارفان دلیر و آزاده بر ضد خلافت بیدادگر که به نام دین دادگر، ظلم و عیاشی را از حد تصور گذرانده بود بر پا خاستند. لشکریان معمم و مسلح خطیفه را منکوب ساختند. انقلابهای اجتماعی بدید آمد. پرچم ظلم واژگون شد.

زورمندان شکست خورده دیدند بهتر آن، که صوفی و عارف دزوغین هم بسازند چنانکه در طول بعضی از خلافت‌ها نیز در مقابل اولیاء و اتقیاء، صوفی مصنوعی و زاهد مرائی و عارف بی معرفت تعبیه کرده بودند.

وسائل تبلیغ و زور در اختیار داشتند و این نیرنگ بازی دشوار نبود که گرگانی تیز چنگال را در قبا کنند و جامه اهل حق را بر آن مرداران پیوشانند و پوشانیدند. تصوف واقعی در چارچوبه چرکین و تیره آن حکومتها نمی‌گنجید، آنها به آدمکش و خاکسار نیاز داشتند نه به انسان آزاده.

خان مغول که شمشیر کجش سینه بیگناه را میدرید و طفلان را بخون در میکشید و هستی‌ها به یغما میرد و صرف عیش و عشرت خویش و چاکران میکرد، در مقابل خانقاه از اسب پیاده میشد و با گردن کج بر در باجارت شیخ می‌ایستاد و رخصت دستبوسی میطلبید و

خاك درگاه خانقاه را سرمه چشم ميكرد .

ريزه خوران خان، كه نيز بازيگران اين صحنه ريا بودند غريو حيرت برميكشيدند كه اينك تاجدارى بنده درويشان بلکه خاك راه ايشان !
و بمردم چنين مي‌فهمانديند كه «قتل و ايلغاري كه بدست خان صورت ميگيرد، بدالهام آسماني است و سري عظيم و مصلحتي بزرگ در آنست.
همانا كه ياساي تقدير و قضا بدست او كه بنده خاس خداوند، و محرم سراق غيب است اجرا ميگردد.»

مردم ساده دل، تسليم و آسان گردن به تيغ تيز ميسپردند و خان به تاراج، ونمي فهميدند كه بايد كردار و رفتار و ظاهر و باطن را باهم سنجيد، كه (سگي را طوق زين پوشاندي، ويرا بآن طوق سگ شكارى نخوانند) ۱ . بوي كريبه ريا را استشمام نميكردند و داغ زشت تزوير را بر چهره شوم آنان نميديدند. چهره را باقبا و عبا پوشانده بودند.
ونمي برسيدند : يك شاخه گل كو اگر آن باغ بديديد؟ ۲
با وحدت وجود خرقه و عمامه و شمشير، تثلث سياسي پديد آمد.

خان تاتار عربده ميكشيد و ديوانه ميخنديد. سپاهيان او سرهاي خونالود را در برابرش بر طبق مي چيدند، خزانه دار حاصل زندگي كشتگان را به گنج خانه ميسپرد و خان از حاصل قتلها و غارتها، ردايي به پير خانقاه مي بخشيد و عبائي به شيخ مدرسه، استخواني نزد شاعر و نويسنده مي افكند، پس يكي جنايات او را با شرايع آسماني تطبيق ميكرد و ديگرى مظلالم او را با ترازوي صبر و شكيبائي توجيه مينمود، و شاعر دلاوري او را قصيده ميسپرداخت، و نويسنده فضاييل او را قافيه مي بست ، و مورخ صفحه تاريخ را با آن شقاوتهاي آشكارا نگار ميدارد.

مردم، جان ميكندند و عمر مي باختند، ساقى مي خوشگوار بدجام ميربخت تا خواجه مي خورد... و شاعر غزل ترميگفت و رامشگر بانگ دلکش برميكشيد و صوفي شهر آستانبوسى تاراجگران را ميستود و در عوض، لقمه شبنم ميخورد .

اما صوفي صادق زير لب ميگفت : پاردمش در از باد اين حيوان خوش علف .
واعظ ريايي بر سر منبر ناز و كرشمه ميكرد و نابكار را دعا ميگفت و سوداگر دين، در جامعه اهل علم و تقوى به غير حق سجده و تعظيم ميكرد يادنيا را براي دنيا ترك مينمود و بد خدايان دروغين زر و زور سجده ميگذاشت.

اما عارف صاحب دل و خورشيد نفس، حديث نبوي را زمزمه ميكرد كه :

إذا رايتم العلماء على باب الملوك فبئس الملوك وبئس العلماء .

و : شر العلماء من زار الامراء وبئس الفقرا على باب الامير .

به خاکبای صبحی کشان، که تا من مست ستاده بر در میخانه ام به دربانى
به هیچ زاهد ظاهر پرست نگذشتم که زیر خرقه ، نه زنار داشت پنهانى^۱
(چون آنکس که برای صید مرغان، صغیر مرغان آموزدهمچنان تا کالای مردمان دزد...)^۲
و بزبان حال میگفت :

«اگر برف و یخی بگوید که من آفتاب تموز را دیدم و آفتاب تموز بر من تافت هیچ

عاقل باور نکند محال است که آفتاب تموز بتابد و یخ و برف نگدازد.»^۳

آن یسکی پرسید اشتر را که هی از کجا میآبی ای فرخنده بی
گفت، از حمام گرم کوی تو گفت، این پیدا است از زانوی تو^۴
عارف فیلسوف سپاه اهریمن خودخواهی و بیرحمی و ریا رامی شکند و به زیمت می کشاند
و جهان را چنین می بیند:

آن خدای دان همه مقبول و ناسقوبل من رحمة بذا والی ما بیدایئول
از رحمت آمدند و به رحمت روند خلق این است سر عشق که حیران کند عقول
خلقان همه به فطرت توحید زاده اند این شرک عارضی بود و عارضی یزول
گفتا خرد که سر حقیقت نهفته دار با عشق پرده در مزن ای عقل بو الفضول^۵

و اگر کسی به نادانی گناهی کرده باشد توبه سبب آمرزش اوست:

«انما التوبة على الله للذین يعملون السوء بجهالة» (توبه کردن به درگاه خدای، موجب

آمرزش گناه کسی است که به نادانی مرتکب آن شده باشد .)

✽

اینک حکایتی از گلستان را که ترا از نامه حیات صوفیان صافی و صوفی نمایان مزور است

نقل میکنیم :

«پادشاهی به دیده حقارت در طایفه درویشان نظر کرد. یکی از آن میان به فراست
دریافت؛ بجای آورد و گفت ای ملک مادرین دنیا به جیش از تو کمتریم و به عیش خوشتر و به
مرگ برابر و به قیامت بهتر.»

ظاهر درویشی جامه زنده است و موی سترده ، و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده.

طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل

و تسلیم و تحمل.

۱ -- حافظ ۲ و ۳ -- فیه مافیه ۴ -- مثنوی

۵ -- از میرزای قمشه ای رحمة الله علیه شاعر و فیلسوف نامی

هر که بدین صفتها موصوفست درویش است اگر چه در قیاس است.
اما هرزه گردی بی نماز، هوا پرست هوسباز که روزها به شب آرد در بند شهوت و شبهها
روز کند در خه اب غفلت، بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رند است
وگر در عباس است و

*

در سرزمینهایی که حکومت مطلقه وجود داشت ناچار مناصب و شئون زندگانی در کف
فرمانروایان جابر و غلامان و چاکران آنها میبود و طبیعت ادبیات و هنر نیز در خدمت آن گروه
قرار داشت و ترازوی سنجش هنرها نیز در دست آنها بود و هر عیبی را که می پسندیدند هنر
بشمار میرفت.

پیدا است که درک هر فضیلتی منجمله هنر، از حد درک و قلمرو دماغ آن آدمکشان پلید و
عیاران بیعفت و دزدان بیباک بیرون بود، چه، قرارگاه هنر، دل آگاه و جان پاکیزه است نه نفوس
ظلمانی و خودبین. دل رنجور امیر، فارغ از درک معانی، آستانبوس و مدیحه سرا میخواست.
شاعر و نویسنده نیز مانند اسب و استر و هر کالای دیگر در درگاه امیر لازم بود.
پس ناچار موضوع هنر در درجه اول فتوحات واقعی یا احتمالی فرمانروا و جنگها
و شکارها و مجلسهای بزم و سرور او مانند فتح سومنات و داغگاه امیر و... و در درجه دوم ستودن
مجامد وزیر اعظم و کشورداری و دانش و رحمت و سخای او، و در درجه های بعد مدح سایر
چاکران بود تا به مناقب میرآخور و غلامان امیر میرسید.
و صف چشم عاشق کش رقص بزم، و ابروی تیر انداز او بیت القصیده این مدیحه گوئیها
و ادبیات سیاه بود

طبیعتاً اینگونه چاهلوسان آبر و باخته، هنرمند و سخنور زمان تلقی میشدند و از زردیگدان
میساختند و باد ننگار ننگ میکشیدند و اسب سیاه و زین معرق میداشتند و بر بسیاری از چاکران
درگاه فخر میفر وختند.

پس، در چنان محیطی، هنر که در حلقه تنگ و حقیر مدیحه گوئی و مدیحه شنوی سرگردان
میگشت انسان را در جهت کمال پیش نمیرد و جهش افکار و عروج ذوقها را متوقف میگرد،
نه، که فکر و ذوق را پست و منحط میساخت و خود آگاهی را میکشت.
گلبن هنر، نور و فضای رشد نداشت.

اگر تصور شود که اثر يك قطعه شعر چنین باشد که شنونده به چارپا تبدیل گردد،
یا يك اثر نقاشی، بیننده را به صرع مبتلا سازد، یا شنیدن يك قطعه موسیقی در شنونده
خرطوم برویاند، آیا آن شعر و موسیقی و نقاشی گرامی است؟ بدیهی است چیزی که به نام
هنر، انسان را در چهارچوب حقارت و جهل میخکوب کند و روح را زشت و دل را سیاه و

احساس و فکر را منحرف سازد، صدماتی ارزشتر و خطرناکتر از آنست.

*

در قرن سیزدهم میلادی که قرن حیات مولانااست، در اروپا نیز ادب و هنر به همین منوالها بود اما بارنگ مغرب زمینی خود.

ادبیات فرانسه منحصر بود به شرح اعمال و جنگهای پادشاهانی مانند شارلمانی و لوئی نهم. مردم که با افکار فلسفی و اجتماعی آشنایی نداشتند این داستانها را در قصرها و در کوچه و بازار بانوای موسیقی میخواندند. کم کم داستان معجزه‌ها و آداب زندگانی بدوی‌ها و تترها نیز در دایره ادبیات وارد شد.

نمایش که منحصر به همینگونه امور و داستانهای مذهبی و حوادث جنگهای صلیبی بود رفته رفته از چهار دیوار کایسا خارج گردید.

اعیان و اشراف در محافل خود مسابقه شعر ترتیب میدادند و به بهترین شعر جایزه تقدیم میکردند و بیشتر موضوع این شعرها عشق به زن و امور قهرمانی بود که گرچه از حیث سخن زیبایی و حسن تعبیر فراوان داشت اما همه یکنواخت و در سطحی پایین بود. علمای مذهبی کتابهای مذهبی و اخلاقی مینوشتند.

در انگلستان از آغاز قرن یازدهم که ملت نورمان از شمال فرانسه آمد و جزیره را تصرف کرد، مدت‌های دراز زبان فرانسه زبان رسمی کشور بود. پس از قرنی کتابهای مذهبی شامل پند و موعظه، و قسمتی از انجیل بزبان ساده نوشته شد.

در قرن سیزدهم اشعار دینی متداول گردید و ادبیاتی پدید آمد که اساس آن فرانسوی بود. در آن کشور نیز اغلب قصه‌های مربوط به شاهان و پهلوانان و کارهای خارق‌العاده و عشقهای آنها و زندگانی درباری و قانونهای عشق بود. باز هم بیت الغزل سخن بشمار میرفت.

کم کم به حیوانات نقش کنایه آمیز واگذار گردید، اشعاری راجع به حیوانات مثل مجادله جغد و بلبل در مزایای پیری و جوانی پرداخته شد و مطالب سیاسی و اقتصادی و اجتماعی وارد ادبیات گردید.

در آن زمان، ادبیات فرانسه بر ادب همه اروپا برتری داشت.

*

به مشرق زمین بازگردیم.

با گسترش عرفان و پیدا شدن تصوف، گروهی زنده دل و صاحب نظر که مقامات دنیائی را که بی استحقاق و لیاقت بدست آمده بود خوار میدیدند و به هیچ میگرفتند، از مناعت و بزرگواری به دنیا و عقبی سر فرود نمیآوردند و کسانی را که از کیسه رعیت تعیش و

گشاده دستی میکردند و در حقیقت عجوز گانی در یوزه گر بودند که از خون رخ طفلان ، سرخاب رخ می آمیختند، کمتر از آن میدانستند که حتی بددیده تحقیر بنگرند. فراهم آمدند. قریحه و استعداد ملت ها بدجنش در آمد و اوج گرفت. از میان مردم، بزرگان علم و ادب و عرفان پیدا شدند. در حقیقت، این گروه در مقابل قداره بندان و نابکار سجاده داران ریاکار، گنجینه داران هنر و فرهنگ و شرف انسانی بودند. در افق گسترده و روشن ایران، منجمد آفتابی چون خواجه بزرگ حافظ طالع گردید و باسخنی از مرز منطلق بشر فراتر، و بانفس مسیحایی بدنبردی سهمگین با ریاکاران دست زد و چهره منفور و وبازده غرور و سالوس و ریا را از زیر نقش و نگار تزویر نمودار ساخت. ازینرو بهجامعه خدمتی بزرگ انجام داد و هنوز همچنان آن سخنان بُراترین تیغ پیکار با خود بینی و تظاهر و فریبکاری است. چند بیت از آنهمه را به عنوان نمونه در اینجا می آوریم :

یارب آن زاهد خود بین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آینه ادراک انداز

*

ز خانه‌گاه به میخانه می رود حافظ / مگر زمستی زهد و ریا بهوش آمد

*

می ده که شیخ زاهد و مفتی و محتسب / چون نیک ننگری همه تزویر می کنند

*

آتش زهد و ریاخر من دین خواهد سوخت / حافظ این خرقه بشمینه بینداز و برو

*

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق / که مست جام غروریم و نام هشیاری است

*

ز رنگ باده بشویم خرقه ها در اشک / که موسم ورع و روزگار پرهیز است

*

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش وایک

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

*

فردا که پیشگاه حقیقت شود عیان / شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد...

سخنهای نغز خواجه در این نکته بسیار است. گوئی همه گفته ها و کوشش او نبرد در این صحنه بوده است. در پایان، الگوی تمام نمایی را که لسان الغیب بد دست داده است یاد آوری میکنیم :

چنفا ، نه شیوه دین پروری بود حاشا
 ز سوز سر اناالحق چه داند آن غافل
 به خاکپای صبو حی کشان که تامن مست
 به هیچ زاهد ظاهر پرست نگذشتم
 همه کرامت و لطف است شرع یزدانی
 که منجذب نشد از جذبه های سبحانی
 ستاده بر در میخانه ام به دربانی
 که زیر خرقة نه زسار داشت پنهانی
 با دم گرم آنان، هیاهوی دنواز حیات و امید روشن، صلاهی زندگی در داد و ادبیات
 و هنر تغییر چهره و مقام یافت و از آستان حکمرانان سیاهدل و چاکر پیشگان دلمرده، به صفة
 ارباب دل درآمد و رنگ حیات گرفت و صنایع مستظرفه طرفه و بدیع گردید. بالجمله، هنر از
 قالب چرکین هرزه درایی و مدیحه سرایی و تملق کشیف، به جامه نورانی تفکر و آزادگی و
 رقت انسانی درآمد. نظام عالم و نظام اجتماع و معالم آدهیت و مدارج اخلاقی موضوع
 هنر شد و ارواح تشنه را سیراب کرد و دلهای منتظر و پریشان را آرامی و گرمی بخشید.
 زان پس، گهواره خورشید در جنبش خود در دلهای خزانزده، گل امید پرورش میداد،
 و بشریت دایر و شکلیا زیر بر گریزان محیط، با تبسم آرزوی بهاران شکفته میشد و براخم
 اهرمن چیره میگشت.

*

و نوای نی مولانا که آهنگهای جاویدش در خراسان ترکیب و مایه گرفته بود، از
 سرزمین قونیه برخاست و بد گوش جهانیان در رسید.

*

مختصری از شرح حال مولانا جلال الدین

محمد بن محمد بن حسین بلخی^۱ معروف به مولانا جلال الدین رومی^۲ در تاریخ ششم ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری قمری (مطابق با ۳۰ سپتامبر ۱۲۰۷ میلادی)، در بلخ خراسان توالد یافت.

پدرش محمد بن حسین خطیبی معروف به سلطان بهاء ولد، یا سلطان بهاء الدین ولد ملقب به سلطان العلماء از مشایخ سلسله کبر او به بود و مردی به زهد و دانش معروف^۳. نوشته اند که محمد خوارزمشاه با سلسله کبر او به و از باب عقل و بینش خصوصت میورزید و مجد الدین بغدادی^۴ را که از مشایخ بزرگ آن سلسله و از تربیت یافتگان نجم الدین کبری^۵

- ۱- بزرگترین شاعر صوفی ایران (بریتانیکا - رومی).
- ۲- جمله (مولانا ی روم) که به (مولانا) مختصر شده است در تمام تذکره ها و در مناقب - العارفین دیده میشود. مولانا به (خداوندگار) نیز معروف بوده است.
- ۳- مدعی بودند که از سلاله ابوبکر صدیقند.
- ۴- احمد افلاکی از بهاء الدین ولد نقل کرده است که: خداوندگار من از نسلی بزرگ است. ظاهراً علت این تفاخر این بوده است که مولانا از طرف مادر احمد خطیبی، جداعالی خود به امام نهم، و از طرف جد خویس به علی امیر المؤمنین (ع) میرسید.
- ۵- بغداد نام دهی از توابع خوارزم است.
- ۵- چنگیز خان پیش شیخ نجم الدین کبری فرستاد که فرموده ام که در خوارزم قتل عام کنند باید از او بیرون آیی تا کشته نشوی. شیخ جواب داد که هفتاد سال در زمان خوشی با خوارزمیان مصاحب بوده ام، در وقت ناخوشی از ایشان تخلف کردن بیمر و تی باشد. او در فترت مغول در خوارزم شهید شد (تاریخ گزیده).

(مؤسس سلسله کبير اويده) بود، به اتهام نامعلومی در جیحون غرق کرد و با «سلطان العلماء» هم به علت قدرت و نفوذش هم به علت اختلاف امام فخر رازی (مراد سلطان)، سردسته فیلسوفان و استدالیان، و زین الدین خرازی با او، طرفیت میکرد و بهر حال سلطان العلماء یا به علت این نقارها یا به سبب توجه و اقبال مردم که موجب وحشت سلطان بود یا برای فرار از فتنه مغول، در سال ۶۱۰ هجری^۱ و به قولی در ۶۱۱ و به روایت حمدالله مستوفی و فحوای ولد نامد، در حدود سال ۶۱۸ یا مقارن فتنه مغول، با خانواده خویش از بلخ مهاجرت کرد.^۲ در آن روزگار، حکومت فارس با آل سلغور بود و حکومت کرمان را قراخانیان داشتند (۷۰۶-۶۲۱).

سلغریان برای دفع تعرض و ایلتغار مغول به چنگیز باج میدادند. افسراد آن دودمان بخصوص امیر ابو بکر بن سعد با فیلسوفان و ارباب دانش محبتی نداشت و به قول تاریخ و صاف امیر مزبور صدرالدین محمود و اعظرا که در علوم ریاضی و فلسفه، استادی متبحر بود و همه مسائل را از مبادی تا نهایت می دانست، همچنین دو تن دیگر از دانشمندان زمان را تبعید کرد. اما بغداد مرکز حنبلیان و متعصبان اهل سنت بود و فیلسوفان جز به روزگار عضدالدوله، در آن دیار سامانی نداشتند.

پس، بسا که سلطان العلماء باین جهت از رفتن به فارس و اقامت در بغداد خودداری کرده باشد.

باری، سلطان العلماء پس از مهاجرت از بلخ، قریب چهار سال در ملطیه^۳ و سپس مدتی نزدیک به چهار سال در ارزنجان^۴ ارمنستان توقف کرد.

در آن هنگام ملک ارزنجان، فخرالدین بهرامشاه بود که مخزن الاسرار نظامی به نام اوست و از دانش پژوهان و دانش دوستان بوده است و علاءالدین دودشاه فرزند او نیز مردی عزیز و اهل نجوم و علوم طبیعی بود.

پس، نه عجب که مقدم سلطان العلماء را در آن دیار گرامی داشته باشند و او مدتی در آنجا اقامت گزیده باشد.

پس از چندی او را به لارنده^۵ دعوت کردند تا ریاست مدرسه محلی را عهده دار گردد. در آنجا فرزند کوچکش جلال الدین رشد کرد و در سال ۱۲۲۶ میلادی که تقریباً

۱- افلاکی.

۲- سلطان ولد در مثنوی و ولدنامه، علت مهاجرت بهاء ولد را دلخستگی از مردم بلخ نوشته است.

۳- Erzizingan

۴- Malatia

۵- Laranda که امروز «کارمانش» نامیده میشود.

بیست و یکساله بود با گوهر خاتون دختر لاشرف الدین از خواجگان سمرقند که در کاب سلطان العلماء بود ازدواج نمود.^۱

در آن تاریخ پادشاهان قونیه از خاندان سلیمان بن قنلمش بودند و نیای آنان، قنلمش، در سال ۴۵۶ با آلب از سلان جنگیده و در آن جنگ کشته شده بود.

این خاندان به طرفداری از فیلسوفان و دانشمندان معروف بودند.

ابن اثیر در سال ۴۵۶ هجری از سلیمان بن قنلمش به عنوان مردی منجم نام برده است، نیز از عزالدین کیکاوس یاد کرده که همه دوستان علم و معرفت بودند چنانکه کتاب راحة الصدور به نام غیاث الدین کبخسرو تنظیم یافته است.

علاءالدین کقباد پادشاه سلجوقی روم (سلطان آسیای صغیر) که در سال ۶۱۷ یا به گفته ابن اثیر، در سال ۶۱۶ هجری یعنی معاصر مولانا به پادشاهی رسید، دانشمندی از بزرگان آن خاندان بود و در معماری و نقاشی و مهندسی دست داشت و شعر پارسی میسرود.

ابن بی بی، این رباعی را که به خیام نسبت داده اند از او دانسته است:

تا هشیارم، بر طربم تاوانست چون مست شوم، عقل ز من پنهانست
حالیت میان مستی و هشیاری من، بنده آن، که زندگانی آنست.

پیدا است که علاءالدین با این خصوصیات، دوستان صوفیان و دانشمندان بود.

میگویند هنگامی که پدر مولانا در لارنده اقامت داشت، علاءالدین به امیر موسی حاکم آنجا نامه ای نوشت و سلطان العلماء را به قونیه دعوت کرد و نیز آن دعوت را اجابت نمود (۶۱۸ هجری قمری).

به گفته مناقب العارفین، سلطان العلماء در سال ۶۱۰ از لارنده به قونیه کوچ کرد. باری در عصر جمعه ۲۸ ربیع الآخر سال ۶۲۸ در گذشت و ظاهراً دارای آثار بی بوده است.^۲

مولانا در بیست و چهار سالگی پدر را از دست داد و دو سال بعد از فوت پدر، از قونیه به حلب رفت و در آنجا در مدرسه حلاویه منزل گرفت و به تحصیل پرداخت. بعدها، حلب مرکز مولویه، (طایفه جلالیه)، گردید.

مدرسه حلاویه از مقامات معروف حلب، قبلا کلیسای بزرگی بود که مادر یکی از قیصران

۱-- بهاءالدین سلطان ولد نخستین فرزند او، و علاءالدین محمد فرزند دیگر او است. ظاهراً این همسرفوت شد و مولانا همسری دیگر گرفت و از او نیز دو پسر و یک دختر یافت. نیکولسون نوشته است که از مولانا دو پسر و یک دختر باقی ماند.

۲-- iconium

۳-- دولت شاه وفات او را در سال ۶۳۱ نوشته و افلاکی کتاب (معارف) را از آثار وی

معرفی میکند.

روم آنرا بنا کرده بود وقاضی ابن خشاب در سال ۵۱۸ آنرا به مسجد تبدیل ساخت و در سال ۵۳۰ به مدرسه تغییر یافت و اوقاف فراوان داشت و استادان نخبه در آن تدریس میکردند و به استادان و دانشجویان آن مقرری هنگفت تأدیه میشد و شاید شهرتش به حلویه یا حلویه نیز ازین باب بوده باشد.

نخستین مدرس آن مدرسه، برهان‌الدین ابوالحسن بلخی بود.

دیگر استادان آن مدرس، ابوالحسن بلخی، انورالدین شارح جامع کبیر و کمال‌الدین بوده‌اند و در تاریخی که مولانا بآن مدرسه وارد شد تدریس بعهده کمال‌الدین ابوالقاسم عمر بن احمد معروف به ابن عدیم (۱۲۶۲-۱۱۹۲) استاد فقه حنفی بود و مولانا را به علت هوش غیر عادی، بین شاگردان خود بسیار عزیز میداشت و مورد عنایات وافر قرار میداد. مولانا فقه و سایر علوم مذهبی را در محضروا آموخت.

پس از آنکه چندی در حلب و مدت هفت سال در مدرسه مقدسه شام به تکمیل تحصیل پرداخت^۲ و از علوم ظاهری خرسندی نیافت، به دمشق مسافرت کرد.

در آن اوقات، دمشق و حلب از مراکز مهم تعلیمات اسلامی بشمار میرفت. دمشق و حوالی لبنان در نظر عارفان مکانی مقدس، و موقوف ابدال و هفت مردان، و مهبط الهامات ربانی و واردات عرفانی بود.

ساکنان طریق، به امید و به انتظار زیارت رجال الغیب در کوههای لبنان شب به روز می‌آوردند.

در آن تاریخ علاوه بر بسیاری از دانشمندان که از ایران و از دیگر نقاط در مقابل هجوم مغول به دمشق روی آورده بودند یکی شیخ کبیر، محی‌الدین عربی^۳ مدون اصول عرفان، و شارح سخنان صوفیان، رخشنده‌ترین چهره دانش و معرفت تمدن اسلامی بود که مراحل آخر عمر را در دیار شام می‌پیمود.

مولانا بیش از چهار سال در دمشق گذراند و از محضر آن عارف دانشمند نیز کسب فیض کرد.

نیز از سه شعله فروزان و جاوید که در آن روزگار در دمشق میدرخشیدند منور شد و آن سه تن سعدالدین حموی، واحدالدین کرمانی^۴ و شیخ صدرالدین قونیوی^۵ بودند. مولانا در آن دیار، به این چهار دریای علم و صفا متصل گشت و یکی از مراحل برجسته عمرش

۱- کتاب نهرالذهب فی تاریخ حلب.

۲- استادان او در آن مدرسه معلوم نیستند.

۳- متولد ۱۷ رمضان سال ۵۶۰ هجری قمری در مرسیه آندلس و متوفی بسال ۶۳۸.

۴- متوفی در ۶۳۵ هجری. -- متوفی در ۶۷۳ هجری.

شکل قطعی گرفت.

مسافرت او به آن شهر در سالهای ۶۴۵ و ۶۴۷ و فرستادن فرزندان خود برای تحصیل به آنجا نشانندای از کشش جان و دل او به آن دیار است:

ماعاشق و سرگشته سودای دمشقیم.

از آنجا به تقاضای مریدان پدر به قونیه بازگشت و بساط و عظم وافادت گسترده.

چون آسیای صغیر را در مشرق زمین (روم) میگفتند و مولانا اغلب دوران زندگانی

بهخصوص سالهای آخر عمر را در قونیه بسر آورد، ازینرو به (رومی) معروف شد.^۱

برهان الدین محقق ترمذی^۲ در قونیه جلال الدین را آزمود و به مقامات و مراتب وی

پی برد و او را گفت که میخواهم در علم قال و حال، وارث پدر باشی.

مولانا مدت نه سال بدراهنمایی آن عارف کامل ریاضت کشید و به تصفیه باطن و تزکیه

نفس و تربیت دل پرداخت و اجازه دستگیری و ارشاد یافت.

او تا سال ۶۴۱ هجری (تقریباً تا ۳۸ سالگی) یکی از فقیهان بنام بود و مانند فقیهان

حنفی دستار می بست و تحت الحنک می آویخت و ردای فراخ آستین می پوشید اما دیری نپایید

که به مردی چون شمس تبریزی^۳ برخورد و استعداد مهیا شده اش به تلاطم و جهش درآمد

و مردی جهانی گردید:

زاهد کشوری بدم، صاحب منبری بدم
کرد قضا دل مرا عاشق کف زنان تو

۱-- خود مولانا خویش را از مردم خراسان میخواند.

۲-- سید برهان الدین حسینی اهل ترمذ معروف به محقق ترمذی از مشایخ و از استادان

مولانا بود (متوفی در ۶۳۸). مولانا در فیه مافیه قولی از او نقل کرده است و در جلد سوم مثنوی،

چنین از او یاد میکند:

پختد گرد از تغین دور شو رو چو برهان محقق نور شو

۳-- شیخ شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی. وی در خدمت بابا کمال به کمال

رسید و بابا او را گفت که باید به ولایت روم روی که در آنجا سوخته ای است. او را مشتعل کن.

(بستان السیاحه).

پس از ملاقات با مولانا و منقلب ساختن او، شاگردان مولانا جلال الدین او را اغواکننده

دانشمند دانستند. شمس از رفتارشان فراری شد و دو سال در سوریه ماند. در این مدت مولانا برای

تسکین درد فراق به سماع نبی ورقعی صوفیانه سرگرم شد. بعضی گفته اند که مثنوی را در مفارقت

شمس آغاز کرد.

احمد افلاکی شمس الدین را از مشایخ مولویه معرفی میکند نه مراد او. بعضی، شمس را از

←

و فرقه مولویه را تشکیل داد.^۱

از جدائی از شمس، مدت دهسال فریدون زرکوب مصاحب و نایب و خلیفه مولانا بود و بعد از وفات او که بسال ۶۶۲ هجری وقوع یافت، حسام‌الدین چلبی^۲ جای وی را گرفت و مولانا مثنوی را بخواش او به نظم درآورد.^۳

*

مولانا در غروب روز یکشنبه پنجم جمادی الثانی سال ۶۷۲ هجری (مطابق ۱۷ دسامبر ۱۲۷۳ میلادی) خروبه نهی کرد و شیخ صدرالدین قونیوی بر جنازه او نماز گذاشت.

*

طغلی با بانگ تکبیر و تهلیل در آغوش خاندانسی پا کیزه و دانشمند متولد شده، از نخستین دم زندگی، بادم‌روح‌القدس دین و حکمت گرم، و با کلمات علم و عرفان مأنوس، گوش به نواهای آسمانی آشنا، چشم به سراق غیبی بینا، پیوسته فطرتش صیقلی میگشت

←
کلیون و بعضی از اسمعیلیان دانسته‌اند.

نیکولسون میگوید «مشکل میتوان جلال‌الدین رومی را از شمس تبریزی جدا اندیشید، چنانکه مشکل میتوان افلاطون را بدون سقراط تصور کرد.» ملاقات شمس را با مولانا در سال ۶۴۲ نوشته‌اند.

۱- نیکولسون میگوید: جلال‌الدین، این فرقه را به یاد شمس تشکیل داد. افراد فرقه کلاه بلند اسمرنگ (خاکستری) بر سر می‌گذارند و جامه‌ای فراخ می‌پوشند و نای و رباب سه‌سیمه می‌نوازند و میرقصند و در رقص میچرخند. گفته‌اند که این رقص نمونه ظاهری حرکت دایره مانند روح است که بواسطه ارتعاشات عشق با توجهی که صوفی به مبدأ دارد حاصل میشود. ریاست فرقه مولویه که هنوز هم جمعیت‌های متعدد از آن در کشور ترکیه باقی است، در قونیه در مدت شصت سال بی‌انقطاع با خاندان جلال‌الدین بوده است و نخستین جانشین ملا در سلسله برادران مولوی حسام‌الدین بود. او بسال ۱۲۸۴ میلادی وفات یافت و کوچکترین پسر جلال‌الدین به نام شیخ بهاء‌الدین احمد که او را سلطان ولد هم می‌گفتند به سمت بزرگترین رئیس این سلسله منصوب گردید. او نیز بسال ۱۳۱۲ میلادی در گذشت.

۲- حسام‌الدین چلبی، حسن بن محمد معروف به اخی ترک ارموی متوفی در حدود سال ۶۸۳ هجری.

۳- پس از وفات مولانا، بهاء‌الدین ولد صاحب کتاب ولدنامه، قصه آخر دفتر ششم، (قصه شهرزادگان) را به پایان رسانید.

با توجه به تاریخ فوت صلاح‌الدین که آغاز مصاحبت با حسام‌الدین است و مقایسه آن با تاریخ رحلت مولانا معلوم میشود که مثنوی تقریباً در مدت دهسال تنظیم شده است.

و بنیان حیات انسانیست استوار میگردید.

این خاطره‌های لطیف و معطر، در حجری پرهیزگار و نورانی موجودی میساخت که میبایست در تابش آفتاب استادان بزرگ علم و عرفان اهل کانی گردد.

آنگاه اقامت در حلب و دمشق، و دیدن مناظر رؤیائی و زیبای آن اقلیمها، و پرورش در آن آب و هوای روحپرور و جو وحی و الهام که ذرات ائیرونثار آسمانش در جان و دل آن مرد مستعد نقش معرفت می‌بست و چشمش را به نادیده‌ها می‌گشود، و آنگاه دم عطر آگین و مسیحائی بزرگانی چون محقق، و سیر و سلوکی در آن محیط ملکوتی، موجودی ساخت که جلوه شمس تبریزی ناگهان استعدادهای نهفته و رسیده او را آشکار کرد و جلال‌الدین رومی را جلوه‌گر ساخت:

الای شمس تبریزی به دور عاشقان مشین که مولانای رومی را تو کردی واله و شیدا
برو با کاروان دل، درای عشق را بشنو دراز بهر حق یکدم درین وادی بی‌غوغا
برو، با جبه و دستار و منبر چند مینازی اگر خود را تو بشناسی، شوی با جان جان یکتا

*

مولانا بسائقه زندگانی علمی و دینی و عرفانی، در خط شعر گفتن نبوده و تساسن ۳۸ سالگی در حفاظ منبر و محراب و مجلس درس و کنج ریاضت و تفکر میزیسته است. او خود در فیه مافیة میگوید: «من از کجا شعرا را کجا، والله من از شعر بیزارم و پیش من ازین بتر چیزی نیست.»

اما از شرح حال او پیدا است که چون اصحاب را شعر خوشایند بوده و سخنان حکمت و عرفان درین پیرایه جمیل ترمینموده و ماتمس یاران چنین بوده و طوفانهای روحی او با دست فرشته شعر آرام میشده، بسرودن غزل و نظم مثنوی پرداخته است:

خون چو میجوشد، منش از شعر رنگی میزنم.

اما هرگز به سودای آن نبوده که در بازار سخن، کالای مرغوبی عرضه کند:

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز سوز خواهم سوز، با آن سوز، ساز
آتشی از عشق در جان بسر فروز سر بسر، فکر و عبارت را بسوز
و عنایتی نداشته که از سر صبر کلماتی را که از جوشش عشق و شیفتگی دل بر زبانش میگذاشته

۱ - از سخنان مولانا نیز از آنچه گفته اند معلوم می‌شود که سه کتاب در نظر او ارزشمند بوده است: حدیقه سنایی، مصیبت نامه و منطق الطیر عطار. حسام‌الدین به سنائی بسیار عقیده مند بوده است و روزی از مولانا درخواست کرد که مثنوی در وزن حدیقه یا منطق الطیر برای شاگردان و مریدان تنظیم نماید. معروف است که در همان روز مولانا شانزده بیت آغاز مثنوی را از (بشنواز نی...) تا «پس سخن کوتاه باید والسلام» به نظم در آورد و بر حسام‌الدین فروخواند.

توزین کند و جمله‌ها را صیقل دهد.

شاید شعری را که بر یاران و مشتاقان مکرر میخوانده، در اثر وسعت اندیشه و ذهن دریا کردار، تغییری می‌داده‌است و همین مسئله از سبب‌های تغییرات و نسخه بدلهای شده باشد. تمام غزلیات دیوان شمس را در حدود یک هزار و ششصد و بیست غزل (حد اکثر پنجاه هزار بیت) قید کرده‌اند و آن سخنانی است که در حال وجد و شور و شوق و جذبه، در بحرهای مختلف، اوزانی گوناگون و لطیف و سبک، هم‌نفس با نواهای سحر آمیز موسیقی بر زبان آورده است.

تا مست نیستیم نمکی نیست درسخن.

که بی شوق و مستی، نه سخن که زندگانی از روی تکلف است. از کلمات شکسته بسته و جمله‌های ناتمام غزلیها پیدا است که کلمات تاب آن معانی را که بر خاطر او میگذشته نداشته بلکه در اوج انقلاب و بیخودی، سیل اندیشه و معنی را به سرعت و بی پروا در ظروف نادرخورد کلمات، در حد گنجایش آن میریخته و میگذشته، در اقیانوس خروشان که سیر میکرده، قطره هائی را در قالب‌هائی نارسا - نارسا نسبت به افکار و دریافت‌های او - که بی عنایت و بالقور میساخته جای میداده‌است و پیوسته فغان دارد که دریافتها و احساسهای خود را نمیتواند به سأسله سخن در کشد و وا گو کند.

یکه سواری، بی وقت واپس نگرستن، از سرزمینهایی بهشت اندر بهشت گذشته و چیزی از آنهمه معنی و جمال که دیده، با سرعت گشته و به راه بی پایان خود ادامه داده‌است:

شرا بخانه عالم شده است سینه ما هزار رحمت بر سینه جوانمردم
بامقایسه حجم کارمولانا بامدتی از عمر او که در کار شعر گفتن بوده (تقریباً بیست سال)
میتوان این سرعت را دریافت.

*

مولانا در افکار و سخنان خود زندگانی میکرده‌است و موضوع سخن را از زندگانی واقعی توده‌ها می‌گرفته و شکل واقعی انسانها و اجتماع‌ها را نقاشی می‌نموده است و در هر موردی که سخن گفته‌است گوئی تنها فن او همان موضوع بوده‌است. همه زوایای دقیق زندگی را از عادات و رسوم و عواطف اقوام و تیره‌ها و اصناف، به روشنی توضیح داده و آنرا برای منظور خود به خدمت گرفته‌است و در گفتار هرگز اسیر تکلف که بلای شاعر و گوینده است نبوده، چه، تکلف زنجیر پای درماندگانست نه دام شاهین عرش پرواز.

بعضی، این بی تکلفی را که به حقیقت سهل و ممتنع است ناساختگی سخن او پنداشته خرده گرفته‌اند که او شاعری توانا نیست. در صورتی که با همه بی عنایتی که به طراز و نقشبندی سخن داشته و به آن اشاره شد، همان قافیه‌ها و تکریب‌ها و تکرارها که در میزان ذوق آن ادیبان،

نا تمام و نازیبیا مینماید، جاذبه و کششی آفریده است که قرن‌هاست سراسر جهان را در تسخیر گرفته و تازبان فارسی بر جاست و بارقه تفکر بشری میدرخشد، بر کشور ارواح و قلوب خدای می‌کند و الهام بخش مردان تفکر و نخبگان عرفان و ادبست و همچنانکه تا کنون مکرر به زبانهای فارسی و عربی و ترکی و دیگر زبانها ترجمه شده و شرحها و تفسیرها بر آن نوشته‌اند، نیز مکرر چنان خواهد شد.

حال آنکه گفتار آن ادیبان که همانند نشان قافیه‌بندانی هزار، قرن‌هاست که چند مطلب ساده و عاری از اندیشه‌های انسانی و افکار فلسفی و ظرافت گفتار و قدرت ترسیم و شیوایی سخن را مکرر در مکرر در میان خروارها ابیات منظوم جا داده‌اند و در صدد بوده‌اند که با عصاره شکسته وزن و قافیه و کمیت لنگ عروض به دیار جمال و تعقل در رسند، هرگز از چار دیوار اطفاشان پای بیرون نگذاشته و در همانجا مدفون شده‌است.

چيست خود آلاچق آن ترکمان پيش پای نره پیلان جهان^۱
 نیز مولانا با آنکه آفتاب آسمان معرفت و قبله اصحاب دل‌است، کمتر اصطلاحات صوفیانه مثل «کثرت» و «وحدت» و نظایر آن بکار برده‌است در صورتیکه چندین قرنست که ضدها ناظم، دانسته و ندانسته، در قافیه‌های مکرر و نامستعد از کلماتی به نام اشعار عرفانی چننه انباشته‌اند و به روزگار ما آنگونه سخنان بیمایه، در ترانه مطربان و قوالان نیز پای گشوده است.

*

با اینهمه فرار از شعر گفتن و بی‌بروایی در سخن، و بی‌عنایتی به الفاظ و حدود آن، و بی‌التفاتى به صنایع لفظی، و در رنگ نکردن برای یکدست ساختن کلمات، و مراعات ننمودن معمولی به شاعران از قبیل تجاوز از حدی که غزل سرایان خود را بدان محدود و مقید ساخته‌اند، با اینهمه، اشعار او لبریز از صنایع لفظی است و از هر غزل تر، سکر آورتر و پرجاذبه‌تر است و سخنانش چنان گرم و زنده و گیر است که حرارت و عطر نفس‌مشکینش را پس از قرن‌ها همچنان احساس میکنیم و انعکاس روح آفتاب کردارش را در آینه کلمات و سیمای سخنانش می‌بینیم. مطالب بلند عقلی و احساسی را با جمال تعبیر و حسن بیان، گل‌آرا کرده و در بهترین جامه شعر پارسی پوشانده است. در هر ورقی از مثنوی، چندین شعر دلکش و سحر آسا وجود دارد.

هیچ‌گونه مانده مولانا با چند خط ساده، نقشی بدیع و شگفت‌آور از منظره‌ای نساخته یا با چند کلمه مطالبی عمیق و دشوار را به سادگی و دلاویزی بیان نکرده‌است و اینهمه عالم

جمال نیافریده و نادیده‌های جهان را نموده‌است و راه سعادت و برخورداری از حیات زنده و جاوید را چنین نرم و هموار نشان نداده‌است.

✽

وسعت فکر و اندیشه، درسختان مولانا ترکیباتی بدیع و کلماتی درمعانی بلند و لطیف آفریده و چنانکه خاصیت ترکیب است بر قدرت احتوای معانی افزوده است. بحث و توضیح در مکتب‌های ادبی مولانا و جمع‌آوری لغات و اصطلاحات و تأویلات و تشبیهات و کنایه‌ها و استعاره‌ها و مجازها و ترکیب‌های سخنان او، کاری است که زبان فارسی را توانگر، و ذهن و اندیشه را همتای فلک می‌سازد.

ترکیباتی از قبیل: خوشرگ و خوش پی بمعنی تردماغ و پر نشاط، بدگلو بمعنی شکمبار، اندیشه کیش بمعنی کسی که پیوسته باخیالهای فاسد و اندیشه‌های تباه دست به گریبانست، اشتراک بمعنی وسوسه‌ناک و ترسو، آب اندیش بجای آب‌خواد و آب‌جو، دوسترو، بوشجاع، روح‌البلاد، هول‌بی‌امان، فرخنده پی، فقیر محتشم... و کلمات مرکبی با پسوندها مانند زخم‌مند، حیل‌مند، سودناک، خوابناک، ادبارگر، دیده‌ور، بوگیر، دودآور، خوگر...

و اصطلاحاتی مانند از جاشدن بمعنی خشمگین شدن، از جای خویش رفتن به معنی آشفته و پریشانحال شدن، از ماه شیردوشیدن، از میثاب کر باس کردن، خم‌روان کردن و غیره (رجوع شود به پاورقی منتخبات این کتاب) و امثال سائره بسیار بکار برده‌است (بعضی از آن در فصل امثال سائره این منتخب نقل شده‌است).

و بسیاری از اشعار مثنوی از امثال سائره شده است.

مولانا گاهی کلمات همجنس را به منظور افاده اصل و حقیقت آن، به صورت اضافه بکار برده است؛ مانند: جان جان، آفتاب آفتاب...

و معمولاً اضافه مغلوب استعمال نموده‌است:

فناپوسیدگان بجای پوسیدگان فنا، جان دامن بجای دامن جان، اوج بر، بجای براوج، هیچ خمی در، بجای در هیچ خمی، کاغذ اسپید بر، بجای بر کاغذ اسپید...

✽

مولانا عارفی نیست که در غار افلاطون ندبه کند یا شیخی که بر بساط خان و امیر سجاده بگسترد، یا درویشی که کشکول از خوان خون او و چرکین ظالمان پر نواله سازد، یا عالمی که قلعه بیداد را از «اطیعو الله» حرز چشم زخم بیاویزد.

او، عارفی است که بانگش بر نهیب زمانه چیره بوده است و دهان پاکیزه را بمدح و ستایشی نیالوده و دستی به نیازی نگشوده. انسانی در مرتبه انسانی، غنچه‌وار و همنفس

بنی آدم، بادیدی وسیع از هفت آسمان در گذشته، بادلی دریا کردار و دهانی بد پهنای فلك
و منطقی پولادین و طبعی از آب زلال روان تر و پاکیزه تر و جان بخش تر، دریای محیطی که در
کنار خود همه را غرق نثار گوهر میکند.

اودراین جهان، ناقوس مرگ و زبونی نه میشوند نه مینوازند، و جز مرگ دل، مرگی
نمیشناسد و هر مرگی را تولدی نو و راهی بسوی کمال میداند، ترانه حیات جاوید میسراید،
و حیات می پراکند و بهار شادی می آفریند.

مولانا عشق کهنه ندارد عشقهای او همیشه درخشانست و نو.

صورتگر و نقاشم، هر لحظه بتی سازم و انگه همه بتها را در پیش تو بگذازم
طلوع و غروب آفتاب و بر آمدن ماه و خورشید و گردش اختران و روئیدن گلها و
بر گریزان و تولد و مرگ و هر پدیده جهان و نقشبندی صنع را با چشمی پر حیرت و پر لذت
مینگرد، گوئی نخستین بار است که این جلوهها را که همه مظاهر جمالند می بیند.

روح خوش بینی و یقین کامل، و ایمان به تجرد، و اتحاد محبت و حبيب و محبوب را
اساس حیات و سعادت میداند و کوشش و کار و دلیبری و عنت و سخا و شکیبایی و بی اعتنائی به
مرگ را تلقین میکند و تدریس مینماید. در دانشکده خود انسان مینوردد و در میخانه خویش
طینت آدم منخمر میکند.

دست نواز شکر او در هیاهوی گرفتاریها و ظلمت حرمانها مددکار و امید بخش است،
و با تفکر و تعمق، شادی و غم را مینمایاند.

*

دانش دفتر مثنوی، از زبان هستی بینان، بسخن در آمده کتاب منقش وجود را در
برابر چشمها گشوده است.

* * *

۱- نیکولسون در نامه ای که بمناسبت چاپ مرآة المثنوی به نویسنده آن نوشته است
میگوید: کتاب شریف مثنوی مولانا جلال الدین، در سال ۱۴۰۵ هجری در آن درجه عظمت را داراست که کمندی
الهی Comédie divine دانته در مسیحیت. این دو شاعر تقریباً معاصر بودند و در هر دو، این
قدرت کامل موجود است که ما را از خصوصیت به عمومیت بکشانند، و چشم بصیرت ما را بگشایند...
اما در کلام دانته، روح مسرت و شادمانی نیست. برعکس در کلام حضرت مولانا، سراسر روح
بهجت و سرور می درخشد زیرا او در هر چیز، خیر و خوبی مشاهده میکند...

مثنوی

قسمتی از دیباچه‌ای که نیکولسون در شرح حال مولانا جلال‌الدین نوشته است^۱

مثنوی که گاهی بآن قرآن پهلوی یا قرآن پارسی نیز گفته‌اند متعلق به دوران آخر عمر جلال‌الدین است و آنرا به خواهش شاگرد محبوب خود حسام‌الدین چلبی آغاز کرد و حسام‌الدین کار تحریر آنرا برعهده داشت. شش دفتر مثنوی با فاصله تنظیم شده است و تنظیم آن از آغاز تا به انجام تقریباً یازده سال بطول انجامیده است.

در قدیمی‌ترین نسخه خطی، تعداد اشعار از ۲۶۰۰۰ بیت کمتر است اما در مثنویهایی که در ایران و هند نوشته شده، عده ایات بیش از آنست. گوینده مثنوی پیش از آنکه دفتر ششم را به پایان برساند درگذشت. دفتر هفتم در قرن هفدهم بوسیله اسمعیل انقره‌ای بر مثنوی اضافه گردید و او بزبان ترکی بر اشعار آن تفسیری نوشت.

دفتر اول و دوم بوسیله سرجمیزرو هادس. (لندن ۱۸۸۱) ترجمه شد و دفتر دوم از طرف دکترس. را. ویلسون (لندن ۱۹۱۰) نخستین بار از زبان فارسی به نثر ترجمه گردید.

۱- این دیباچه و دیباچه‌هایی را که نیکولسون بر شش دفتر مثنوی نوشته و ترجمه آن در این کتاب است برای انگلیسی‌زبانانی که ترجمه انگلیسی مثنوی را مطالعه می‌کنند نوشته است. استاد رینولد نیکولسون (۱۸۶۸-۱۹۴۵).

و تفسیری بآن اضافه گردید نیز ترجمه کامل مثنوی بوسیله نویسنده این ستور در شرف انتشار است. (با یادداشت‌های تنقیحی به کمک موقوفه گیپ مموریال، سریهای جدید، جلد چهارم - لندن و لیدن ۱۹۲۵).

همچنین متن کامل کتاب از طرف را. ح. وینفیلد ترجمه و خلاصه شده است. (لندن ۱۸۸۷ طبع دوم در سال ۱۸۹۸).

*

مثنوی بیش از دیوان شمس معلومات محیر العقول و قدرت شاعری جلال‌الدین را نشان میدهد. گرچه غزلیات او به چنان درجه رفیعی رسیده است که فقط اشعار الهام شده در عالم بیخودی میتواند بآن درجه از رفعت برسد. این اشعار، او را شاعری بی نظیر و بزرگ و عمیق معرفی میکنند.

اینگونه مردم، در عالمی سیر میکنند که از دنیای مردم عادی و معمولی دور است و آن عالم بر کسی مکشوفست که پرده از مقابل چشمش برچیده شده باشد.

معذک مثنوی به اموری پرداخته است که شامل امور زندگی میباشند. در عین حال که اشعار مولوی حقیقتی را که در وجدان روشن بین پارسیان منعکس است مجسم میسازد، برای پاکان و صاحب نظران نیز نه تنها به مثابه آئینه حقیقت نماست بلکه نیز مانند راهبری است که با اقتدارات و نیروهای آسمانی مفتخر شده، در راه بسوی خداوند راهنمای دائمی است و به منزله حکیمی است که امراض روحانی را تشخیص میدهد و درمان مینماید، و واعظی است که حقیقت را موعظه میکند، و معلمی است که قانون را تعلیم میدهد، قانون اطاعت مؤدبانه ای را که بوسیله آن، آسمان از نور و روشنائی پر شده و ملائک پاک و مقدس گردیده اند.

این سخنان درهم آمیخته و پر دامنه که بشرح فلسفه قرآن پرداخته، سلوک و تأمل را به روندگان وادی حقیقت و گذاشته و کمتر کسی است که تمام آن کتاب را مطالعه کند؛ اما هر کسی با مطالعه آن، مطابق ذوق و سلیقه خویش چیزی در آن می یابد.

در این کتاب، همه چیز، از فرضیه‌های مغلق و رموز فلسفه‌های عمیق تا حکایت‌های گوناگون که با کمال سادگی شرح داده شده است دیده میشود.

هر چند مثنوی دارای نقشه جامعی نیست لیکن مطالبی که در هر دفتر بیان شده است کاملاً بهم مرتبط میباشد اما بهر حال معترضه و انحراف بقدری در آن فراوانست که دقیقترین خواننده غالباً رشته مطلب را از دست میدهد.

جلال‌الدین شروگناه را اعمال اختیاری بشر شناخته و تصدیق میکند که مردم تابع نفسند

۱ - مولانا به این نحوه بیان توجه ناهم دارد و می گوید:

لذا مسئول گنا‌هایی میباشند که مرتکب میشوند.

مردم، دچار مصیبت و مجازاتی میگردند که عدالت خداوندی بر آنان روا میدارد
معینا رحمت خداوندی پشت سر غضب در میرسد و بفرجام، رحمت الهی شامل همه میگردد.

*

کنایه‌ها، به قصد بیان و شرح مطالب، بشکل افسانه و حکایت و تمثیل اخلاقی بکار رفته
است و وسیلهٔ تعلیم حقایق عقلی و راهنمایی شاگردانست اماند مانند پردهٔ ابهام و قانون مرموز،
بلکه وسیله‌ای است برای تعلیم حقایق عقلی و راهنمایی از معلوم به مجهول و از شهود به
غیب و از صورت به معنی.

*

جلال‌الدین، با پیروی و قبول اصلی که مدت‌ها معمول به اشعار صوفیانه بوده است گفته-
های خود را در چارچوبهٔ حکایات گنجانیده و بامثالها مطالب را فهمانده است و این حکایات در
جای خود به حکایات‌های دیگر مرتبط میگردد که به بیانات تازه‌ای نیاز پیدا میکند و همینطور
پیش میرود تا حکایت اصلی پایان می‌پذیرد اما مجدداً همان ترتیب از نو آغاز میگردد.

مثنوی کتابی است پر از حکایات‌های فراوان. چندین صد حکایت گوناگون در آنست و
هیچکس نمیتواند ادعا کند که شاعر جنبهٔ ابداع نداشته و هیچکس نمیتواند از توانایی شاعر
که با قدرت و سهولتی تمام، مواد خام خود را بهر شکلی و در هر قالبی که میخواسته در آورده
است متحیر نگردد.

قسمت مهم آن، از مطالب قرآن و تفسیرهای آن و احادیث پیغمبر، وزندگانی پیغمبران
و بزرگان دین اسلام اقتباس شده است و نیز از کلیله و دمنه که ترجمهٔ عربی از سانسکریت
(پانچاتنرا) میباشد و دارای حکایات متعددی است از حیوانات که نقش کنایه‌آمیز به آنها
واگذار شده است.

جلال‌الدین زیاد قرض می‌کند اما کمتر چیزی مدیون می‌ماند. هر چه به دست او می‌افتد آن
را از آن خویش می‌سازد.

نخستین حکایت مثنوی از ابن‌سینا اقتباس شده است. میتوان سایر حکایات‌ها را نیز
وارسی کرد تا دانست که از سنائی و عطار و نظامی است.

شاید تعداد زیادی از داستان‌های مثنوی از مجموعه‌های معمولی حکایتهایمانند جوامع-

←

بازگردای خواجه راه ما کجاست؟
بر غلام خاص و سلطان خرد
باز باید گشت و کرد آن را تمام
مثنوی را نیست پایانی پدید

باز پهنای میروم از راه راست
قصه شاه و امیران و حسد
دور ماند از جر جرار کلام
گر شود پیشه قلم، دریا مدید

الحکایات برداشته شده باشد و باید هنوز دامنه تحقیق ادامه یابد تا معلوم گردد که سرچشمه این منابع ادبی بطورقطع از کجاست. میتوان تصور کرد که بعضی از این قصه‌ها یا بیشتر آنها از سرگذشتهای سیاری که در گوشه و کنار، بوسیله درویشان واگوشده اقتباس گردیده و مؤلف مثنوی آنها را درخاطره خویش ذخیره کرده و بعداً به جامه شعر در آورده است.

* * *

گریزهای پرمناعت و پرتخیل، و قطعه‌هایی که ذوق سخنوری و شاعری و سرعت قوه تفکری در آن نهفته است آتشی را بیاد می‌آورد که زبانه میکشد و خود را با تخریک شعله‌های خویش روشن و پرفروغ می‌سازد. اما این مزایا در خود حکایتها وجود ندارد. محاورات کتاب باطنزهای استادانه و بیانات بذله آمیز را جمع به طبیعت انسان، و انعکاسات زندگانی و آداب و رسوم، دارای درس‌هایی است که از منبع عقل تراوش کرده است و باید در ژرفای آن غور کرد.

جلال‌الدین که شاعری بزرگ است، حقیقت را بیش از صنعت دوست میدارد. در سخنان او موج محبت تمام پرده‌های اخلاقی را از پیش بر میدارد و بهر حال حکایات این کتاب چه از حیث ظاهر چه از حیث معنی شایسته مطالعه و تدبر است.

*

خوانندگان آنی که نخستین بار با این کتاب آشنا می‌گردند با مطالعه پنجاه و یک حکایت آن بهترین منظره کامل روح و طبیعت را ادراک میکنند.^۱

همه ترجمه‌های این کتاب، غیر از دو فقره آن به نشر نوشته شده است و بنای آن بر متن مثنوی و ترجمه ادبی آنست که مدت‌ها پیش ازین، در دوره ا. ج. و. گیب موریا تا آخر دفتر چهارم منتشر گردیده است.

نیز این ترجمه شامل بعضی از حکایات کوچک از دفتر پنجم است. لطف و قدرت کتاب مثنوی در طی یک ترجمه و تفسیر آزاد ازین می‌رود هر چند که پیوسته ترجمه کامل خود را که برای محصلان تهیه کرده‌ام اصلاح نموده‌ام و کوشیده‌ام تا مطابق اصل باشد. نیز کوشیده‌ام تا حکایتها را بطور جذاب و صحیح نشان بدهم.

من از فکر خلاصه کردن و شرح فشرده حکایتها خودداری کردم. هیچکس حکایت ناقص و ناتمام را دوست نمیدارد و اگر شاعر گاهی در میان حکایت، آنرا میبرد و بسخن دیگر می‌پردازد برای اینست که آنرا کافی میدانند.

میتوان در مورد حکایتها شرح جالبی نوشت ولی در اینجا مجالی برای این کار نیست. ر. ا - نیکلسون.

۱ - مجدداً یاد آور میشود که مخاطب نیکولسون، انگلیسی زبانان میباشند. ۲

در این کتاب مختصر، هیچ چیزی مانند شرحی که در مقدمه راجع به دوره زندگی سیاسی ژاک دووالنبروک و دل‌بستگی وی به ادبیات فارسی، و خصوصیات ترجمه‌اش، و از بین رفتن تأثیر او را اثر او که شش سال عمر خود را مصروف آن ساخته بود نوشته شده است مؤثر نیست.

سطری چند از مقدمه بیانچی چنین است:

«نخستین بار به سمت زبان آموز مأمور استان بول گردید و بزودی در نمایندگی امپراطوری و پادشاهی اتریش، در باهالی ترجمان شد و در هنگام آخرین جنگ علیه عثمانی، یادر اردوی عثمانی برای مذاکرات صلح، یا در کنگره Sistow که در آنجا بسال ۱۷۹۱ قرارداد صلح منعقد گردید نامزد مأموریت‌های مختلف شد، و باری دروین بسمت دبیری دربار و مستشاری امپراطوری در وزارت امور خارجه منصوب گردید.....

از نظر علمی، زبانهای مهم اروپائی، و زبان یونانی جدید، و ترکی و عربی فارسی را بطور عمیق و مبسوط میدانست.

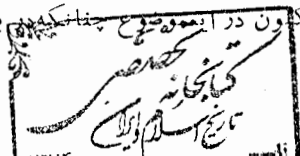
از نظر ادبی، ترجمه میداد که در زبان پارسی بعلمت شیرینی این زبان و بعلمت وجود نویسندگان فراوانی که مایه سرافرازی ادبیات فارسی در قرون اخیره شده بودند تمیج کند.

در سال ۱۷۹۲، پس از شش سال کوشش، ترجمه مثنوی را که اثر مشهور منظومی است در نکات کوناگون مذهبی و اخلاقی و فقهی و سیاسی و تاریخی، در استان بول به پایان رسانید...

در ترجمه این اثر، چنانکه معمولاً بود، نهایت وسواس و امانت را بکار برده و اصول اساسی، و نوی اندیشه‌ها، و قدرت جمله‌ها و بیانات، و طراوت و لمعان رنگها و معانی بکررا حفظ کرده بود اما برای اجتناب از اینکه اثر او حقیر و خام جلوه کند، با پیروی کامل از متن، آنچه را که ترجمه ادیبانه آن بزبان فرانسوی دشوار مینمود، بوسیله تعلیقات و تشریح و توضیح بیان کرده بود...

پس از پاکت نویسی کردن ترجمه و تعلیقات و متن فارسی که آنرا با مطابقت از روی چند نسخه تهیه کرده بود تصحیح آنرا حفظ کرده باشد، (آنچه که معمولاً بواسطه بی‌اطلاعی و بی‌دقتی نساخ نسخه‌های کتب شرقی عمل نمیشود)، قصد داشت تا همه آنها را پس از ورود به وین به چاپ برساند اما حریق‌ی که در سال ۱۷۹۹ نیمی از شهر Péra را به خاکستر تبدیل کرد، اصل فارسی تصحیح شده و ترجمه و تعلیقاتی را که پیوست آن بود طعمه آتش ساخت. آقای والنبورک از فقدان این اثر بیش از فقدان سایر اثار خود اندوهناک گردید.»
باری، آن اثر که نخستین ترجمه مثنوی بود از میان رفت. آری، بخت و اقبال پیوسته یار شجاعان نیست.

هر چند که اثر او بسا که بیشتر جنبه تفنن داشته نه جنبه علمی، اما بهر حال کوشش وی شایان تمجید فراوانست و من امیدوارم که در این کار، بخت و اقبال، مرا بیشتر همراه و مدد کار باشد. بدیهی است برای چاپ و ترجمه مثنوی باید نسخه‌های آن مقابله شود و بجای مراجعه به نسخه‌هایی که در مشرق زمین چاپ شده است باید به نسخه‌های مهمتر و ارزنده‌تری که دستنویس شده باشد مراجعه کرد و تاکنون در این موضوع چنانکه بعضی از آثار نثر فارسی



بعمل آمده اقدام شایسته‌ای نشده است و باید در اشعار فارسی نیز مانند نثر آن، تتبع و واری فراوان کرد. هنوز شاهنامه که بزرگترین کتاب منظوم فارسی است مورد تتبع بسزا قرار نگرفته است همچنانکه خمسه نظامی.

مثنوی در کشورهای شرقی مکرر چاپ سنگی و غیر سنگی شده است و بعضی از این چاپها در نوع خود پسندیده است و بهترین آن بنظر من چاپش جلدی آنست که شامل متن فارسی و ترجمه ترکی آن میباشد و بوسیله اسمعیل رسوخی که اهل انقره بوده و در اوایل قرن هفدهم میزیسته، تعلیقاتی بر آن نوشته شده است.

اما نسخه‌های آن بزحمت بدست می‌آید حتی چاپ بولاق و چاپ تهران نیز غالباً در دسترس طلاب نیست. بهر حال چاپهایی که در مشرق زمین تهیه شده است باهم تفاوت بسیار دارد حتی بعضی از آنها که بعنوان میزان و ضابطه شناخته شده پراز اشتباه و تغییر است مثلاً متن دفتر اول و دوم بولاق دارای ۱۴۰ بیت، و نسخه تهران تقریباً دارای ۸۰۰ بیت است که در نسخه‌های دستنویس کهنه وجود ندارد.

دلیل کافی در دست است که در گذشته خیلی نزدیک، نسخه برداران به‌عللی که مشروحاً خواهیم گفت، متن اشعار را تغییر داده‌اند. در بعضی از موارد هنوز هم ممکنست باین غلطها پی برد و متن اصلی را جایگزین آنها ساخت. قدیمی‌ترین نسخه دستنویس فقط شامل دفتر اول مثنوی است و دومین نسخه قابل توجه (مورخ به تاریخ ۷۱۸ هجری) دارای متن صحیح و کاملی است که از نسخه‌هایی که تا کنون چاپ شده مفصلتر میباشد.

من معتقدم که این کار دشوار، یعنی تصحیح مثنوی، دارای ارزش بسیار است. یک دشواری مهم در چاپهای شرقی که در درجه دوم اهمیت است، ابهام قرائت کلمات است که بعضی از آنها به چندین وجه خوانده میشود.

برای مطالعه مثنوی تفکر و فهم لازم است و خواننده نباید بعلمت غلط بودن کلمات یا غلطهای نحوی مثل حذف کسره‌های اضافه و نبودن اعراب حروف، یا عدم تمایز «ک» و «گ»، دچار ابهام و تردید گردد. درین چاپها مثلاً کلمه‌ای را که از (ک) و (ه) تشکیل شده است به استثنای مورد استعمال معمولی آن بعنوان حرف ربط، میتوان به چندین قسم قرائت کرد: «که یعنی گاه؛ گه یعنی گاه؛ که یعنی کوچک گه یعنی کوه و غیره و ممکنست که در یک بیت دوسه بار چنین شکلی با معانی مختلف آمده باشد. وقتی معنی شعر واضح باشد این اشکالات مهم نیست اما در مثنوی غالباً مفهوم اشعار، ساده و واضح نیست.

من کوشیده‌ام تا به طالبان این اثر، متنی عرضه کنم که سردرگم نشوند. همه ابیات در هر دفتر شماره گذاری شده است بطوری که مراجعه به هر شعر آسان است. برای این چاپ که در دست است به پنج نسخه دستنویس مراجعه کرده‌ام که چهار نسخه از آن پنج نسخه، در مدت هفتاد سال پس از سال ۶۷۲ هجری، سال وفات مولوی، نوشته شده و سه نسخه آن که بعلاّمتهای A و B و L نموده شده است شامل متن کامل مثنوی میباشد.

نسخه A در موزه بریتانیا به شماره ۵۶۰۲ Or. دارای ۲۹۰ ورق است و هر صفحه دارای ۲۵ خط میباشد و لذا هر ورق شامل ۵۰ بیت است که در چهار ستون با حروف ریز و خوانا

بوسیله علی بن محمد نوشته شده و تحریر آن قریب به اواخر سال ۷۱۸ هجری (۱۳۱۸ و ۱۳۱۹ میلادی) پایان یافته است.

در این نسخه، مطابق معمول، حرف (ب) با (پ) و (چ) با (ج) فرقی ندارد و تلفظ قدیمی (ذال) مراعات نشده است.

نسخه B مونیخ بشماره ۳۵ در کاتالوگ Aumer در موزۀ نسخه‌های خطی فارسی کتابخانه دولتی مونیخ دارای ۲۸۱ ورق هر صفحه شامل ۲۵ خط و بالتبع هر ورق دارای ۵۰ بیت است و صحیح و زیبا در چهارستون بوسیله محمد بن حاج دولت‌شاه بن یوسف الشیرازی نوشته شده و تحریر آن در تاریخ پانزدهم ذوالحجه سال ۷۴۴ (مطابق ۲۹ آوریل ۱۳۴۴ میلادی) پایان یافته است.

در این نسخه، حروف پ و ج از ب و ج تمیز داده شده و (ذ) پس از حروف مصوتۀ بجای (د) نوشته شده است.

نسخه I که در تملک من است دارای ۳۴۱ ورق میباشد و هر صفحه آن دارای ۲۵ سطر و هر ورق شامل ۵۰ بیت است و بطور وضوح در چهار ستون نوشته شده و دیباچه نثر ندارد و تاریخ آن ۷ ربیع‌الآخر سال ۸۴۳ (۱۷ سپتامبر ۱۴۳۹ میلادی) است. متن مثنوی در ورق ۳۱۹ آخر کتاب به يك وصلته نامه شیخ بهلول (مراجعه شود به کاتالوگ Sprenger صفحه ۳۷۰ شماره ۱۵۷) منتهی گردیده است. در این نسخه، پ از ب و ج از ج تمیز داده شده و بعد از حروف مصوتۀ، بجای (دال)، (ذال) نوشته شده است.

در نسخه خطی دیگر که با علامات C و D نموده شده دارای متن دفترهای اول و دوم است یعنی نسخه C فقط شامل دفتر اول، و نسخه D حاوی دفتر دوم میباشد.

نسخه C در موزۀ بریتانیا به شماره Or ۶۴۳۸ ثبت شده و دارای ۱۱۴ ورق است و هر صفحه کامل آن شامل ۱۸ خط که خوانا و زیبا نوشته شده میباشد و غالباً حرکات حروف همچنین نقطه‌ها حذف گردیده است و تاریخ ندارد اما اگر مربوط بقرن سیزدهم نباشد باید متعلق به اوایل قرن چهاردهم باشد.

در این نسخه، مطابق معمول، پ و ب و ج از هم مشخص نیست و غالباً تلفظ قدیمی (ذ) حفظ شده است و صفحه بندی بعضی از ابیات نامرتب است.

(سپس نویسنده بر حسب جدولی نشان میدهد که در نسخه C چه ابیاتی نسبت به چاپی که او انجام داده محذوفست و محل چه ابیاتی تغییر کرده است. م.)

نسخه D مونیخ بشماره ۴۵ کاتالوگ Aumer میباشد و هر صفحه کامل دارای نوزده سطر است که بخط درشت و واضح نسخ، بوسیله موسی بن یحیی بن حمز المولوی نوشته شده و استنساخ آن در چهارم شعبان سال ۷۰۶ هجری (مطابق ۸ فوریه ۱۳۰۷ میلادی) در دمشق به پایان رسیده است.

این نسخه ظریف خطی دفتر دوم، گاهی پ را از ب و ج را از ج متمایز نموده و تقریباً همیشه تلفظ قدیمی (ذ) را محفوظ نگاه داشته و غالباً حروف مصوتۀ اختصاری و اعراب حروف را مراعات کرده است.

نسخه‌های ABCD بوسیله الطاف دکتر L.D. Barmeh و آقای E. Edwards اعضای موزه بریتانیا، و دکتر G. Leidinger مدیر بخش نسخه‌های خطی کتابخانه دولتی باواریا بدست اینجانب رسید که تصویر میکنم اگر برای تشکر از آنان بگویم اقرالله عیونهم کاملاً بجا باشد. بطور کلی، قدیمی‌ترین نسخه‌های خطی چهارگانه ABC و ABD باهم تطبیق میکنند ولی هر يك از آنها دارای مختصات مخصوص بخود میباشد اما هیچیک مانند مختصات نسخه C نه بسیار است نه با اهمیت، ولی نسخه L که يك قرن بعد از B استنساخ شده است با آنها تفاوت بیشتری دارد و دارای ابیات الحاقی فراوانست.

بنابر این لازم بود که راجع به دفتر اول و دفتر دوم تصمیمی اتخاذ شود. آیا می‌توان گفت که هیچیک از نسخه‌های خطی ABC و ABD رجحانی بر دیگری دارد؟ یعنی میتوان گفت که بین نسخه‌های ABC و ABD کدامیک بر دیگری برتری دارد و اگر برتری داشته باشد آن مزیت ناچه اندازه است؟

بدون تحقیق نمیتوان نسخه قدیمی‌تر را ارجح دانست. چون ABC مبنای چاپ دفتر اول، و ABD مبنای چاپ دفتر دوم قرار گرفته است پس بهتر آن که راجع به هر دفتری جداگانه بحث کنیم.

نسخه‌های خطی که برای تنظیم دفتر اول بکاررفته است.

تعداد ابیات در نسخه‌های A و B و C اختلاف مختصری دارد. در هر نسخه خطی، بعضی از اشعار که در دو نسخه دیگر موجود است حذف شده. در نسخه A بیست و هفت بیت که در B و C وجود دارد موجود نیست و در نسخه B هفده بیت که در A و C نوشته شده است نیست و در C سی و چهار بیت که در A و B هست وجود ندارد. بعلاوه در نسخه B، هشت بیت اضافی موجود است که نه در نسخه A نوشته شده است نه در نسخه C.

گرچه این موضوع چندان واجد اهمیت نیست معذک رتبه اول را به C میدهد و رتبه دوم را به A (۱) و رتبه سوم را به B - و اکنون توضیح میدهم که اگر از مجرائی دیگر نیز تحقیق کنیم بهمین نتیجه میرسیم.

اگر بعضی از ابیات این سه نسخه خطی را بررسی کنیم و در آنها غورنمائیم ممکن است علل بوجود آمدن تغییرات را دریابیم.

پس، بهتر آن که هر يك از متون و قرائت‌های گوناگون سه نسخه را مورد توجه قرار دهیم تا به بینیم چه موجهاتی باعث این تغییرات شده است.

اگر بتوان نشان داد که بسیاری از کلمات در نسخه A و B به دلایل و طرز خاصی تغییر یافته است، و اگر اصل آنها را بتوان در نسخه C یافت، نتیجه روشن میشود و آنگاه ممکنست قائل شد که حتی آنجا که در بعضی از قرائت‌های دیگر تغییری رخ نداده است و در نسخه C

(۱) - منظور اینست که چون تعداد ابیات نسخه C کمتر است پس معلوم میشود که کمتر بآن الحاق شده و بالتبع آن نسخه صحیحتر است و بهمین دلیل نسخه A بعد از نسخه C اصیل‌تر از نسخه B میباشد (م).

تغییری وجود ندارد بازم نسخه C را سندیت بیشتری است .

این بحث به ملاحظاتی ارتباط دارد که با بحث و تدقیق در اشعار مثنوی از نظر عروضی حاصل شده است .

فعلاً لازم نیست که در این موضوع عمیقاً وارد شویم ولی چون پاره‌ای از اطلاعات حتی برای کسانی که اشعار را از روی متن های قابل بحث مطالعه میکنند لازم است، لذا تذکرات ذیل بی‌مناسبت نیست .

طرز شعر سرائی جلال‌الدین به استحکام و غرائی حافظ سعدی نیست. در اشعار جلال‌الدین عموماً اضافات بعد از (ها) مخفی و (یا)، حذف میشود و هاء ساکن (ملفوظ) ممکنست در سه حالت از چهار حالت در انتهای حروف مصوته یا ما قبل آن کشیده و ممدود شود.

حروف مصوته طویل، گاهی، هر چند به ندرت، قبل از حروف بی‌صدا کوتاه میشود. نیم فتحه بعد از یک سیلاب منتهی به (نون) ممکن است لازم باشد مثل (جانها) ، و نه تنها فقط در جمله‌های عربی مثل طیبات اللطیمین و سلامعلیک ممکن است حذف گردیده باشد ، بلکه گاهی در کلمات فارسی نیز چنین شده است.

برای مقصود فعلی ما طرز بکار بردن قافیه از طرف اوقاب ملاحظه و امعان نظر مخصوص است. در اینجا نیز مولوی بسی به آزادی متمایل است مثلاً (نور) (nūr) و (گور) (gór) با آنکه با هم قافیه نیست در مثنوی فراوان نظیر دارد. (۱)

مثلاً در دفتر اول، در بیت ۳۴۷، (دور) با (شور) ، و در بیت ۷۴۶، (شور) با (صور) ، و در ۲۵۸۹ (شهور) با (گور) ، و در ۲۵۹۰ (گور) با (النشور) ، و در ابیات ۲۹۳۵ و ۳۶۵۷، (گور) با (زور) قافیه شده است.

از طرف دیگر تا آنجا که من میدانم، باء معروف کمتر با باء مجهول قافیه میشود اما در نسخه AC گاهی چنین شده است. تنها موردی را که میتوانم یاد آور شوم بیت ۱۶۰۵ دفتر اول است که آنجا ، جری با مری قافیه شده است. (۲)

نیز دسته‌ای دیگر از قوافی ناقص وجود دارد که حروف مصوته کوتاه در آن مختلف است مثل (شدن) و (آمدن) و (زنی) و (کنی) و (منکری) و (بری) یا آنجا که یک حرف مصوت کوتاه با یک نیم فتحه قافیه شده است مثل (مر مرا) و (ملک را).

بعضی از مثالها در تمام نسخه‌های خطی یافت میشود اما مسئله بسیار مهم اینست که شماره آنها با تاریخ نسخه‌ها تغییر میکند.

اینگونه کلمات در نسخه C بیشتر وجود دارد تا در نسخه A ، و در نسخه A بیشتر

از نسخه B .

(۱) - در قدیم، نور و گور را فقط از نظر اختلاف (واو) معروف و مجهول با هم قافیه نمی‌کردند ولی از قرن هفتم بعد مراعات این مسئله نشده است. چنانکه روشن است ، واو (نور) معروف، و واو (گور) مجهول است . مولانا معمولاً در قافیه کردن واو مجهول و معروف، تنهاون ورزیده اما در رعایت (باء) مجهول و معروف با پیشینیان اتفاق داشته است. (م)

(۲) - گفت پیغمبر که ای طالب جری هان مکن با هیچ مطلوبی مری

جدیدترین نسخه، از نظر عروضی صحیحتر از سایر نسخه‌هاست.
 در اینجا میتوان به‌موجبی که نسخه برداران حسب آن در متن تغییراتی داده‌اند پی‌برد.
 نکته اینست که غرض آنان از این تغییرات آن بوده است که متن کتاب بی‌غلط گردد. در دفتر
 اول در حدود شصت بیت مورد تغییر واقع شده است.
 اینک، بی‌تجزیه و تحلیل کامل، بعضی از امثله و شواهد را تفصیلاً بیان میکنیم:
 در بعضی از موارد، تغییر بسبب سهولت عملی شده است. مثلاً شعر ۲۴۳۹ دفتر اول
 چنین بوده است:

گفت، خصم جان‌جان من چون شدم بر سر جانم لکدها چون زدم
 نسخه AB در مصراع اول تصرف کرده آنرا چنین نوشته است:
 جان‌جان چون آمدم.

در نسخه C، شعر ۲۴۴۸ دفتر اول اینست:

روز، موسی‌بیش حق نالان شده نیم‌شب فرعون کریان آمده
 در نسخه A، کریان شده و در نسخه B کریان بده ضبط شده است.
 در نسخه A، شعر ۳۱۷۶ دفتر اول چنین است:

و عده مهمانیش را منکری پس ز مطبخ خاک‌و‌خاکستر بری
 نسخه B قافیه را تصحیح کرده است باین شکل:
 منکری مهمانیش را از خری.

در امثله ذیل تغییرات و تصرفات زیاد است:

گفت زن آیا عجب یار منی یا به‌حیلت کشف سرم میکنی
 برای اینکه نسخه AB قافیه را اصلاح کند (۱) در مصراع اول مینویسد:
 گفت زن آهنگک برم میکنی.

در نسخه C شعر ۱۲۲۸ دفتر اول اینست:

گر نباشد اینکه دعوی میکنم من نهادم سر، ببر این گردنم
 اما در نسخه A و B، مصراع اول شعر اینطور تغییر یافته است:
 گر، بدبطلانست دعوی گردنم.
 در شعر ۲۹۴۲ نسخه C نوشته است:

خود، قویتر میشود خمر کهن خود، شهبی تر می‌بود زر کهن.
 نسخه A و B در مصراع دوم یکباره بیت را تغییر داده و نوشته است:
 خاصه آن خمری که باشد من لدن.

گاهی قافیه‌ها بکلی تغییر یافته و کلمات شعر، کم و زیاد شده است مثل بیت
 ۷۷۵ در نسخه C:

(۱) - در ابیات فوق قافیه غلط نبوده و تصحیحی لازم نداشته است. (منی) با (میکنی)
 و (منکری) با (بری) مقفی است. (م)

بت ، سیاهابه است اندر کوزه‌ای
 این شعر در نسخه AB چنین است:

بت، سیاهابه است در کوزه نهان
 شعر ۲۳۵۹ نسخه AC اینست :

گر بگیری مامار ، دندانش کنم
 در نسخه B اینطور است :

گر بگیری بر کنم دندان مامار
 نسخه C بیت ۳۱۱۵ را چنین ثبت کرده است :

گفت روبه ، صدسیاس آن شیر را
 در اینجا قافیه غلط است زیرا نیم‌فتمه‌ها در برابر فتمه بکار برده است (۱) نسخه AB آنرا
 از بین برده و نوشته است:

روبه ، آن دم بر زبان صدشکر راند
 گاهی غلط بکلی از میان نرفته بلکه اصلاح شده است:

شعر ۲۳۴۰ نسخه C میگوید :

یابه زخم من رک جانم برد
 نسخه A مصراع دوم را چنین نوشته است:

یا ترا چون من به زندانی برد. (۲)

با این تغییر، يك نوع قافیه مانند بررود و واپس ترشود . (بجای واپس تررود) که در
 مثنوی کم نیست بکاررفته است.

کسانی که بخواهند بیش از این از موضوع اطلاع یابند به یادداشتهای انتقادی اینجانب
 مراجعه کنند ولی آنچه گفته شد برای اثبات مدعی کافی است ، یعنی معلوم شد که :

(۱) - در این بیت، غلط بودن قافیه بواسطه عدم رعایت (حذو) یا به اصطلاح اختلاف
 حرکت کامل بانیم حرکت نیست بلکه چون حرف (را) در هر دو مصراع ردیف است لذا بیت مذکور
 اصولاً مقفی نیست. و چون هیچ بیتمی بی قافیه در مثنوی وجود ندارد بیشک هر جا قافیه‌ای نادرست باشد
 از قصور نسخه نویس بوده است .

گرچه برای خواننده توضیح و اوضحات است ولی تذکاراً یاد آوری میشود که حرکتی که
 قبل از روی واقع شود، اگر قبل از متحرک و روی حرف ساکن باشد آن حرکت را (حذو)
 اصطلاح کرده اند مانند فتحه سنگ و چنگک ، وضعه مور و شور و کسره بیدو شید و
 هند و سند . (م)

(۲) - در این بیت نیز غلطی وجود نداشته تا اصلاح شده باشد. در مصراع اول برد با برد، در
 مصراع دوم قافیه شده است و چون حرکت مسا قبل روی با هم موافق است پس اختلاف
 (حذو) وجود ندارد. (م)

۱ - در بسیاری از موارد، متن مثنوی از طرف نسخه نویسان اول در معرض تغییرات واقع شده است ولی این کار از روی بلهوسی انجام نگرفته بلکه از روی قصدی معین و بطریقی معین واقع شده است :

۲ - ازمیان نسخه‌هایی که برای دفتر اول موجود است نسخه C به اصل نزدیکتر است (۱) و پس از آن، نسخه A را باید به حساب آورد.

باید تذکر داد که در نسخه I یعنی نسخه‌ای که بعداً نوشته شده و جدیدتر است و نسبت به نسخه‌های سابق کم ارزش می‌باشد، غالباً متون C را که در A و B موجود نیست حفظ کرده است و عروض نادرست اشعار کاملاً با سبک آزاد مطالعه نشده و غالباً عوامانه، متناسب است.

هرگز نباید چنین استدلال کرد که نسخه نویسان A و B در نظر داشته‌اند که غلط‌ها و خطاهایی را که سابقین مرتکب شده‌اند اصلاح کنند، چه اگر قوافی متناسبی که در نسخه‌های A و B بکار رفته، حقیقاً به متن اصلی مربوط بود چه علتی داشت که مجدداً قوافی صحیح را به قوافی غلط نسخه C برگردانده باشند .

بطور کلی، نسخه نویسان از نظر حرفه، از هر چیز غیر طبیعی تفرّد داشته‌مایل بوده‌اند حتی - المقذور آنرا بر طرف کنند. مثل آن‌ان درست مانند خرس مشفق و پر محبتی است که مگس صورت صاحب خود را با سنگ پراند.

معدلك الحاقاتی که بوسیله ایرانیان در اشعار مولوی بعمل آمده بسیار عالی است اما نسخ ترک مثنوی، غالباً بیاتی را که از نظر وزن و شکل نادرست و نازیباست مینویسند ولی نسبت به قوافی غلط آنطوری که جلال‌الدین آنرا بکار برده است کمتر روی خوش نشان میدهند.

ممکنست گفته شود که پس از وفات مولوی وقتی که نسخه‌های مغلوط انتشار یافته و در دست این و آن افتاده بلافاصله بوسیله بعضی از دوستان وی اشعار غلط اصلاح شده است.

اما چنین فرضی هم معتبر نیست زیرا تصحیح اشعار مغلوط نسخه‌ها یک نهج معین ندارد. ما دیدیم که چگونه در یک قسمت، از خود بی‌امانتی نشان داده‌اند و جانب‌علاقه و ایمان مراد خویش را نپائیده‌اند .

برای اینکه عادت و روحیه آن‌ان معلوم گردد بطریقی دیگر رفتارشان را تحت مذاقه و بحث درمیا و ریم و ذیلا شواهدی را لاعلی‌التعمین ذکر میکنیم :

بیت ۵۸۲ نسخه CA اینطور است:

چونک دندانها بر آرد، بعد از آن هم بخود طالب شود آن طفل، نان.

نسخه B (طالب شدن) را با کلمه (نان) مناسب نیافته و مصراع دوم را بدینگونه اصلاح نموده است:

هم بخود گردد دلش جو یای نان .

کلمات و صورتهای نامأنوس بطور معمول از نسخه‌های خطی اخیر حذف شده است. چنانکه در بیت ۸۵۵ نسخه C، (می سگست) نوشته شده است اما نسخه AB آنرا به (می گسست) تبدیل

(۱) - منظور از اصل، بدلایلی که نویسنده ذکر کرد، بعقیده او نسخه‌ای است که کمتر مورد تغییر واقع شده باشد یا نسخه‌ای است که هیچ تغییری در آن روی نداده باشد .

نموده است .

شعر ۳۶۴۸ در نسخه های ABC، (بسکلد) ضبط شده است اما در نسخه L (بگسلد) میباشد. در بیت ۱۰۲۹ در نسخه A و B عبارت «شیرگیری سازی خر گوش بین» نوشته شده است اما در نسخه C، (مکرو شیر اندازی خر گوش بین) میباشد. در بیت ۲۱۶۹ در نسخه C نوشته شده است: غیر آن پیرو نبود آنجا کسی (۱) در صورتیکه نسخه AB آنرا بشکل دیگر در آورده است:

غیر آن پیرو او ندید آنجا کسی.
شکل قدیمی آفسانه با الف ممدوده، (شعر ۲۳۰۴)، و در شعر ۷۷۶ کلمه (سیا) بجای (سیاه)، و در شعر ۳۰۸۱ کلمه (را) بجای (راه)، و در بیت ۳۴۰۲ کلمه (پوره) بجای (پور) در نسخه C موجود است .

گاهی سفاقت نساخ، شعر را از لطف و شیرینی انداخته است چنانکه در نسخه C بیت ۳۳۴۴، راجع به هاروت و ماروت، ملائکی که از شبکه بهشت با چشمان پر خشم به دنیای فرورفته در گناه مینگرند، اصل شعر چنین است:

چون گناه و فسق خلقان جهان
میشد از شما که، بر هر دو عیان
اما در نسخه AB این شعر لطیف را بطوری تغییر داده اند که لطافت خیال در آن ناپدید گردیده
و فقط حقیقت خشک و بیروح بیان شده است :

چون گناه و فسق خلقان جهان
میشدی بر هر دو، روشن آن زمان
با آنکه از تجزیه و تحلیل مسائل فوق چنین مستفاد میشود که نسخه C قدیمی ترین نسخه است و بر نسخه های AB مقدم میباشد، معذک دیدم نباید شتاب کرد و فقط باین دلیل که تعداد اشعارش کم است آنرا پایه و مبنای طبع دفتر اول قرارداد . لذا نواقص آنرا به کمک نسخه A مرتفع ساختم. اما راجع به اختلافاتی که بین نسخه C و متن متعلق به خودم یعنی متنی که چاپ کرده ام وجود دارد، هنگامی سخن خواهم گفت که از اصول کلی که مرا به طبع جدید هدایت کرد سخن بگویم .

میان نسخه هایی که برای تهیه دفتر دوم بکار رفته است، (نسخه های ABDE)، هیچ نسخه ای نیست که بتوان آنرا از هر حیث در درجه اول قرارداد.

نسخه D که متن من بر آن بنا شده است دارای کلمات و اشعار مخصوص به خود میباشد و با قدمتی که دارد نمیتوان آنرا هم طراز نسخه دانست، و در حقیقت بنظر من از بعضی جهات، از نظر ارزش بعد از نسخه A قرار دارد و هر جا که متن مخصوص نسخه A به دلایل مذکور در فوق از سایر نسخه ها برتر بود من علیرغم سندیت و حجیتی که سایر نسخ خطسی داشت آنرا انتخاب کردم . (۲)

(۱) - درین بیت نیز قطعاً اشتباه کاتب دخالت داشته است و معقول نیست مولانا چنین گفته باشد . (م)
(۲) - ؟ (م)

هر گاه کمبود اتفاقی نسخه D را بحساب نیاوریم، باید متذکر شویم که نسخه D چهل و یک بیت، و نسخه A سی بیت، و نسخه B نه بیستی را که در متن موجود است فاقد می باشد. نسخه D سی و شش بیستی را که در نسخه A وجود دارد فاقد است، و نسخه A بیست و پنج شعری را که در D موجود است ندارد در صورتیکه در نسخه B فقط هشت شعری که در AD هست نیست. اما متن من متضمن یک شعر میباشد که فقط در DL وجود دارد، و پنج شعر که فقط در DL یافت میشود. نسخه های اخیر دارای قدر و اعتبار زیادی نیست و من آنها را مورد توجه قرار نداده ام.

الحاقت مثنوی از ۷۸۰ شعری که دفتر اول و دوم را تشکیل میدهد و از روی دو گروه نسخه های ABC و LBD استنساخ شده است ندره فقط در یک نسخه وجود دارد. تا اینجا بیش از این دلیل الحاق درست نیست اما در نسخه L که یک قرن بعد از نسخه B نوشته شده مقصد از زیادی اشعار الحاقی پیدا میکنیم و بعضی از این قسمتها شامل شش یا هشت یا ده یا بیشتر شعر الحاقی است.

علل مهمی که سبب پیدا شدن الحاقات گردیده ازینمقرر است :

۱ - برای اینکه گریزهای شاعر ناگهانی نباشد، عبارت دیگر برای اینکه رابطه معنوی سخن گسیخته نگردد؛

۲ - وقایعی را در ضمن حکایت بیان نمایند تا نقطه های ابهام و اشکال را توضیح دهند؛

۳ - مواضع ابهام را که به اختصار در آن سخن رفته است تفصیلاً بیان کنند، و با توضیح رفع ابهام نمایند.

یک نمونه گویا از شق دوم را در حکایت بقال و طوطی، (شعر ۱۲۴۹)، می یابیم. وقتی طوطی در دکان تنها بود متوحش گشت و بسا پرش ناگهانی، شیشه های روغن را بر جایگاه بقال ریخت. اما چه چیزی باعث وحشت طوطی شده بود که ناگهان از جا پرید و شیشه های روغن را ریخت؟

شاعر درین موضوع چیزی نمیگوید اما نسخه I و چاپ بولاق دوشعر می افزاید تا علت پریدن ناگهانی طوطی را توضیح دهد. میگوید: علت وحشت طوطی و پرش او این بود که گربه ای جست ناموشی را بگیرد. (۱)

نیز در دفتر دوم (شعر ۱۵۲۹)، نسخه I سه شعر لطیف را که شاعر در آن تأثیر تهنیدی محبت را شرح میدهد چهار برابر کرده است و این اطناب عمل در ترجمه منتخب مثنوی وینفیلد whinfield نیز دیده میشود.

اما برای کسی که دارای نسخه های خطی خوب باشد از لحاظ طرز تشکیل متن، لافل و دنظر مختلف پیدا میشود و ترجیح یکی بر دیگری منوط است به موقعیت آن. اگر یک

- | | |
|------------------------------------|-----------------------------|
| (۱) - خواجه روزی سوی خانه رفته بود | در دکان طوطی نکهبانی نمود |
| گربه ای برجست ناگه در دکان | بهر موشی، طوطیک از بهر جان |
| جست از سوی دکان سوئی گسریخت | شیشه های روغن گل را بر ریخت |

نسخه اصیل به خط شاعر یا نسخه‌ای قابل اعتماد داشته باشد آنرا ملاک عمل قرار میدهد و نقائص آنرا از روی نسخه دیگر که از حیث ارزش، آن مرتبه را ندارد مرتفع میسازد و هرگاه چنین نسخه ای نداشته باشد باید بهترین نسخه‌ای را که در دسترس دارد ملاک عمل قرار دهد یا اینکه یک نسخه را اساس قرار بدهد. در حال حاضر هیچ نسخه‌ای را نمیتوان سند قطعی دانست و یقین کرد که از طرف جلال‌الدین تقریر شده است حتی نسخه C که دارای مقام اول است زیرا آن نسخه نیز دارای بیست و هفت شعر میباشد که در نسخه A موجود نیست، در صورتی که نسخه A سی و چهار شعر دارد که در نسخه C وجود ندارد و بهر حال ممکنست بعضی از این شصت و یک بیت، الحاقی و بعضی اصیل باشد.

اگر ما بعضی از این اشعار را از اضافات بدانیم ممکنست عده‌ای دیگر، برخی اشعار دیگر را اصیل بینگارند ولی چون ملاکی در دست نیست تصمیم گرفته‌ام تمام آنرا مشکوک تلقی کنم. برعکس، اشعاری را که در نسخه‌های AC و AD وجود ندارد اما در نسخه‌های B یا BL یافت میشود نمیتوان اصیل دانست و از همین نظر چند بیتی را که قبل از دسترسی به نسخه D در متن چاپی من در دفتر دوم وارد شده است با تردید نگرینم هر چند حذف آنها دشوار بود.

آن بیت‌ها عبارتست از بیت‌های ۸۳۹ - ۱۲۵۹ - ۱۹۶۷ - ۲۲۲۴ - ۲۵۰۴.

بطور کلی برای دفتر اول، متن نسخه C را اساس قراردادیم و برای دفتر دوم متن D را، و این تنها راه عملی بود که بيمودنش امکان صواب داشت. چون بسیاری از نسخه بدلها نوعی بود که دلیلی بر ترجیح یکی بر دیگری بدست نمیداد، هر جا لازم مینمود، متون C و D تصحیح شد. اما من به ندرت نسخه بدلی را قبول کرده‌ام که ممکن بود معنی را واضحتر و زیباتر کند، با اینکه بیشتر تغییراتی که بوسیله نساخ داده شده برچنین مبنائی بوده است. کوشش آنان برای تصحیح مثنوی در نظر کسانی که جلال‌الدین را شاعر بزرگی میشناسند که بیشتر در فکر معنی بوده است نه در بند شکل و صنایع بدیعی، باسجایای او تفاوت دارد.

طرز ترکیبات او، و قدرت و کمال و سرعت افکاری که غالباً از او بظهور میرسد، قابل تقلید نیست.

غالباً کلیه تصحیحات C و D از روی نسخه‌های A و B یعنی دو نسخه‌ای که از حیث قدمت بعد از C و D قرارداد انجام یافته است. گاهی جرأت و جسارت ورزیده در اشعار اصلاحی کرده‌ام از قبیل بیت ۲۰۴۱ دفتر اول که کلمات (رنج و غمین) را که در نسخه ضبط بود، (ربح و غمین) خوانده‌ام و نیز در شعر ۲۳۷۹ دفتر دوم، (عصر دزد) را (عصر درد) دانسته‌ام.

از حیث املاء، متن متعلق به من با نسخه‌های خطی تفاوتی مختصر دارد ولی بطور کامل، حرف بر با پ و ج را با چ و ک را با گ متمایز نشان داده‌ام. اما راجع به زال همان تلفظ قدیمی را حفظ کرده‌ام. در هر جا (که) و (نه) را (کی) و (نی) نوشته‌اند جلوی حروف بیصدا و سیلابهای ممدود یا الف، از آنها متابعت کرده‌ام و هر جا (کی) و (نی) را در مقابل حروف بیصدا با سیلابهای کوتاه بکار برده‌اند بجای آنها (که) و (نه) نوشته‌ام. در تمام متن، کسره‌های اضافه باستثنای آنجائی که با (باء) نموده شده بود اضافه شده است حتی در موردی که باید به تلفظ در آید یا ساکن شود.

حروف صدادار و سایر علامات املائی در اشعار و جمله‌های عربی اضافه شده و کلمات مبهم و نامفهوم و بطور خلاصه هر نکته‌ای که توضیح آن به فهم محصل کمک می‌کرده است مورد توجه خاص قرار گرفته و با اعراب نوشته شده است. قطع نظر از اختلافات غیر مهم در خصوص املاء و اشتباهات کتابتی، حواشی انتقادی شامل کلیه اختلافاتی است که در متون ABCD یافت می‌شود ولی من بعضی از قسمتهای حذف شده مانند علیه السلام یا جمله‌های شبیه سر مطلب‌ها را مورد نظر قرار نداده‌ام و متذکر نشده‌ام.

از نسخه بدل‌های مندرج در نسخه I که فراوانست، تنها نمونه‌هایی از اشعار را منظور داشته‌ام که در چهار نسخه خطی قدیمی منعکس نیست.

نسخه بدل‌های مربوط به چاپ بولاق را در قسمت اشعار بطور کامل متذکر گردیده‌ام ولی راجع به سر مطلبها چندان توجهی نداشته‌ام. همچنین متن فواتح الابیات و مطالع را در متن اسمعیل انقره‌ای را که مفسر ترکی مولوی است با این متن مقایسه نموده‌ام و به نسخه بدل‌های مهم این فواتح الابیات و به سایر چاپهای شرقی در تفسیر خود اشاره خواهم کرد.



مقایسه متن موجود با چاپ اسمعیل انقراهی

باید دانست که چاپهای سنگی و سربی، خواه از لحاظ متن‌هایی که انتخاب کرده‌اند و خواه از حیث تعداد اشعار، باهم اختلاف زیادی دارد. از هیچیک از دو نظر نمیتوان آنها را با متن حاضر مقایسه نمود و تنها متنی که در میان این کتب به متن فعلی شباهت دارد از یک مفسر ترك است و آنرا با علامت F نشان میدهم. حتی آن نسخه نیز که نزدیکترین نسخه به نسخه من میباشد، با آن اختلافات زیادی دارد.

نسخه F، در دفتر اول، چهل و دو شعر اضافه دارد که هیچیک از آنها در نسخه C یافت نمیشود. فقط دو بیت آن در نسخه A میباشد ولی هفت بیت آن در نسخه B، و بیست و پنج بیت آن در L، و سی و چهار دیگر در طبع بولاق دیده میشود. در صورتی که پنج شعر که نه در نسخه بولاق آنرا میتوان یافت و نه در سایر نسخه‌های خطی، در آن وجود دارد.

نسخه بدلسهای مختلف به صدها بالغ میشود و بعضی از آنها در صورت و معنی هر دو مؤثر است.

هر جا که نسخه A با نسخه C تفاوت پیدا میکند، غالباً F با A مطابقت دارد و هر جا که C و A باهم موافقت غالباً F یا B یا L موافق میباشد. آنجا که A و B باهم تطبیق میکنند، F شبیه به متن L یا متن بولاق است و جایی که آنها مختلف باشد، F گاه A را پیروی میکند و زمانی B را ولی بیشتر اوقات، F با بولاق تطبیق مینماید اما آندو، با سایر نسخه‌های خطی اختلاف دارد.

ازین مطلب چنین مستفاد است که اگر C را ملاک و میزان قرار دهیم، F از حیث ارزش پائین‌تر از A حتی پائین‌تر از B میباشد اما از L بالاتر است و همچنین از بولاق برتر میباشد و با آنها دارای تفاوت زیادی است. در دفتر دوم که D جای C را میگیرد، میزان صحت نازلتر، و بنابراین اختلاف کمتر است (یعنی C فقط ملاک دفتر اول بود و D ملاک دفتر دوم). این نکته را نیز باید متذکر شد که در دفتر دوم اشتباه و غلط کمتر راه یافته است، زیرا این نسخه دو سال دیرتر از اولی تنظیم گردیده و طبعاً نسخه نویسان با سبک‌انشای مؤلف بیشتر آشنا شده بیشتر دقت کرده‌اند.

در نسخه F، بیش از دوازده شعری که در نسخه ABD موجود است حذف گردیده ولی بعضی ازین اشعار که در متن نیست ترجمه و تفسیر شده و در ضمن تفسیرها بطور دفعی و ناگهانی پدید آمده است.

از بیست و دو شعری که نسخه F بیش از نسخه من دارد، یک شعر در A و دو شعر در D و پنج شعر در B، و هفده شعر در I و هیجده شعر در طبع بولاق وجود دارد.

در صورتیکه در نسخه خطی من، و نسخه طبع بولاق، دو شعر موجود نیست. چون نسخه F کمتر دارای متونی است که مخصوص A یا D باشد، یا با هم وفق دهد، در صورتیکه اغلب با نسخه I یا چاپ بولاق توافق دارد، لذا این نکته بنظر می‌رسد که میان دفتر اول و نسخه F، و نسخه I و بولاق رابطه‌ای وجود داشته است. نسخه F متنی مفید و قابل انتخاب است. در دفتر اول و دوم، نسخه بدل‌های مهم بسیار معدود می‌باشد.

اهمیت طبع بولاق نسبت به نسخه F در درجه دوم واقع است (۱۲۶۸ هجری). این نسخه علاوه بر آنکه دارای دفتر هفتمی است که جعلی می‌باشد، نیز دارای یک ترجمه کتاب مثنوی بزبان ترکی است که (تحیفی) بآن اقدام کرده است.

پروفیسور Wilson باین متن خیلی معتقد است و من یاز تا این درجه بالانمی‌گذارم زیرا گرچه این کتاب کمتر از مثنوی طبع تهران (۱۳۰۷) مورد تعریف قرار گرفته، نیز از مثنوی ظریف چاپ Cawnpore (۱) که درشش دفتر است بهتر می‌باشد معذک دارای اشعار سستی است که از نسخه I اقتباس گردیده است.

متن مثنوی چاپ تهران که دارای کشف الابیات نیز می‌باشد خیلی به نسخه ناسخ المثنویات السقیمه شباهت دارد که توسط عبداللطیف بن عبدالله العباسی الکجراتی تهیه شده است.

(Rieu فهرست نسخه های خطی فارسی درموزه بریتانیا و جلد دوم - صفحه ۵۸۹؛ Ethé فهرست های خطی فارسی در کتابخانه دولتی هندوستان، شماره ۱۰۸۸).

عبداللطیف که حدیقه سنائی را نیز تصحیح و تنظیم کرده است، بر مثنوی دو تفسیر نوشته و برای لغات دشوار و نادر آن فرهنگی ترتیب داده و مدعی است برای این منظورها به هشتاد نسخه خطی مراجعه کرده است. متأسفانه فراوانی منابع او، سبب فساد متن مزبور گردیده و اشعاری که دفتر اول و دوم را تشکیل میدهد تقریباً ۸۰۰ شعر بیش از متنی که من به چاپ رسانده‌ام دارد. از این قرار در هر ده شعر، یک شعر اضافه بر متن چاپ من می‌باشد. بنابر این بعقیده من ارزشی ندارد که برای مقابله و مقایسه این نسخه خطی وقت زیادی مصرف دارم.

از آنچه گفته شد امیدوارم خواننده افق‌شده باشد که این چاپ مثنوی مولوی از سایر نسخه‌ها مناسبتر و بهتر است.

من ادعا نمی‌کنم که این متن از عیب و نقص مبری می‌باشد اما میتوانم گفت که دارای سه مزیت است:

۱ - مستند این نسخه اصیل می‌باشد یا اقلاً قدیمی‌ترین متنی است که در دسترس قرار دارد؛

۲ - تصرفات و اضافات تا آخرین حد امکان در آن تقلیل یافته است گرچه بعضی از آنها هنوز باقی است و در این مسئله هیچ تردیدی وجود ندارد؛

۳ - فهم معانی اشعار آسانتر شده است .

بعلمت رعایت اعراب ، و رعایت جهات مربوط به املاء و رسم الخط و دقت‌هایی که از نظر املاء و صرف و نحو بعمل آمده ، فهم اشعار تا درجه‌ای آسانتر شده است اما نباید ادعا کرد که متن چاپ من ، آخرین متن صحیح مثنوی باشد .

نیازی نیست که بگویم که این متن ، آخرین و کاملترین نسخه مثنوی است .

تحقیقات مقدماتی راجع به ادبیات عرفانی ایران ، مخصوصاً در آثار سنائی و عطار ، تازه آغاز شده است ، حتی اگر بخواهیم کار را مختصر بگیریم ، يك چنین متنی احتیاج به مطالعه و تحقیق در نسخه‌هایی خطی بیش از آنچه من توانسته‌ام بدست آورم دارد . در آن وقت بهتر میتوان درین موضوع تحقیق و داوری کرد .

فعلاً نسخه C را برای دفتر اول بهترین نسخه میدانم و اگر روزی بتوانم برای تمام دفترهای مثنوی نسخه‌ای بدست آورم که بهمین اندازه سندیت و حجیت داشته باشد باید در تمام اشعار متن ، تجدید نظری بعمل آورم .

باز از ذکر این گفته ناگزیر است که هر چند این کتاب با ترجمه انگلیسی آن که بلافاصله پس از این کتاب منتشر خواهد شد بیشتر اوقات مرا در چهار سال اخیر گرفته ، معذک باید اعتراف کنم که هنوز بسیاری از مسئله‌ها لاینحل مانده است .

باید تصدیق کرد که نبایستی نخستین قسمت کتابی را پیش از آنکه کاملاً مورد تحقیق و تمیيع واقع شده باشد بچاپ رسانید و با این اسلوب نمی‌بایستی مثنوی به طبع میرسید ، اما با اوضاع واحوالی که برای من موجود بود نمیتوانستم بطریق دیگری اقدام کنم .

هنگام نوشتن تفسیر ، ممکنست بعضی از نظریه‌هایی را که فعلاً دارم تغییر بدهم یا اصولاً آنها را طرد کنم و طبیعتاً این تغییر نظر ، مستلزم تغییر متن خواهد بود .

فهرست اغلاطی که پیوست است بیشتر مربوط به غلط‌های چاپی است که بعلمت عدم امکان تشخیص حروف چاپخانه بیروت رخ داده است و اغلاط مهم بانسانه ستاره ، نشان داده شده است .

در پایان مقال از پرفسور E.G. Browne و پروفسور A.A. Bevan و دکتر F.W. Thomas

و آقای E. Edwards و محققان هندی عضو دانشگاه کمبریج مانند آقای محمد شفیع یکی از شاگردان قدیمم که فعلاً در لاهور استاد زبان عربی است و مقداری زیاد کتابهای چاپی مثنوی برای من فرستاد ، و از آقای عبدالمجید دریابادی برابانگی که بامن در مکاتبه بود و تعداد زیادی کتب نفیس کمیاب خطی فارسی و عربی را از کتابخانه‌های هند برای من ارسال داشت سپاسگزاری فراوان میکنم و مخصوصاً از آقای حسین دانش بيك ، ایرانی مقیم استانبول که پرفسور براون او را یکی از بزرگترین اهل ادب در زبانهای فارسی و ترکی دانسته است نیز فراوان تشکر دارم . او ، علاوه بر اینکه تفسیر اسمعیل انقراوی را برای من فرستاد نیز يك نسخه فیه ما فیه را که او خود با دقت حاشیه نویسی کرده بود بمن داد .

دومین مجلد این کتاب که ترجمه انگلیسی دفترهای اول دوم است برای چاپ آماده میباشد و در ظرف یکسال دیگر به چاپ خواهد رسید . کمبریج - دسامبر ۱۹۲۴

ر . آ . نیکولسون .

دیباچه بر دفتر سوم و چهارم

وقتی که در مقدمه دفتر اول مثنوی اظهار داشتیم که متن طبع شده آن که به استناد نسخه‌های خطی قرن چهاردهم تنظیم یافته است باید موقتی محسوب گردد، هرگز گمان نمی‌بردم که تا طبع جلد حاضر، بطور کامل یا ناقص چهار نسخه جدید متعلق به قرن سیزدهم را که بآن دست یافته‌ام مقابله کنم و از تطبیق آن نسخه‌ها استفاده نمایم.

قدیمی‌ترین این چهار نسخه متعلق به قرن سیزدهم است که بسال ۱۲۷۵ میلادی یعنی دو سال پس از وفات مولوی نوشته شده است.

نخستین فرصت مطالعه نسخه خطی در سال ۱۹۲۶ دست داد باین ترتیب که آقای Rhuvoon Guest فهرست کتابهای يك كتابفروش قاهره‌ای را بمن معرفی کرد که در آن، نسخه‌های مختلفی از کتب قدیمی شعر برای فروش عرضه شده بود اما قبل از آنکه بآن نسخه‌ها دست یابم آنها بفروش رسیده بود و اقداماتی که آقای گست و کاپیتن Creswell برای تهیه آن بعمل آوردند نتیجه ای نداد. دیری نگذشت که بوسیله آقای C.A.Storey اطلاع یافتم که در کتابخانه مصر يك نسخه خطی کامل وجود دارد که در سال ۶۶۸ هجری نوشته شده و نیز نسخه‌ای از دفتر ششم مثنوی که بسال ۶۷۰ هجری نوشته شده در آنجاست. واضح بود که تاریخ هر دو نسخه غلط است معذک آن ارزش را داشت که رونوشت آن بوسیله عکسبرداری تهیه شود. این کار در تابستان سال ۱۹۲۷ با اجازه دوستانه آقای M.A.Barrada رئیس کتابخانه مصر انجام یافت.

در ضمن آزمایش عکسهای بر گردان (۱) باین نکته برخوردیم که نسخه خطی دفتر ششم متعلق به قاهره، در تاریخ ۶۷۴ هجری یعنی ۱۲۷۵ میلادی نوشته شده است. بنا بر این، آن نسخه قدیمی‌ترین نسخه‌ای بشمار میرفت که تا آن وقت از قسمتی از اشعار مثنوی در دست بود. نیز معلوم شد که نسخه دیگر که با آنست متعلق به اواخر قرن چهاردهم میباشد و در تاریخ ۷۶۸ هجری نوشته شده است و کلمه (سبعمائنه) را با کمال مهارت به (ستمائنه) تغییر داده‌اند. شاید مر تکب این تغییر، متوجه نبوده است که با این کار، موجب اشتباه تاریخی میشود ولی چون بهر حال این نسخه از اعقاب یکی از نسخه‌های قدیمی است که ترتیب اصلی شعر مطلع را که میگوید:

«بشنو این‌نی چون شکایت میکند از جدائی‌ها حکایت میکند»

تغییر نداده است، لذا برای اصلاح نسخه اصلی دفتر سوم و چهارم که در آن تاریخ نزدیک بود برای چاپ ارسال شود از آن استفاده کردم.

در آن هنگام، (جولای سال ۱۹۲۷)، دکتر Hellmut Ritter از استانبول نامه‌ای بمن نوشت و صورتی از ده نسخه خطی قرن سیزدهم و چهاردهم را که در کتابخانه مسجد نفیس پاشا یسا نزد بعضی از اشخاص وجود داشت با عکس آنها برای من فرستاد و مرا مرهون الطاف خویش ساخت .

دو فقره از آن نسخه‌ها، در تاریخ ۶۸۰ و ۶۸۷ هجری نوشته شده بود . با تهیه عکس آن نسخه‌های خطی برای استفاده من، بیشتر مرهون لطف این مرد شدم . یکی از نسخه‌ها که آنرا با علامت N مینمایانم ، فقط شامل دفتر اول مثنوی است و نسخه دیگر که با علامت H یاد میشود نسخه کامل مثنوی میباشد .

چون مأخذ متن دفترهای سوم و چهارم که من تهیه کرده بودم نسخه خطی A متعلق به موزه بریتانیا بود و از نسخه H سی و یکسال زودتر نوشته شده بود و مستندات آن هم تا اندازه‌ای بی اعتبار است ناگزیر دوباره به اصلاح آن دفترها آغاز کردم .

درین ضمن، دکتر ریتز معلوم نمود که در موزه آثار باستانی قونیه که وابسته به تربت جلال‌الدین است، (آثار عتیقه موزه سی)، نسخه کامل دیگری وجود دارد که تاریخ آن ، سال ۶۷۷ هجری میباشد و بسا که این نسخه ، قدیمی‌ترین و معتبرترین نسخه‌ای باشد که از مثنوی موجود است .

این اطلاع موجب آن گردید که از اصلاح نسخه‌های خود دست بردارم و برای تحصیل عکس نسخه قونیه همت بگمارم .

باری در اثر مساعدت‌های کوپرولوزاد (۱) پرفسور محمد فواد بیک رئیس مؤسسه ترکی شناسی استانبول، و محمد یوسف بیک رئیس موزه آثار عتیقه قونیه ، همت و فعالیت مداوم دکتر ریتز که در معیت دکتر Weil مدیر قسمت شرقی کتابخانه سلطنتی برلین به قونیه مسافرت کرد مقصود حاصل گردید و ترتیب عکسبرداری ازین نسخه را دادند و من از همه آنان تشکر فراوان دارم .

در آن موقع ، متن اصلی دفتر سوم و چهارم که من تهیه کرده بودم زیر چاپ بود و عکسهای نسخه قونیه وقتی به من رسید که نیمی از دفتر سوم طبع شده بود . پس باین جهت، متن دفتر سوم که من فراهم کرده‌ام (از بیت اول تا ۲۸۳۵) به استناد نسخه خطی استانبول میباشد که در تاریخ ۶۸۷ هجری نوشته شده است و آنرا با علامت H نموده‌ام ، در صورتیکه باقیمانده دفتر سوم (از بیت ۲۸۳۶ تا آخر دفتر چهارم) تماماً به استناد نسخه خطی است که در تاریخ ۶۷۷ هجری نوشته شده است و در حقیقت سواد کاملی است از نسخه قونیه و آنرا با علامت (G) نشان میدهم . (۲)

مطالب نسخه بدلهای G راجع به قسمت اول دفتر سوم در ضمیمه دوم این مجلد درج گردیده است .

(۱) - Köprülüzade

(۲) - متن تألیف من اصولاً از نسخه A رونوشت شده است و من بعضی از جزئیات را که املاي آن با متن G متفاوتست تغییر نداده‌ام .

راجع به دفتر اول و دوم ، نسخه بدل‌های نسخه‌های خطی قرن سیزدهم که GHN میباشد دقیقاً در ضمیمهٔ يك آورده شده است.

سه نسخهٔ اصلی و خطی قرن سیزدهم (CHN) ، در ضمیمهٔ اول درج شده است و در آن هیچ چیزی از قلم نیفتاده مگر غلط‌های آشکار و تفاوت‌های املائی بی‌اهمیت ، چنانکه در تمام نسخه‌های خطی ایران این اتفاق می‌افتد و نیز بعضی از تفاوت‌های مختصر در عنوان‌هایی که به‌نثر نوشته شده مانند حذف یا اضافه صلعم یا علیه‌السلام پس از اسم پیغمبر، یا تبدیل يك قاعدهٔ ساده به قاعده‌ای دیگر. (۱)

بطوری که من استنباط کرده‌ام، این مقابله برای تنظیم متن جدیدی از مثنوی بشکل قاطع و مسلم کافی است. پس، جای تردید نیست که بیشتر به‌دکتر ریتر مرهونم. من با نهایت قدردانی از زحمات بی‌نظیر ایشان تشکر میکنم که همواره با غیرت و بردباری و ارادهٔ استوار عمل کرده‌اند حتی در مواقعی که برای خود ایشان دشواریها پیش آمده بود.

راجع به نسخه‌های خطی اخیر، قبل از هر سخن راجع به نکاتی که مربوط است به نسبت آن نسخه‌ها بایکدیگر و با سایر نسخه‌های خطی که در مقدمهٔ دفتر اول (از صفحهٔ ۵ تا ۷) قید شده است باید بعضی از مطالب را گوشزد کرد، چه بسا که ذکر آن بی‌فایده نباشد. (۲)



(۱) - نسخه بدل‌هایی که در G وجود دارد یادداشت شده ولی آنچه در بقیه نسخه‌های قرن سیزدهم منعکس میباشد یادداشت نشده است.

(۲) - باید یادآوری کرد که بیشتر متون قدیمی مثنوی به ترتیبی است که ارزش واقعی آنها در مقابل برابری باروش عمومیشان قابل توجه نیست، بعضی از متون از حیث استادانه بودن سخن، نسبت به بعضی دیگر برابری دارد ولی دلیل قاطعی که برای ترجیح متون کتابهای سعدی موجود است در اینجا وجود ندارد. اینجا باید به قاعده کلی، حسب اعتبار نسخه‌های خطی داوری کرد. چون در مثنوی به زیبایی کلمات اهمیت داده نشده است، باید فقط توجه کرد که کدام نسخه اصیل‌تر میباشد نه صحیح‌تر.

توضیحاتی راجع به نسخه‌های خطی قرن سیزدهم

۱- G (موزه آثار باستانی قونیه) .

این نسخه خطی اعلی که دکتر ریتر آنرا معرفی کرد دارای شش دفتر مثنوی است و بنا به سرلوحه و نوشت نسخه اصلی، برای مؤلف مثنوی و جانشین او حسام‌الدین، قرائت شده است .

نویسنده این نسخه، محمد بن عبدالله قونیوی، کار خود را در روز دوشنبه ماه رجب سال ۶۷۷ هجری به پایان رسانیده است. این تاریخ، مطابقاً با نوامبر تا دسامبر سال ۱۲۷۸ میلادی .

در این نسخه، املاي کتاب مورد توجه کامل واقع بوده و هر کجا که ضرورت داشته حروف ب، پ، ج، ح، خ، ک، گ، مشخص شده و حرکت و اعراب اشعار عربی، و اغلب کلمات فارسی و ترکی قید گردیده است و غالباً سکون و علامت اضافه منعکس شده و تلفظ قدیمی (ذال) همه جا محفوظ مانده است. تعداد اصلاحاتی که بعداً در حاشیه بوسیله اشخاص نوشته شده بسیار کم است.

ششصد و بیست و سه صفحه کتاب به استثنای بیست صفحه که سفید مانده با خطی بسیار دلکش و زیبا به شکل چهارستون نوشته شده و در هر صفحه کامل ۵۸ بیت مسطور است. در هر یک از دفترها، صفحه‌ای که مقدمه کتاب روی آن نوشته شده بطرزی جالب مزین گردیده است.

۲- نسخه II (استانبول، متعلق بشخص).

دکتر ریتر بمن اطلاع داد که نام مالک این نسخه ظهیر افندی، و نویسنده آن حسن بن-الحسین المولوی است.

تحریر این نسخه در روز پنجشنبه چهارم شوال سال ۶۸۷ هجری مطابق با اول نوامبر ۱۲۸۸ میلادی به پایان رسیده است.

یادداشت های سرلوحه و سایر قسمت ها ، مشخص این معنی است که اشعار از متن صحیحی رونویس شده و برای شیخ جلال‌الدین رومی که خدا روحش را شاد فرماید خوانده شده است .
 درحاشیه آن ، اصلاحات مفصلی بعمل آمده و هرچند سرلوحه‌ها غالباً لایقرء است اما متن اشعار، خوب و واضح نوشته شده است .
 در بعضی از موارد (نه درهمه جا) ، حروف پ و چ و گ از ب و ج و ک تشخیص میشود و حرف (ذال) همه جا مشخص است .

نسخه H دارای تمام شش دفتر مثنوی است اما نمیتوانم تعداد صحیح صفحه‌ها را تعیین کنم زیرا عکس‌هایی را که تهیه کرده ام از سیصد یا چهار صد بیت اوائل دفتر پنجم تجاوز نمیکند. در هر صفحه کامل پنجاه بیت نوشته شده است.
 ۳ - نسخه N (استانبول - نفیس پاشا - سال ۶۷۰) فقط شامل دفتر اول است. نویسنده آن اسمعیل بن سلیمان بن محمد الحافظ القیصری است و در پانزدهم ربیع الاول سال ۶۸۰ هجری (مطابق چهاردهم جولای سال ۱۲۸۱ میلادی) نوشتن آن پایان یافته است .
 این نسخه با کمال دقت نوشته شده و حروف متشابه (۱) کاملاً شناخته میشود حتی ذال بعد از حروف صدادار . بعضی از کلمات نیز اعراب دارد .

در سرلوحه کتاب نوشته شده است : این رونوشت برسم مطالعه خداوند کار الاعظم، ملک الامراء والاکابر، نظام الملک، قوام الممالک صلاح العالم، عون الضعفا ولی الله فی الارض ناصر الحق والبدین ادام الله علوه و کبت عدوه) - این نسخه در ۱۳۰ ورق ، هر صفحه دارای ۱۷ سطر با خط نسخی واضح و زیبا بدون دیباچه میباشد و ابیات ۲۹۲۱ تا ۳۰۴۱ بعداً بوسیله دیگری نوشته شده است ؛
 ۴ - نسخه K ، (قاہرہ - کتابخانه مصر) .

به فهرست کتابهای ایرانی در کتابخانه خدیوی مصر مراجعه شود. در صفحه ۴۱۹ تحت عنوان ذیل ثبت گردیده است :
 نساجان خ ۱۷ ع ۹۱۶۶ .
 نویسنده آن محمد بن عیسی الحافظ المولوی القونیوی است و بنا به مندرجات پایان کتاب ، در اواخر شعبان ۶۶۸ هجری نوشتن آن خاتمه یافته است و آثار محوشده تاریخ اصلی که ۷۶۷ هجری است هنوز هم معلوم است .

نسخه K بسی صحیح نوشته شده است و با آنکه الحاقاتی مختصر در آن بعمل آمده، با اینهمه از نسخه‌های بسیار مهم و عالی قرن چهاردهم محسوب میگردد.
 این نسخه دارای ۵۱۱ صفحه میباشد و در هر صفحه کامل آن ۲۹ خط نوشته شده است. خط طرفه و ظریف این نسخه، دوره تغییر خط نسخ را به نستعلیق نشان میدهد.
 در اواخر دفتر دوم، يك مالك قبلی آن نسخه، شرحی بزبان ترکی نوشته که ترجمه آن چنین است :

(۱) - مانند ح ج چ خ ب پ ...

صاحب این کتاب نفیس، درویش عثمان بن حاج عمر، عضو فرقه مولوی است. خداوند تقوای او را مزید فرماید.

ا، این کتاب را با پول خود خریداری کرده و مطلقاً بشاگردان خود بطور هبه واگذار نموده است. پس از آنان، بشاگردان هر کس که شیخ زاویه اسکندر پاشا بشود هبه میگردد و اینک، نویسنده شیخ آن زاویه میباشد و او چنین فرمان میدهد که اگر به نوشتن نسخه ای دیگر از این کتاب نیاز افتد آنرا به شخصی امین و مسئول واگذارند، تا آسیبی به این کتاب نفیس نرسد و از خانقاه به خارج برده نشود.

۵- نسخه P (قاهره - کتابخانه مصر).

به فهرست کتابهای ایران در کتابخانه مصر مراجعه شود.

این نسخه خطی دفتر ششم مننوی در صفحه ۴۲۰ تحت عنوان ذیل ثبت گردیده است:

نسخه ج ان خ ۲۳ ن ع ۶۲۶۴ و تاریخ آن سال ۶۷۰ هجری است. تاریخی که بوسیله نویسنده مجهول الهویه ای در خاتمه الکتاب نوشته شده است، تاریخ چهارم ماه صفر سال ۶۷۴ را نشان میدهد که مطابق است با سوم جولای ۱۲۷۵ میلادی.

چون جلال الدین رومی در پنجم جمادی الثانی سال ۶۷۲ هجری در گذشته و اشعار کتاب ناتمام مانده است، پس، فاصله بین نظم اشعار آخر و استنساخ آن درین نسخه، نباید از هیجده ماه تجاوز کرده باشد.

این نسخه دارای ۱۹۸ صفحه و هر صفحه کامل شامل ۱۷ خط است و با حروف درشت نسخ نوشته شده و علامات املائی آن بسیار اندک میباشد. نظم متن این نسخه آشفته و قسمت زیادی از آن ناقص است ولی چون من بیش از ربع آنرا تتبع و یادداشت نکرده ام نمیتوانم جزئیاتش را در اینجا بیان کنم.

علاوه بر چهار نسخه خطی P، N، H، G، تنها یک نسخه خطی دیگر موجود است که ادعا شده که آنرا در قرن سیزدهم نوشته اند و این نسخه همانست که در موزه بریتانی است و با شماره ۷۶۹۳ شناخته میشود و در ابتدای آن چنین نوشته شده است: یک نسخه خطی بسیار اعلی از مننوی معنوی با صورت هائی که هر یک در یک صفحه تمام منقوش شده، با انشاء قدیمی و عنوانهای زیبا که بتاریخ ۶۹۵ هجری یا ۶ - ۱۲۹۵ مسیحی نوشته شده است.

این تاریخ، در آخر دفتر پنجم با عدد عربی نوشته شده و شکی نیست که غلط است و یک آزمایش دقیق نشان میدهد که این نسخه نسبتاً خیلی جدید است و شبیه به نسخه I میباشد که نسخه ای است بسیار مختصر و در تاریخ ۸۴۳ هجری نوشته شده است (مراجعه شود به مقدمه دفتر اول - صفحه ۶).

مثلاً Or ۷۶۹۳ دارای دو بیت الحاقی است راجع به کربه که در دفتر اول بعد از بیت ۲۴۹ نسخه I نیز دیده میشود اما در هیچیک از نسخه های خطی قرن سیزدهم و چهاردهم که که من در آنها تتبع کرده ام وجود ندارد.

ایضاً در همان دفتر، اشعاری نوشته شده که در نسخه I نیز علاوه شده است ولی در هیچیک از نسخه های دیگر بعد از ابیات ۳۲۷ و ۲۹۸۶ و ۳۰۰۱ نوشته نشده و مطالب حکایات آن غالباً با مطالب نسخه I مطابقت دارد اما آن ابیات در سایر نسخه های خطی قدیمی دیده نمیشود.

متن، و طرز نوشتن نسخه مزبور مرا باین اندیشه میکشاند که در حدود سال ۸۰۰ هجری یا اندکی پس از آن نوشته شده و مانند نسخه های خطی صنعتی (۱) از نظر تالیف، چیزی بیفائده باشد.

چنانکه شرح داده شد، متن دفتر سوم را که من بچاپ رسانده ام از بیت اول، تا ۲۸۳۵ از نسخه II اقتباس شده و بقیه از نسخه G، و در ذیل صفحات مجلدات این چاپ مثنوی، تقریباً تمام نسخه بدلای کوناگون پنج نسخه خطی A . B . G . H . K باضافه بعضی از نسخه بدلای I یاد شده است.

ضمناً بعضی از قسمتهائی که در L دیده میشود نیز اضافه گردیده است. آن نسخه خطی که با T نشان داده میشود و یکی دوبار از آن یاد کردیم نسخه ای است از مثنوی که پرفسور بوان از سر مهربانی به من عاریت داد. تاریخ آن ۸۸۰ هجری یا ۶ - ۱۴۷۵ مسیحی را نشان میدهد.

نسخه خطی قرن پانزدهم هر چند از نظر تتبع و تحقیق ارزشی ندارد اما گاهی حکایتهای منفرد آن، نسخه های قدیمی را تأیید می نماید.

مثلاً در دفتر اول نسخه I، چندین حکایت مندرج است که در نسخه G نیز دیده میشود اما در سایر نسخه هایی که من در دست دارم نیست.

آیا این اطلاعات جدید تا چه اندازه تاریخ مثنوی را روشن میسازد؟ مطالعه تفصیلی در نسخه های خطی قدیمی مثنوی بر من آشکار کرد که آنها به دو طبقه یا دو گروه تقسیم میشود که یکی بیش از دیگری صحیح است.

نسخه های خطی صحیح عبارتست از BDGK و نسخه های خطی نا صحیح عبارتست از ACHNP و البته هر دو گروه تا حدی بهم شبیه است. مثلاً متون منفرد CN گاهی در G و سایر نسخه ها نیز دیده میشود اما با استثنای AII هیچیک از نسخه های خطی از لحاظ صفحه بندی بهم شبیه نیست.

نسخه های G و II که میتوان آنها را بهترین نسخه ها دانست نسبت به گروه خود اختلاف واضحی را نشان میدهند و هنگامی که این اختلاف به A و B میرسد وسعت بیشتری می یابد.

جای دو نسخه خطی دو دفتر مختلف P و C از لحاظ ناصحیح بودن در آخرین حد قرار دارد و بعد از آن، با کمی فاصله، باید نسخه N را قرار داد. این اختلافها و تضادها مسئله مهمی را مطرح میکنند و آن اینست که آیا BDGK متن اصلی است یا يك متن صحیح شده و مراجعه شده!

(۱) - یعنی فقط از نظر زیبایی خط و جلد و کاغذ و تصویر و نظایر آن منظور نظر است

نه از نظر قدمت و صحت. (م)

بعبارت دیگر، آیا نویسنده تا اندازه زیادی مسئول اشتباهاتی است که در بیشتر نسخه های خطی وجود دارد یا این اشتباهات بوسیله نسخه برداران اولی وارد کتاب شده است.

اکنون که راجع به دفتر اول و ششم سخن گفته شد، بهتر آن، که بطور خلاصه بشرح مسائلی پردازیم که به نسخه های خطی قرن چهاردهم مربوط میشود یعنی به نسخه های ABC که در دفتر اولی که من تهیه کرده ام، مورد استناد و عمل بوده است (۱)

نسخه A هر چند از نسخه های ناصحیح میباشد اما این عدم صحت در صورتی است که آنرا با B مقایسه کنیم در صورتیکه وقتی با نسخه C مقایسه کردد صحیح است.

نسخه C که از آن نام بردیم هر چند تاریخ معلومی ندارد اما بسی پیشتر از نسخه های A و B نوشته شده است و دارای ابیات زیادی است که فقط مخصوص بآن نسخه میباشد.

این نسخه، در بسیاری از موارد، بواسطه انواع قوافی بیقاعده که در مثنوی نامعمول نیست ولی در سایر اشعار سابقه ای ندارد، مشخص میشود. (۲)

این متون بیقاعده، در نقل نسخه های AB و در حاشیه C دارای نسخه بدلای صحیح است لذا بنظر من درست نماید که هیچیک از استنساخ کنندگان عمداً قافیه های درست را با قافیه های غلط تعویض کرده باشند و ازین جهت احساس کردم که متن نسخه C را اگر اصیل محسوب داریم بهتر است، مخصوصاً باین دلیل که کلیه آنها، دست نخورده تر و گاهی ناسلیستر از متن نسخه های صحیح بنظر میرسد.

بهر صورت اینک واضح گردید که نسخه C تنها نیست بلکه نسخه های خطی قرن سیزدهم (GHIN)، نیز همان تغییراتی را که در ABC دیده میشود نشان میدهد و سلسله مراتب آنها منظم است هر چند دایره موافقت سه نسخه قدیمی بهم نزدیکتر میباشد بطوری که G به B جوابگوست، و H به A، و N به C.

در صورتی که در اغلب موارد، نسخه N همانطور که در فهرست نسخه بدلها در ملحقه یک دیده میشود نسخه های AB را در مقابل C تأیید میکند یعنی با نسخه C مغایرت دارد اما موارد بسیاری موجود است، شاید تقریباً در حدود هشتاد مورد، که متن C بوسیله متن N تأیید شده است.

بعلاوه در نسخه G موارد مهمی را می یابیم که مانند C میباشد ولی در نسخه های ABH دیده نمیشود.

(مثلاً در دفتر اول ابیات ۱۳۲۷ - ۱۳۲۹ - ۱۳۳۳ - ۱۳۳۴ - ۱۴۵۷ - ۱۶۹۹).

(۱) - مراجعه شود به مقدمه دفتر اول از صفحه ۷ تا ۱۳ و نیز به تألیف مثنوی رساله مدرسه مطالعات شرق، جلد چهارم، قسمت دوم از صفحه ۴۲۱ تا ۴۲۶.

(۲) - در بسیاری از موارد در یوسف وزلیخای فردوسی چاپ، Ethé (شدن) با (شدن) و (زندن) با (آمدن) قافیه شده است: ابیات ۲۰۶۲ - ۲۳۳۳ - ۲۵۵۵ - ۲۶۳۹ - ۲۹۶۷ و غیره دیده میشود و نیز در شاهنامه فردوسی چاپ MACAN جلد اول صفحه ۵- غیر از این از دیگر شاعران نمونه ای ندارم.

تصنیف دفتر اول، در سال ۶۶۰ هجری خاتمه یافته است. بنابراین این، قبل از آنکه متن کامل مثنوی بوجود آمده باشد نسخه‌هایی از آن دفتر در مدت ده دوازده سال در جریان بوده است.

اگر در ضمن این چند سال یا پس از مرگ گوینده اشعار، یعنی هنگامی که رونویسهای نسخه اصلی رو به ازبراد می‌گذاشته است کتاب تصحیح شده باشد لازم می‌آید که طبیعتاً تفاوت بین نسخه‌های CN، (که ممکنست خود آنها کلاً یا بعضاً از همین رونوشت‌های زمان قدیم استنساخ شده باشد)، و ABGH شرح داده میشود.

دفتر اول در سال ۶۶۰ بعد از هجرت نوشته و تمام شده و با آنکه تمام کتاب مثنوی دوازده سال بعد از آن پایان یافته است، پس اگر درین مدت دوازده سال، یا بعد از مرگ نویسنده کتاب، دفتر اول تصحیح شده باشد، «در صورتیکه نسخه‌هایی که قبلاً منتشر شده بوده مجدداً استنساخ شده باشد» قهراً تفاوت بین C و N و ABGH معلوم میشود. من، جسارت کرده می‌گویم C از روی دو نوع نسخه‌ای که سابقاً ذکر کردیم تهیه شده است.

دومتنی از دفتر ششم که از همه قدیمتر است، یکی نسخه P، (سال ۶۷۴ هجری)، و دیگری نسخه G، (سال ۶۷۷ هجری) میباشد که باید بیشتر با هم موافق باشد زیرا که دفتر ششم بعلمت وفات مؤلف در سال ۶۷۲، ناتمام ماند.

بهر حال حقیقت آنست که P نسبت به G در دائره وسیعی واجد همان خصوصیات است که نسخه C نسبت به AB.

سی و پنج بیت از صدبیت اول آن دو نوع نوشته شده و در بعضی از ابیات يك مصراع با تمام بیت بشکلی دیگر قید گردیده است مثلاً:

پیشکش پیش رضا ات میکشم	در تمامی مثنوی قسم ششم بیت ۳ نسخه P.
پیشکش می آرمت ای معنوی	قسم سادس در تمام مثنوی - نسخه G.

*

زانک ما فرعیم واصل این چهار فصل	فرع را باشد همیشه خوی اصل بیت ۶۲ - نسخه P.
زانک ما فرعیم و چاراضداد، اصل	خوی، خود در فرع کرد ایجاد اصل - نسخه G.

آیا نسخه بدل‌های ساده‌تر و خام‌تر، قبل از نسخه بدل‌های غرا تر و صحیح‌تر نوشته شده است یا برعکس؟

متونی که بیشتر تصنعی است اما صحیح است باید تقدم داشته باشد یا برعکس، مسئله‌ای است که خود جوابگوی خود میباشد.

مگر اینکه چنین تصور کنیم که تفاوت‌های قبلی را استنساخ کنندگان از خود اختراع کرده باشند. (۱)

من، در جای دیگر این فرضیه را که عمداً غلطی وارد متن مثنوی شده باشد رد کرده‌ام ولی

(۱) - یعنی آن نسخه‌هایی را که نارسا تر است. (م)

از آن تاریخ به بعد يك نسخه خطی قدیمی و بی تاریخ بوسیله نسخه‌ای دیگر که بسیار قدیمی است تأیید شده است و باز نسخه‌ای دیگر که از حیث قدمت تاریخ، در درجه اول قرار دارد آنرا تأیید نموده است.

ملاک همه این نسخه‌ها، نسخه واحدی است و چون هر شش دفتر مثنوی در مدت دو دوازده سال با فواصل معین تنظیم شده و به حسام‌الدین املاء گردیده است لذا نسخه‌های سالخورده تر آن قدیمی ترین متن اشعار را بطور جامع شامل است.

اما چه وقت و بوسیله چه کسی این تغییرات انجام یافته جزء اسرار است. من از حاصل مطالعه نسخه‌های خطی که انجام داده‌ام چنین می‌فهمم که بیشک تفاوت نسخه G و P از بیروست که یکی از آنها نسخه اشعار اصلاح شده، و دیگری نسخه اصلاح نشده یک متن است.

این نظریه که G نسخه‌ای موقوف به P بطور حیرت آوری مغلوب باشد در نظر من محقق نیست و پیش بینی میکنم که اگر وقتی با هم نسخه‌های خطی مستقلی از دفترهای مختلف مثنوی متعلق به قرن سیزدهم بدست آید جزء طبقه‌ای از نسخه‌ها که آنرا (نسخه‌های صحیح) نامیده‌ام نخواهد بود.

هر چند که به تصور من، نسخه‌های CNP غالباً چیزی را قید کرده است که جلال‌الدین بیان نموده و حسام‌الدین به تحریر در آورده است در صورتیکه سایر نسخه‌ها چیزی را که مؤلف مثنوی مناسبتر میدانسته قید کرده است معذک نسخه‌های فوق نواقصی دارد که نمیتوان آنرا يك متن برای انتقاد و تحقیق قرار داد مثلاً بدی خط و يك شکل نبودن خط نویسنده‌گان، و آنچه به علت بی احتیاطی حذف شده و قسمتهائی که پوسیده و از بین رفته، و ناخوانا بودن و پارگی کتاب و نظائر آن.

من متأسف نیستم که نسخه C را برای چاپ مناسب یافته‌ام، اما اگر حالا به کار خود آغاز کرده بودم بی تردید نسخه G را مستند و ملاک عمل قرار میدادم.

در میان نسخه‌هایی که من دیده‌ام نسخه G از همه صحیحتر است و بهتر میتوان آنرا ملاک کار قرار داد. دلیلی نیست که اظهارات نویسنده آنرا (که از اهالی قونیه و عضو فرقه مولوی بوده است) و میگوید که این نسخه از يك نسخه اصلاح شده و مصححی استنساخ گردیده که برای مؤلف کتاب، نیز برای دوست صمیمی و جانشین او حسام‌الدین قرائت شده است باور نکنیم. معذک نمیتوان در مقابل این ادعا مردد نبود زیرا تنها نسخه اصلی مذکور هنوز کشف نشده و معلوم نیست که فعلاً وجود دارد یا نه. پس بنا برین، نسخه خطی قونیه دارای اهمیتی بیمانند میباشد و هر صفحه آن شهادت میدهد که خطوط آن با دقتی کامل نوشته شده است.

اینجا، ما به پایگاه استوار و قابل اتکائی رسیده‌ایم ولی آیا میتوان یقین کرد که نسخه اصلی یعنی نسخه‌ای که اینها از روی آن استنساخ شده قابل اعتماد بوده است؟

ظاهراً این نسخه سه چهار سال بعد از وفات جلال‌الدین یعنی در سال ۶۷۲ هجری نوشته شده باشد. اما در همان اوقات بسیاری از نسخه‌های ناتمام یا نسخه‌های کامل مثنوی، در دست مردم بوده و متن اصلی، مورد تحریف واقع شده بوده است، گرچه اهالی مشرق زمین به این مطالب بی اعتنا هستند.

میتوان تصور کرد که هنگامی که جلال‌الدین وفات کرده است بعضی از شاگردانش وظیفه اصلاح و نشان دادن استادی او را، از لحاظ محبت، وظیفه‌ای مقدس و از موجبات تقویت دین میدانسته‌اند ولی شنیده نشده است که از حسام‌الدین نسخه‌ای از مثنوی بر جای مانده باشد یا نسخه‌ای از آن، در قرونیه محفوظ مانده و نخستین نسخه بردار هر که بوده، آنرا استنساخ کرده در معرض تغییر قرار داده باشد.

نویسنده نسخه G به چنین چیزی اشاره نمی‌کند بلکه اظهار او اینست که نویسندگان نسخه اصلی، نمیتوانسته‌اند تا از آن نسخه پرارزش استفاده کنند زیرا هر چه مینوشتند به حسام‌الدین تقدیم میکردند تا صحت آنرا تصویب کند و این موضوع قابل بحث است.

بعقیده من، متن نسخه G از چندین منبع اتخاذ شده و اشعار منفردی دارد و نیز دارای اشعاری است که فقط در نسخه‌های خطی از طبقه نسخه‌های (غیر صحیح) دیده میشود.

من مکرر یادآوری کرده‌ام که گاهی متن آن با متن نسخه L (که از نسخه‌های قرن پانزدهم است)، برخلاف نسخه‌های دیگر مطابقت دارد. در دفتر اول و دوم آن، تعداد ابیات همانست که متن تألیف من داراست. (۱)

ملاحظات فوق نشان میدهد که در تمام نسخه‌های کامل ABGHK، و شاید در اغلب نسخه‌های ناقص CDNP، شکل قدیمی مثنوی کم و بیش به غلط تحریف شده است.

نسخه G از سایر جهات مورد اعتماد کامل میباشد. خیلی محتمل است که نسخه اصلی آن، نخستین تألیف اصلاحی و حلاجی شده مثنوی باشد. در وضع حاضر، هیچ ناشری نمیتواند به نسخه بهتری دسترسی پیدا کند و صحت متن G تقریباً قطعی است.

تحقیق اشعار دفتر اول در چهار نسخه خطی، و اشعار دفتر دوم تا چهارم در سه نسخه خطی جدید، برای من کاری دشوار بود و من ناچارم بعلت اینکه در فهرست غلطنامه مذکری از آن به میان نیاورده‌ام پوزش بطلبم ولی امیدوارم که تعداد آنها بسی اندک باشد.

صورت این تصحیحات که در غلطنامه ذکر شده، شامل اصلاحاتی است در متن دفتر اول و دوم که بیشتر به نویسنده نسخه G مربوط میشود.

من باید از آقای R. P. Dewhurst تشکر کنم که بعضی از غلطهای چاپی دفتر اول را یادآوری نمود. (JRAS ۱۹۲۷ قسمت اول صفحه ۱۲۷)

کتاب اول بیت ۲۵۳۱ دیدیت، و در کتاب دوم، بیت ۱۵۳۷ زخم صحیح میباشد (۲) و شکل عجیب ذالنون بجای ذوالنون، (دفتر دوم، صفحه ۳۲۳ عنوان و ابیات ۱۳۸۶ - ۱۳۹۳)

(۱) - ابیاتی که در دفتر اول نسخه G محذوف میباشد عبارتست از: ابیات ۱۷۳۶ - ۱۹۵۵ - ۲۴۷۱ - ۲۵۱۷. و در دفتر دوم، عبارتست از: ابیات ۶۳ - ۱۷۸ - ۵۴۶ - ۸۳۹ - ۱۲۵۹ - ۱۳۲۱ - ۱۳۲۳ - ۱۶۲۰ - ۱۷۱۴ - ۱۹۶۷ - ۲۲۲۴ - ۲۴۶۱ - ۲۵۰۲ - ۳۷۹۵ - ۲۹۴۶.

(۲) - برای زخم، مراجعه شود، به جلد سوم، بیت ۲۵۹۳.

در همه نسخه‌ها تصدیق و تأیید شده است به استثنای نسخه خطی I، و نیز در لمع‌السراج که در مورد این اسم مرتباً (ذا) را بجای (ذو) یا (ذی) نوشته است. (۱)

اختلاف نظر من باد کتر ریتر در مورد ماهیت و ارزش متنهای ناصحیح که در نسخه C منعکس است شاید با مباحثاتی که مبنی بر مدارکی است که او خود به من داده بر طرف گردد.

دکتر ریتر در یک یادداشت قابل استفاده و جالب راجع به دو دفتر اول در Olz ۱۹۲۸ شماره I یادآوری کرد که کلماتی که در مقدمه دفتر اول صفحه ۲ سطر ۱۶ به نثر گفته شده در حقیقت یک بیت است در بحر طویل:

و هذا دعاء لایرد فانه دعاء لاصناف الدریه شامل

برای آخرین بار نمیتوانم از مساعدتهائی که مشارالیه با علوهمت درباره من نموده است بدون اظهار تشکر و امتنان عمیق به گفته‌های خویش پایان دهم.

نیز خود را مدیون پرفسور آ. آ. بوان و آقای آ. ج. الیس و آقای. ی. آ. ستوری، و آقای ا. ادوارد، و آقای آ. آ. فیضی میدانم که به طرق عدیده به من مساعدت فرمودند مخصوصاً از M. Peltenburg و کارمندان اداره E.J. Brill از جهت چاپ عالی و صحیح کتاب تشکر فراوان دارم.

ترجمه انگلیسی دفتر سوم و چهارم که قبلاً از متون نسخه‌های خطی قرن چهاردهم اقتباس شده است، به محض اصلاحات لازم برای چاپ فرستاده خواهد شد.

رینولد. آ. نیکولسون. کامبریج دسامبر ۱۹۲۸



(۱) - بایزید بجای ابویزید، و باورد بجای ایبورد، و امثال آن.
بیمورد نیست در اینجا یادآوری کنیم که ذالنون تنها شکلی است از اسم که در قرآن دیده میشود (۸۷ - XX۱).

دیباچه بر دفتر پنجم و ششم

این جلد، چاپ تنقیحی مثنوی را که در ده سال قبل از این آغاز گردید تکمیل میکنند و دارای ۹۱۵۴ بیت میباشد. پس، تقریباً قدری از نثرت تمام اشعار مثنوی بیشتر است زیرا هر چند که اشعار دفتر پنجم از حد معمول سایر دفترها تجاوز نمیکند اما جلد ششم با آنکه جلال الدین آنرا به پایان نرسانید، معذرتاً از همه دفترها طولانی تر است.

برای تدوین این دو دفتر نیز به نسخه بسیار عالی قونیه که آنرا به علامت G نموده ام و در سال ۶۷۷ هجری نوشته شده است اتکاء داشته ام.

در مقدمه دفتر سوم، آنچه راجع به شرح آن نسخه لازم بود بیان کردم. نسخه خطی موزه بریتانیا که به علامت A، و نسخه خطی مونیخ که به علامت B نموده شده نیز در تنظیم سراسر این کتاب مورد استفاده قرار گرفته است. از نسخه های عکسبرداری شده ای که از نسخه خطی استانبول، یعنی نسخه H تهیه کرده بودم فقط ۳۳۸ بیت (از بیت های اول) دفتر پنجم در دست بود.

برای تنظیم دفتر ششم، علاوه بر نسخه های A و B و G، عکسهای نسخه خطی قاهره، (نسخه p) را که در تاریخ ۶۷۴ هجری نوشته شده است در دسترس داشتم. این نسخه را آقای م. آ. پارادا رئیس کتابخانه مصر، در سال ۱۹۲۶ برای من فرستاده بود. (۱) متأسفانه نسخه مزبور، (P)، صدمه زیادی دیده و ضمن یادداشتی که در آخر آن نوشته شده است (و به زبان ترکی است)، گویا صاحب سابق نسخه، اسمعیل الحاج المولی المولوی آنرا نوشته و گویا در سیزدهم شوال ۷۴۲ هجری فوت شده باشد.

بنا به اظهار این شخص، نسخه مزبور بآب افتاده بوده و اوتا اندازه ای که میتوانسته است با دقت کامل آنرا اصلاح کرده و صفحاتش را مرتب نموده و بی مراجعه به سایر نسخه ها، قلم خود را روی کلمات نیمه محو آن حرکت داده (شکسته بسته تکرار قلم یوروپ). در عین حال که از مداخله در نص و متن نسخه خودداری کرده است، معذرتاً اقدام او به تعمیر صفحات محوشده، غالباً اشعار مندرج در آن صفحات را از هر گونه معنی عاری نموده اما بهر حال نوشته نویسنده اصلی در اغلب اشعار

(۱) - مراجعه شود به مقدمه دفتر سوم که در آنجا این نسخه خطی به اختصار توصیف شده است. تاریخ ۱۹۲۷ نیز که در صفحه ۹ مقدمه دفتر سوم نوشته شده اشتباه است.

محفوظ مانده است و در هر صورت نمیتوان آنرا از نظر زیبایی و صحت، با نسخه G که فقط سه سال بعد نوشته شده است مقایسه نمود.

نسخه P فقط دارای صفحات نانووشته‌ای است که از بیت ۱۷۵ تا ۱۹۳۲ ادامه دارد اما از سایر جهات کامل است.

(در اینجارجامع به بی‌نظمی صفحه‌بندی با اشاره به صفحه‌ها و نسخه P چندین خط نوشته شده است که چون مفید فایده فراوان نیست از نقلش خودداری شد. م)

آنچه در مقدمه دفتر سوم راجع به ارتباط نسخه P با سایر نسخه‌های خطی که در اختیار منست گفته شد، محتاج به اندکی اصلاح است.

نسخه P از همان طبقه نسخه‌های CN میباشد که دارای غلط‌های فراوانست.

اما غیر از ابیات ۱۵۰ - ۱ - ۳۸۷۹ - ۳۸۵۸ و چند بند دیگر از این قبیل که غلط‌های زیادی دارد، در سایر قسمتهای کتاب، غلط فراوان نیست پس باین جهت، روی هر نسخه P به نسخه‌های خطی صحیح نزدیکتر از آنست که قبلا می‌پنداشتم.

باز به این نکته اشاره کنم که قدیمیترین نسخه خطی مثنوی که تا به حال بدست ما رسیده بسی دور از صحت است و منظور من اغلاطی نیست که نظیر آن در نسخه‌های خطی یونانی و لاتینی پیدا میشود بلکه منظور، بعضی از خصوصیات مربوط به زبان و نظم است که بر خلاف رسم معمول میباشد و در یکی از دفترهای قبل آنرا توضیح داده‌ام (در دفتر اول از صفحه ۸ تا ۳۱) و دیگر لازم نیست که ازین نظر راجع به نقل نسخه P و جزئیات آن گفتگوئی کنم زیرا شرح کامل در مورد نسخه بدل‌های p در (قسمت بحث و انتقاد) نوشته شده است.

اینک نمونه‌های چند از متن نسخه P و سپس از متن نسخه G بیان میکنم:

پیشکش بهر رضا ات میکشم در تمامی مثنوی قسم ششم بیت ۳ - دفتر ۶ - نسخه P.

پیشکش میآرمت ای معنوی قسم سادس در تمام مثنوی . نسخه G.

در بیت ۱۷۳۷ دفتر سوم، کلمه (خفته‌ام) با (دوم) قافیه نیست هر چند فرهنگ نویسان ایران در عین حال که (دوم) را بجای (دوم) پذیرفته‌اند اما در سایر اعداد وصفی نظائر آنرا صحیح نمیدانند.

زانک ما فرعیم و اصل این چهار فصل فرع را باشد همیشه خوی اصل. بیت ۶۲ دفتر ۶ - نسخه P.

زانک ما فرعیم و چار اعداد، اصل خوی، خود در فرع کرد ایجاد اصل. G
قطعا عبارت مخصوص چار فصل (یعنی چهار عنصر) موجب آن شده است که مصراع اول در نسخه P با سایر نسخه‌ها متفاوت گردد.

سوی صورت که مکر و که مفر.... بیت ۷۶ - دفتر ۶ نسخه P.

که صورت هارب و که مستقر.... نسخه G.

مکر و مفر بطور غیر صحیح بجای کار و فار بکار رفته است مانند مفر بجای فانس (بیت ۱۳۱۵ دفتر دوم) و فس علمینا. (مراجعه شود به متن P دفتر ۶ - بیت ۲۶۴۰).

با منجم جنگی و حربی است او.... بیت ۹۳ - دفتر ۶ - نسخه P.

با منجم روز و شب حربی است او.... نسخه G .
چنانکه ملاحظه میشود در نسخه G ، کلمات جنگ و حرب را که مترادف میباشد
ذکر نموده است.

هر نجوم فکر او جان نجوم.... بیت ۱۱۳ - دفتر ۶ - نسخه P .
کو کب هر فکر او جان نجوم.... نسخه G .

گرچه ترکیب (هر) با کلمه جمع، ترکیبی قدیمی و منسوخ است اما در مثنوی نظیر دارد
مثلا در بیت ۳۰۹۱ دفتر ششم :

هر کدامین با خبرتر جانتر است.... بیت ۱۴۹ دفتر ۶ - نسخه P .
هر که او آگاهتر با جانتر است.... نسخه G .

تصور میرود که این مورد از مواردی باشد که عبارتهای نادر یا نسبت نامعمول، (جانتر و
هر کدامین) ، با عبارتهای معمولی و مرسوم تعویض شده باشد. برای کلمه (جانتر) به بیت اول
غزل دیوان شمس تبریزی - تیریز ۱۲۸۱ هجری صفحه ۲۰۵ - ۱ - ۱۱ که در چاپ تذکرة -
الاولیاء قسمت دوم مقدمه صفحه ۹ ، یک بیت به آخر مانده بآن استشهد کرده ام مراجعه شود .
باد، طوفان بود و او کشتی عسی هست زین کشتی و طوفانها بسی - نسخه P .
باد طوفان بود و کشتی لطف هو بس چنین کشتی و طوفان دارد او. نسخه G .
نسخه B عین نسخه P میباشد (فقط يك کلمه عوض شده است) کلمه نامانوس (عسی) که
به معنی شاید میباشد و باید با «بسی» قافیه باشد موجب آن شده است که نسخه G سرسری و عجولانه
تصحیح شود .

روز، یونس وار تسبیحی کنند کاندرا آن ظلمات پیرا حث شدند. بیت ۲۳۰۵ دفتر
۶- نسخه P.

خلق چون یونس مسیح آمدند کاندرا آن ظلمات پیرا حث شدند. نسخه G .
نسخه های AB با نسخه P یکی است و هر دو متن ، نوعی وزن غیر منظم دارد اما اولی
(با مراجعه به متن BP در دفتر ششم بیت ۴۳۷۷) از حیث پختگی بعد از دومی قرار دارد و ندره
در مثنوی دارای نظیر است.

اونیام بنمود و پنهان کرد کرد بیگمان او را همی باید فشارد. بیت ۲۵۶۲
دفتر ۶ - نسخه P.

غمدر را بنمود و پنهان کرد تیغ باید افشردن مر او را بیدریغ . نسخه G .
مصراع اول نسخه P ، بدون حذف نیم فتنه نیام، موزون نیست . این مورد در سایر ابیات
مثنوی نظیر فراوان دارد.

(مراجعه شود به متن نسخه P در دفتر ششم بیت ۳۶۶۳ و به AC در دفتر اول بیت ۱۷۰
و به AD در دفتر دوم بیت ۲۱۶۶).

روح را ز آن نور مه کن ملتهب که سیه شد جان از آسیب ذنب . بیت ۲۷۸۷
دفتر ۶- نسخه P.

روح را تابان کن از انوار ماه که ز آسب زنب، جان شد سیاه. نسخه G .
شاید موردی دیگر برای اصلاح يك وزن نادرست باشد.

گفت نخی هینها یا ناقتی.... بیت ۳۱۱۰ - دفتر ۶ - نسخه P.

گفت یا حادی^م انخ لی ناقتی.... نسخه G .

نسخه B نیز همان متن را دارد که نسخه P.

استعمال نخ بصورت لازم در لغت مجاز نیست .

دست و پا ساکن بآب اندر سباح به رود از اعجمی با انتطاح. بیت ۳۸۷۹

دفتر ۶ - نسخه P .

آن سکون سابع اندر آشنا به زجهد اعجمی بادست و پا. نسخه G.

اینگونه عربیهای به فارسی تبدیل شده یا برعکس ، در مثنوی فراوانست مانند سباح
بجای سباحه و مکید بجای مکیده . (بیت های ۳۶۳۸ و ۳۸۲۴ دفتر ۶) .

در دیوان شمس نیز اینگونه کلمات نظیر دارد مثلاً در صفحه ۳۴۱ - حاشیه ۱ و ۸.

گفت شه باساقی زود ای نیک پی بیت ۳۹۳۴ دفتر ۶ - نسخه P .

گفت شه با ساقیش ای نیک پی . نسخه G.

تقصیر (باء) جلوی حرف بیصدا در کلماتی مانند ساقی و کوئی و عیسی در مثنوی معمولست.

مراجعه شود به متن نسخه P دفتر ششم . (بیت ۴۴۹۱ و نسخه های AP جلد ۶ بیت ۴۶۶۴) .

باید توجه داشت که اینگونه کلمات که در آثار سعدی و نظامی و سایر شاعران کلاسیک

ایران ندره میتوان نظیر آنرا یافت، در کتاب مثنوی فراوانست.

من به اشخاصی که به خصوصیات سبک این گوینده وارد نیستند توصیه میکنم که قبل از

آنکه اطمینان پیدا کنند که نمیتوان این ابیات را که در C و P منمکس است به مولوی نسبت داد
در باره این موضوع بیشتر بررسی کنند .

البته نسخه برداران، (یعنی درویشان مولوی)، شاید همان آزادی را که خود مولوی پذیرفته

بوده است پذیرفته باشند اما کسانی که نسخه ای را استنساخ میکنند ، بطور کلی (صحیح) را بر

(ناصحیح) ترجیح میدهند و ما میدانیم که در نسخه های اخیر مثنوی ، اغلب بی نظمی های

قدیمی بر طرف شده است .

بنا بدلائل فوق ، نظر من چنین است که اساساً متون غیر صحیح یادگاری از همان متن

قدیمی است که بلافاصله پس از فوت گوینده، به يك نسخه اصلاح شده و کامل تبدیل گردیده است.

اگر این فرض شامل تمام کتاب نباشد، لااقل توضیح منطقی بعضی از موارد را مقدور

میسازد ، مواردی را که نمیتوان از روی هوس به استنساخ کنندگان نسبت داد .

من نسخه P را یادگار معیوب يك نسخه اصلی تصور میکنم که به نسخه اصلی C شبیه

بوده است . این نسخه غیر از صدمه ای که بآن وارد شده است ، بعلت متون غلط ، ارزشی را

که از لحاظ قدمت دارد تا اندازه ای از دست داده است.

درین دفتر ، متون G را چندان که امکان داشته است محفوظ داشته‌ام و گاهی حتی برخلاف متن‌های مشابه ABP ، آنرا معتبر دانسته‌ام . معذالك ، این کار دلیل آن نیست که به رجحان متونی که صحت آنرا جانبداری نکرده‌ام معتقد نباشم .

هر گجا که نسخه‌های AB با نسخه G تفاوت پیدا میکند ، من غالباً نسخه بدلهای آنها را صحیح میدانم .

در تمام این نسخه‌های خطی ، عدد ابیات دفتر پنجم تقریباً مساویست . نسخه A از همه نسخه‌ها کوتاهتر است و نسخه B از همه آنها طولانی‌تر میباشد .

دفتر ششم نسخه G ، دارای سی بیت است که در نسخه P وجود ندارد ، و بیست و یک بیتی که در نسخه‌های A و B موجود است ، در آن نسخه ضبط نشده است .

در متن تألیف من نیز غیر از یک بیت ، همه این بیست و یک بیت حذف شده است هر چند که شاید فقط چند بیت آن اصیل و قابل اطمینان نباشد . (۱)

در نسخه های خطی قرن سیزدهم و اوائل قرن چهاردهم ، الحاقات زیادی بنظر نمیرسد .

فهرست‌های معین به طالبان موضوع کمک میکند تا راه خود را در پیچ و خمها بیابند .

(در اینجا راجع به طرز فهرست‌بندی مطالب چند خط نوشته شده است که ترجمه آن برای خواننده این کتاب فایده‌ای ندارد . م.)

آقایان Brill و همکارانش از نظر حروفچینی دقیق ، و نمود زیبای این شصت صفحه ، در خور آفرینند .

من ، در تألیف خود مجدداً از دکتر هلموت ریتر قدر دانی میکنم . بی‌دستیاری او تهیه آثار مستند از قدرت من بیرون بود و بر اساس ناقص و ناتمامی اقدام میکردم . کشف فهرست قونیه بوسیله ایشان و فراهم آوردن نسخه‌های خطی قرن سیزدهم به من امکان داد تا متن مثنوی را بر مبنای استواری تنظیم نمایم .

این تألیف ، چیزی به تدوین کنندگان سابق مدیون نیست ، من خود با دقت و اهتمامی تمام ، شش نسخه کامل را امتحان کردم و تدوین و تحشیه نمودم و به چهار نسخه از دفترهای منفرد مثنوی مراجعه کردم .

(۱) - بدبختانه ، اکثر این ابیات در قسمتی از دفتر ششم میباشد که در نسخه P ذکر نشده است ولی در هر موردی که نسخه P قابل استناد میباشد ، در رد آن ابیات با نسخه G موافقت . سه بیتی که بعد از بیت ۳۴۴ دفتر ششم حذف شده ، شاید اصیل باشد (مراجعه شود به یاداشتهائی که در بنمورد تهیه شده است) . از طرف دیگر ، در دفتر ششم بیت ۲۸۴ که در GP حذف شده از بوی اجمال قید گردیده است .

چهار نسخه ازین نسخه‌ها، (GHNP)، بین سالهای ۶۷۴ و ۶۸۷ هجری نوشته شده است و يك نسخه، (C)، نیز شاید به همان قرن متعلق باشد. اما چهار نسخه دیگر (ABDK)، مربوط است به سالهای ما بین ۷۰۶ تا ۷۶۸.

اگرچه آن نسخه‌ها دارای نسخه بدلهای متفاوت و فراوانی است اما بالمقایسه، نسبت به متون سایر نسخه‌های خطی زمان بعد صحیح‌تر است.

بنابر این، گرچه بعضی از ابیاتی که در نسخه‌های قدیمی وجود دارد قطعاً تغییر یافته است، اما با اطمینان خاطر میتوان گفت که کمتر شعری است که در نسخه‌های قدیمی ثبت نشده باشد ولی اصالت داشته باشد.

با استناد به این مقیاس، میتوان تألیف‌های ترکی مننوی را از اشعار تحریف شده غیر اصیل که در چاپهای ایران و هندوستان موجود است خالی دانست و نیز میتوان اشعاری را که نتیجه مداخلات و تحریفاتست در تألیفات هندی و ایرانی وجود دارد کنار گذاشت تا راه آینده هموار گردد.

اما هنوز مسائل دشواری موجود است که باید حل شود و بهر حال آن مسائل معلوم شده و طریقه حل آن نیز بدست آمده است. با تباین‌ها و اختلافاتی که در نسخه‌های قدیمی خطی مننوی وجود دارد، مشکل بتوان متن کاملی با جزئیات مسانند متن اصلی مننوی تهیه نمود.

من تصور نمیکنم که بتوان متنی مانند متن اصلی و اولی تهیه کرد و فعلاً جز اینکه متن نسخه G را که نسخه‌ای موقت و بی نظیر است ملاک عمل قرار دهیم راهی نداریم تاریخ این نسخه مصادف با دهسال آخری است که دفترهای آخر مننوی در حال تدوین بوده است.

دفتر اول و دوم که من فراهم آورده‌ام لزوماً بر منابمی دیگر متکی بود (۱) و متأسفم که شکل کار یکنواخت نشد ولی در عین حال بدینوسیله فصلی تهیه گردید که نشان میدهد که در طول تاریخ، نسخه‌های مننوی چگونه تغییر یافته است. امیدوارم ترجمه دفتر پنجم و ششم که چندی قبل به پایان رسیده است بزودی انتشار یابد.

کمبریج جولای ۱ - ۱۹۳۳

رینولد آ. نیکولسون

(۱) - برای تفسیر و متن دفتر اول و دوم نسخه G به دفتر سوم ضمیمه ۱ مراجعه شود.

پس، غذای عاشقان آمد سماع .

سماع

موسیقی از روزگار قدیم با بشر و با نیایش بشر هم‌منس و هم‌نوا بوده و بیشتر رقصها انگیزه مذهبی داشته، راز حرکاتی هر يك اشاره به معنایی، ترکیب یافته است. به گفته تاریخ، معجزه داود آواز دلکش بوده و بنی اسرائیل به صوت دلاویز او فراهم می‌آمده‌اند.

در همه نیایشگاهها منجمله در کنیسه و کلیسا موسیقی بوده و هست، بخصوص نغمه‌های معروف به کریگوری (۱) صدها سالست که نزهت انگیز و صفا بخش کلیسا است.

در زمان رسول اکرم، قرآن را با بانگ خوش تلاوت میکردند و تا امروز همچنان آیات عظیم را با صوت دلنواز که جان را به اهتزاز درمی‌آورد تلاوت میکنند. صوفیان نیز به موسیقی گرایشی تند داشته‌اند اما آنگونه موسیقی که فساد بربینگیزد و موجب لهو و ترك حدود نگردد.

نزد صوفیان، سماع بالحق و من‌الحق ممدوحست و معتقدند که چنانکه الفاظ به معانی دلالت دارد، هر قول و صوت و منظره‌ای، به حقیقتی رهنمونست.

(۱) - کشیش کاتولیک و دستیارانش و دسته آواز خوان و حضار کلیسا، در کلیسا با سرودن و تغنی آواز دسته جمعی، Choeur، واحدی را تشکیل میدهند که هر يك برای اظهار عبودیت به درگاه خداوند مطالبی از انجیل را با آواز میخوانند باین ترتیب که یکی به نوبت میخواند و دیگران به نوبت جواب میدهند. نماز و دعای کلیسا همین آوازه‌است. این آوازه‌های دسته جمعی، از قدیم‌الایام در ادوار مختلف صورتهای گوناگون داشته است، اما به دستور پاپ کریگوار اول ملقب به کبیر، (۶۰۴-۵۴۰) جمع‌آوری گردید و به شکل ساده‌ای درآمد که تا امروز همچنان معمولست بدین نحو که همه ایستاده بیاد معراج مسیح آواز میخوانند.

آغاز آواز موسوم است به گلوریا Gloria (تعظیم به خداوند)؛ دوم کر دو Credo (اظهار عقیده و ایمان به خداوند)؛ سوم پرفاس Prêface (آمادگی برای عبادت اصلی)؛ چهارم پاترنوستر (پدرما) که در آن حال از خداوند تقاضای رحمت و عطاوت میشود. مجموع این چهار قسمت که آواز و دعا را تشکیل میدهد من Messe نام دارد و آهنگسازان بزرگی مانند باخ و موزار و غیره برای آن آهنگها ساخته‌اند. کُرال اصلی را کُرال کریگوار مینامند.

نه مطرب، که آواز ^{سم} ستور سماع است بر اهل معنی و شور (۱)
 سماعی که برای خدا و از خدا و بسوی خدا باشد، از احوال عبرت می آموزد و در اقوال و افعال فنا میگرداند و به اخلاص محض و صفای توحید متصل میسازد و حظوظ بهیمی را نابود میسکند و جنبه بشری را تنزل میدهد و انسانیت را اوج می بخشد و انسانرا به حقیقت متصل میکند و به اسرار وجود بینا مینماید و آثار قدرت را بی پرده به مشاهده درمیآورد.

پس، سماع باید که به حظوظ و آلام بشری، مانند وصل و هجر و قرب و بعد و تأسف بر گذشته و اشتیاق به آینده و یأس و امید و بسط و قبض و استیناس و خوف از جدائی و ذکر شوق و ازینگونه تأثرات آمیخته نباشد.
 شافعی غنارا مکرره شمرده و کسی را که بسیار به موسیقی بگردد سفیه شناخته و شهادت او را مردود دانسته است.

مالك، غنارا نهی کرده، و ابوحنیفه آنرا در شمار گناهان یاد کرده است. (۲) اما عارفان که مرگ را آزادی روح از قفس تن و مرتبه اتصال به نور الهی میدانند، سماع را راه وصول به جذب و شوق و مدارج عالی روحی میشناسند.
 به نوای موسیقی که یادبودی از نعمات موزون عالم بالا و الحان آسمانی است پای میکوبند و سر و دست از دو عالم برمی فشانند.

صوفیان جلالیه، در سماع، حسن نیت و شرف قصد را شرط میدانند و در اثنای مجالس ذکر، با آلات موسیقی مخصوصی سماع میکنند و این سماع در بین صوفیان ترکیه و ایران و مصر شایع بوده است. (۳)

استاد تفتازانی طریقه سماع صوفیان را چنین نوشته است: (۴)
 «صوفیان از روزگار قدیم مجالس ذکر را بالااله الاالله آغاز میکردند و رئیس مجلس آنرا هدایت میکرد. از سه گاه به چهار گاه و حجاز، و سپس به رهاب تغییر مقام میدادند و اشعار توحید و غالباً اشعار ابن الفارض (۵) را میخواندند.»
 آوای خواننده، با نغمه هائی که به جان صفا می بخشد، با اشعار عرفانی به دل رقت و به فکر آسایش میدهد و ارواح و قلوب را نوازش میکنند، و عارفان با آن نعمات، اتصال معنوی خود را به عالم تجرد پیوسته تر و محکم تر میسازند.
 سالکان طریق، به ترتیب مقام، به بانگ نی، با پیراهن سپید و بلند، دستها مانند بال کبوتران باز، سر به نشانه تسلیم و انقطاع و جذب و رضا به شانه تکیه زده، به حال رقص وارد مجلس میشوند. کوئی ارواح به رقص آمده اند.

- (۱) - بوستان سعدی .
- (۲) - اللمع - الاحیاء جلد دوم .
- (۳) - در قاهره و بعضی از نقاط دیگر تکیه هائی داشته و سماع را در آن انجام میدادند .
- (۴) - مجله المعرفه سال ۱۹۳۱ - التصوف الاسلامی فی الآداب و الاخلاق .
- (۵) - نوشته اند که ابن فارض، اغلب اشعار خود را در پیخودی میگفته است.

هنگام رقص ، کف دست راست را به نشانه کتاب اعمال پسندیده و علاقه به عالم معنی به سوی آسمان میگیرند و کف دست چپ را به علامت تحقیر جهان مادی بسوی زمین. (۱)
منظره آنان به قندیلهای متحرک، یا گروه فرشتگان میماند. کوئی یوم النشور است و دخمه های کور به آوای لطیف آسمانی از هم شکافته، و کفن پوشان از سینه خاک برخاسته اند و رو بمیزان عدل و حساب میروند و از خداوند بخشایش میطلبند، یا پروانه های سپید بسالی که در آرامش مطلق و در اثر لامکان پرواز میکنند، یا رمزی از گردش سیارات را پیرامون مرکز خود شمس، مجسم مینمایند، یا آهوان وادی ایمن و قدسند که بر قلل رفیع جبال عشق، بالا تر ازین خاکدان تیره ، با پا های ظریف و چابک در سیر بسوی بالا در حرکتند .

در هر چرخشی صعودی دارند و در مرعای جان میخرامند .

افکار و صفای روحی این موجودات در محبت و جذبۀ فانی ، در چهره های ظریف و آسمانی و در چشمان پر مهر و فروغشان مشهود میگردد و آشکارا دیده میشود که برای تفاهم و گفتار، زبان و لفظ لازم نیست و نگاه فصیحترین گفتار است و عشق بی زبان روشنتر است .
از حرکاتشان معانی بی کلمه ، و عبارات بی حرف ، و جمله های بی صوت ادراک میشود .

در پایان سماع ، مرشد و قطب نیز به همان حال وارد صحنه میشود و بین درویشان و خدا واسطه میگردد .

و ورود مرشد یا قطب که به آرامی وارد حلقه رقص میشود، نوعی معنویت و عدالت را نشان میدهد که همه در مقابل خدا و به نام او و به یاد او و به فکر و ذکر او مشغولند و همه در پیشگاه او یکسانند ، و همانسان که خداوند آسمان و زمین و آفتاب و ماه و اختران و جمال بی نهایت و استعدادهای بی پایان و آزادی را برای همه بشر آفریده است و هیچکس حق تملک انحصاری آنرا ندارد ، نیز برای نیایش در مقابل او همه یکسانند و همه ، بندگان و محبوبان اویند .

آننگاه احساس میشود که در آن دقایق ، عنایات ربانی و توجه خداوند و انوار مبدأ ملکوتی با آن صوفیان اتصال یافته است و احساس میشود که انسان از زمین صعود کرده در میان فرشتگان و ستارگان در پرواز است .

روح سبک سیر از بدن خاکمی بیرون آمده، خشم و غضب و همه پلیدیهای زمینی از انسان دور شده، نظیر خیال ، بی وزن و سبک پرواز و چالاک ، فکر دنیا و اندیشه جنگ و پلیدی و کینه تجاوز ، همه نابود شده ، هیچیک از رنجها و خوشیهای موقت و کوتاه بر خاطر نمیگذرد .

(۱) - نوشته اند که مانویان هنگام رقص، دست را دراز میکنند و این کار کنسایه از آنست که انسان خاکی دست خود را بسوی انسان ازلی دراز میکند تا از چاه وزندان تن واز قید ظلمت رهائی یابد و به وطن خود بهشت نور و موطن آسمانی عروج نماید ،

فارغ از بار سنگین هنگامه‌های مادی و غوغای حقیر زندگانی، آزاد از افتخارات پوچ و سبکبار از عناوین مسخره و اندیشه تیره‌ها و تفاوتها و اختلافها، فارغ از همه این بیهودگیها، آزاد از یوغ بندگیها و اسارتها که به نامهای کونا کون بر آدمی تحمیل شده، با نوری در آمیخته، در خطی روشن و رویایی، بالاتر از وهم و خیال و اندیشه، با عقول و پاکیزگیها پیوسته. حالتی که مولانا از آن به شادی جاوید تعبیر میکنند.

*

نوشته‌اند که مولانا در بستر بیماری، آن دم که شمع جانش در کالبد رو بخاموشی میرفت تا شعله بزرگ و جاوید آسمانی آنرا فرا گیرد، فرمان داد تا در آئین بخا کسپاری وی کوس و دهل بتوازند و او را رقص کنان و شادان به سوی کریم برند.

تا بدانند، کاولیای خدا شاد و خندان روند از دنیا

*

وضع تربت مولانا

طریقه مولوی مانند سایر طریقه ها بنا به مقررات دولت جمهوری ترکیه ملغی شده است .

بطوری که معلوم است آداب و اصول این طریقت، پس از مولانا ، بوسیله حسام الدین چلبی، و ساده نشین و مسنددار او، یا به اصطلاح^۱ پوست نشین، اجرامی گردید و بدست محمد بهاء الدین فرزند مولانا، و اولو عارف چلبی پسر بهاء الدین تکمیل یافت .

در شهر قونیه ، ریاست طریقت به فرزندان ذکور مولانا انتقال می یافته اما در تاریخ مولویان یکی دوبار مقام ریاست و پیشوائی به فرزندان انات نیز رسیده است .

اولاد ذکور رئیس فرقه را با عنوان چلبی مینامیدند و فرزندان انات او را در اوائل، خاتون و در اواخر، خانم میگفتند . امروز، اولاد چلبی به کشاورزی و بازرگانی و امور صنعتی و اداری اشتغال دارند . در قونیه ، قریب به چهل خانه ، مخصوص چلبیان ذکور و انات موجود است .

به شیوخ و درویشان در گاه مولوی که از نسل او نبودند عنوان (دده) و (دده افندی) داده میشد .

صاحب والانرین مقام طریقت را در قونیه ، چلبی افندی و عزیز مینامیدند .

در آستان مولانا، علاوه بر چلبی افندی، یک نفر به عنوان آشپز باشی و تربت دار (که مدبر تکیه و بارگاه است) ، و یک نفر مثنوی خوان از ارکان به شمارند .

شیخ زاویه شمس تبریزی نیز در اجرای مراسم طریقت حضور مییابد، و شرط احراز این مقام آن نیست که شیخ زاویه از سلاله مولانا باشد .

در تکیه مولانا ، غالباً قریب به بیست و پنج الی سی درویش حجره نشین مجرد وجود داشتند و کفاف همه از اوقاف جلالیه تأمین میشد ، و هر یک از درویشان مولوی ، در درگاه خدمتی برعهده داشت و در گاه بسی پاکیزه و نظیف نگاهداری میشد .

در آن حلقه ، جز درویشان مولوی ، هیچکس از طریقت های دیگر را نمی پذیرفتند . هر هفته یا هر دو هفته یکبار در روز جمعه ، پس از ادای نماز جمعه ، در سماع خانه ، مراسم سماع یا آئین شریف با شرکت درویشان و اولاد چلبی ها اجرا میشد . به این آئین ، (مقابله) هم میگفتند .





زیر قبه خضرا (۱) مقبره مولانا و فرزندش سلطان ولد محمد بهاء الدین، و در طرفی پدر مولانا سلطان العلماء، و اولو عارف چلبی فرزند سلطان ولد، و زاهد چلبی فرزند سلطان ولد، و اجد چلبی فرزند سلطان ولد، و علاء الدین چلبی فرزند جلال الدین، و فریدون سپهسالار چلبی و چند تن از شیوخ مسنددار قرار دارد.

در طرف دیگر قبه خضرا، حسام الدین چلبی و قرانام از همسران مولانا و ملک نام ازدختران او و جلاله خانم نوه مولانا در تربیت خود آرمیده اند.

نیز عده ای از چلبیان و ساده دار و «پوست نشین» و چلبی زادگان درین قسمت که آنرا (کباب الاقطاب) نامند فونند.

بعضی ازین خوابگاهها با آثاری از دوره سلجوقیان زیور یافته است.

ضریح مقبره مولانا و فرزندش از سنگ مرمر سپید میباشد و هر دو قبر بارو پوشی که آیات مجید بر آن قلابدوزی شده مستور است.

کباب الاقطاب در حدود یک متر از سطح زمین بلند تر و با نرد آه-مین محاط میباشد.

ضریح سلطان العلماء چوبین و از آثار برجسته زمان سلجوقیان است و روی آن جمله های عربی و فارسی و اشعار و نقش و نگارهای گوناگون منقوش است.

قسمت جنوبی مزار بوسیله دالانی به سماع خانه و مسجد متصل میگردد.

وسعت سماع خانه زیاد نیست و برای سماع عده ای قریب به چهل نفر کنجایش دارد. کف آن با تخته پوشیده و بر سقف آن قبه ای تعبیه شده است.

در اطراف، بخصوص در قسمت جنوبی آن، برای تماشاچیان جایگاه ساخته اند.

قرارگاه قوالان و خنیاگران در شمال سماع خانه در محلی مرتفع است. آلات موسیقی نوازندگان انجمن سماع عبارت بود از دف و نی و ضرب و عود و کمان و کمانچه؛ در اواخر بعضی آلات دیگر موسیقی را نیز بکار میبردند.

نماز پنجگانه را در مسجد در گاه میگزاردند.

در شب جمعه و دوشنبه و سایر لیالی متبرکه که نیز پس از ادای نماز، به طریقه مولویه دعائی یا تسبیحی تلاوت میشد.

درین مسجد هفته ای دو روز، بعد از نماز عصر، مثنوی شریف را قرائت میکردند و ترجمه مینمودند.

این مسجد بوسیله دری به حیاط باز میشود.

مطبخ، در خارج از اقامتگاه شیخ و حجره های مخصوص درویشان، که هر یک برای اقامت دو تا سه درویش کافی است، در حیاط در گاهست. بر بالای همه این بناها کتبد ساخته اند و جلوی حجره ها که بهم متصل است ایوانهای سرپوشیده بنا کرده اند.



(۱) - مولانا را در محلی به نام باغ ارم در جوار تربت پدرش به خاک سپردند و بعداً به نفقه مریدان بر مزار او بنائی به نام بقعه خضرا ساختند.

امروز، تربت مولانا و متعلقات و اشیاء آن به‌موره تبدیل گردیده است .
همه اشیاء و جامه‌ها و ظرفها و جعبه‌های گرانبها و فرآورده‌های چوبین که از زمان مولانا
در درگاه تربت او فراهم آمده در معرض تماشاست .
این موزه از نظر آثار اسلامی اهمیت فراوان دارد.
در کتابخانه درگاه کتابهای خطی و منحصر به فرد بسیار است، و در صحن حیاط سنگ‌های
است که خطوط عربی و غیر عربی بر آنها منقوش می‌باشند.
این موزه بوسیله یک مدیر و یک معاون و یک دربان و سه کتابدار و چند مستخدم
اداره میشود .

✱

تعمیر و توسعه این مکان با اداره اوقاف ترکیه ، و سایر امور آنجا با وزارت فرهنگ آن
کشور است .
بطوری که اهل اطلاع آن سامان می‌گویند پس از آنکه درگاه به‌موزه تبدیل یافت
تنها تغییری که در آن دادند این بود که دیوارهای حجره ها را برداشتند و آنها را به تالاری
بزرگ مبدل ساختند.
همه ساله گروه‌ها از مردم جهان به طواف زیارت تربت مولانا مشرف میشوند .
پایان

بشنو از منی

بشنو از منی چون حکایت میکند
کز نیستان تا مرا بریده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
هر کسی کاو بازماند از اصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم
هر کسی از ظنّ خود شد یار من
سرّ من از ناله من دور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
آتشست این بانگ نای و نیست باد
آتش عشقت کاندر منی فتاد

* - بجست (ن-ل)

و ز جداییها شکایت می کند
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
تا بگویم شرح درد اشتیاق
باز جوید روزگار وصل خویش
جفت بد حالان و خوش حالان شدم
و ز درون من نجست * اسرار من
لیک چشم و گوش را آن نور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست
هر که این آتش ندارد نیست باد
جوشش عشقت کاندر منی فتاد

نی، حریف هر که از یاری برید
 همچو نی زهری و تریاقی که دید؟
 نی، حدیث راه پر خون میکند
 دو دهان داریم گویا همچو نی
 يك دهان نالان شده سوی شما
 ليك داند آنکه او را منظر^۱ است
 دمدمه این نای از دمه‌های اوست
 محرم این هوش جز بیهوش نیست
 گر نبودى ناله نی را ثمر
 در غم ما روزها بیگانه شد
 روزها گر رفت گو رو باک نیست
 هر که جز ماهی ز آبش سیر شد
 در نیابد حال پخته هیچ خام

*

باده در جوشش گدای جوش ماست
 باده از ماست شد نی ما ازو
 بر سماع راست^۲ هر تن چیر نیست
 بند بگسل، باش آزاد ای پسر
 گر بریزی بحر را در کوزه‌ای
 کوزه چشم حریصان پُر نشد
 هر که را جامه ز عشقی چاک شد

۱ - نظر و بینش.

پرده‌هایش پرده‌های مادرید
 همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟
 قصه‌های عشق مجنون میکند
 يك دهان پنهانست در لبهای وی
 هایهویی در فکنده در سما
 کاین فغان این سری هم زان سراسر است
 هایهوی روح از هیهای اوست
 مر زبان را مشتری جز گوش نیست
 نی جهان را پر نکردی از شکر
 روزها با سوزها همراه شد
 تو بمان ای آنکه چون تو باک نیست
 هر که بی روزی است ز روزش دیر شد
 پس سخن کوتاه بساید والسلام

چرخ در گردش اسیر هوش ماست
 قالب از ما هست شد نی ما ازو
 طعمه هر مرغکی انجیر نیست
 چند باشی بند سیم و بند زر
 چند گنجد؟ قسمت یک-روزه ای
 تا صدف قانع نشد پر در نشد
 او ز حرص و عیب کَلّی پاک شد

۲ - پرده راست مقامی از دوازده مقام موسیقی-راست پرده و نوائی از موسیقی-

سماع راست یعنی سماع به حقیقت و سماع واقعی.

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای دوای نخوت و نساموس ما

*

*

جسم خاك از عشق بسر افلاك شد
عشق ، جان طور آمد عاشقا
سر پنهانست اندر زیر و بسم
بالب دمساز خود گسر جفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او
پر و بال ما کمند عشق اوست
من چگونه هوش دارم پیش و پس
نور او در یمن و یسر و تحت و فوق
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
آینت دانی چرا غمّاز نیست
آینه کز زنگ آرایش جداست
رو تو زنگار از رخ او پناک کن
این حقیقت را شنو از گوش و دل
فهم اگر دارید جان‌راره دهید

ای طیب جمله علت‌های ما
ای تسو افلاطون و جالینوس ما

کوه در رقص آمد و چالاک شد
طور مست و «خَرَّ مَوْسَى صَعِقًا»
فاش اگر گویم جهان بر هم زخم
همچو نی من گفتنیها گفتمی
بینوا شد گرچه دارد صد نوا
نشوی زانپس ز بلبل سرگذشت
بوی گل را از که جویم از گلاب
زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
او چومرغی ماند بی پر ، وای او *
موکشانش میکشد تا کوی دوست
چون نباشد نور یارم پیش و پس *
بر سرو بر گردنم چون تاج و طوق
آینه غمّاز نبود چون بود *
ز آنکه زنگار از رخس ممتاز نیست
پر شعاع نور خورشید خداست
بعد از آن آن نور را ادراک کن
تسا بسرون آیی بکلی ز آب و گل
بعد از آن از شوق پا در ره نهدید

کنیزک و شاه

بشنوید ای دوستان این داستان

*

بود شاهی در زمان پیش ازین
اتفاقاً شاه شد روزی سوار
بهر صیدی میشد او بر کوه ودشت
یسک کنیزک دید شه در شاهسراه
چون خرید او را و بر خوردار شد

*

آن یکی خسر داشت پالانش نبود
کوزه بودش آب می نامد بیدست

*

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
جان من سهلست، جان جانم اوست
جمله گفتندش که جانبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمی است

خود حقیقت نقد حال ماست آن

مُلك دنیا بودش و هم مُلك دین
با خواص خویش از بهر شکار
ناگهان در دام عشق او صید گشت
شد غلام آن کنیزک جان شاه
آن کنیزک از قضا بیمار شد

یافت پالان، گرگ خر را در ربود
آبرا چون یافت خود کوزه شکست

گفت جان هر دو در دست شماست
دردمند و خسته ام در مسانم اوست
فهم گردد آریسم و انبازی کنیم
هر آلم را در کف ما مرهمی است

«گر خدا خواهد» نگفتند از بَطْرًا
ترك استثنا ۲ مرادم قَسَوْتِي است

پس خدا بنمودشان عجز بشر
نی همین گفتن که عارض حالتی است *

*

هر چه کردند از علاج و از دوا

گشت رنج افزون و حاجت ناروا

*

از قضا سرکنگبین صفر را نمود
از هلیله قبض شد، اطلاق رفت

روغن بادام خشکی می‌فزود
آب آتش را مدد شد همچو نفت

*

شه چون عجز آن حکیمان را بدید
رفت در مسجد سوی محراب شد
چون به خویش آمد ز غرقاب فنا
کای کمینه بخششت ملك جهان
ای همیشه حاجت ما را پناه

پا برهنه جانب مسجد دوید
سجده‌گاه از اشک شه پر آب شد
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
من چه گویم چون تو میدانی نهان
بار دیگر ما غلط کردیم راه

*

چون بر آورد از میان جان خروش
در میان گریه خوابش در ربود
گفت ای شه‌زده، حاجات رواست
در علاجش سِحْرُ مُطْلَق را ببین

اندر آمد بحر بخشایش به جوش
دید در خواب او که پیری رو نمود
گسر غریبی آیدت فردا زماست
در مزاجش قدرت حق را ببین

*

چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد
دید شخصی فاضلی پر مایه‌ای

آفتاب از شرق، اختر سوز شد
آفتابی در میان سایه‌ای

۱ - خود بینی و غفلت و سرگشتگی.

۲ - استثنادر لغت بمعنی خروج چیزی از حکم کلی است و در این جا به اقتضای آیه (۱۸)

سوره قلم بمعنی انشاءالله گفتن آمده است. این لفظ در مثنوی مکرر به کار رفته است.

میرسید از دور مانند هلال

*

نیست وش باشد خیال اندر روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست

*

آن خیالی که شه اندر خواب دید
شه به جای حاجبان واپیش^۱ رفت
هر دو بحری، آشنا^۲ آموخته

*

دست بگشاد و کنارانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت

*

چون گذشت آن مجلس وخوان کرم
قصه رنجور و رنجوری بخواند
دید رنجو، کشف شد بروی نهفت
گفت، هر دارو که ایشان کرده اند

*

دید از زاریش کلو زارِ دلست
رنجش از سودا و از صفرا نبود

*

عاشقی پیداست از زاری دل

نیست بود و هست بر شکل خیال

تسو جهانی بر خیالی بین روان
وز خیالی فخرشان و ننگشان
عکس مهرویان بستان خداست *

در رخ مهمان همی آمد پسدید
پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو جان، بی دوختن بر دوخته

همچو عشق اندر دل وجانش گرفت
از مقام^۳ و راه پرسیدن گرفت

دست او بگرفت و برد اندر حرم
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
آن عمارت نیست، ویران کرده اند

تن خوشست و او گرفتارِ دلست
بوی هر هیزم پدید آید ز دود

نیست بیماری چو بیماری دل

۲ -- شنا

۱ -- فاپیش رفت (ن -- ل) .

۳ -- بهضم اول، منزل

گفت ای شه خلوتی کن خانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها

*

نرم نرمك گفت شهر تو كجاست
و اندر آن شهر از قرابت کیستت
دست بر نبضش نهاد و يك به يك

*

چون کسی را خار در پایش خَلَد
وز سر سوزن همی جوید سَرَش
خار در پا ، شد چنین دشوار یاب
خار دل را گسر بدیدی هر خسی
آن حکیم خارچین استاد بود
زان کنیزك بر طریق داستان
باحکیم او قصه‌ها میگفت فاش
سوی قصه گفتنش میداشت گوش
تا که نبض از نام کی گدرد جهان
دوستان شهر او را بر شمرد
شهر شهرو خانه خانه قصه کرد
نبض او بر حال خود بدبی گزند
نبض جست و روی سرخ وزرد شد
چون زرنجور آن حکیم این رازیافت

۱ - یار و انباز و مصاحب و همدم

دور کن هم خویش هم بیگانه را
تا بپرسم زین کنیزك چیزها

که علاج اهل هر شهری جداست
خویشی و پیوستگی با چیستت
باز میپرسید از جور فلک

پای خود را بر سر زانو هَلَد
ور نیابد می کند بسا لب تَرَش
خار در دل چون بود واده جواب
دست کی بودی غمان را بر کسی
دست میزد ، جابه جا می آزمود
باز میپرسید حال دوستان
از مقام و خواجگان و شهر و تاش^۱
سوی نبض و جستش میداشت هوش
او بود مقصود حالش در جهان
بعد از آن شهری دگر را نام برد
نی رگش جنید نی رُخ گشت زرد
تا بپرسید از سمرقند چو فند
کز سمرقندی زرگر فرد شد
اصل آن درد و بلا را باز یافت

مناجات

ای خدا ای قادر بی چند و چون
ای خدا ای فضل تو حاجتروا
اینقدر ارشاد تو بخشیده‌ای
قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش
قطره‌ای علمست اندر جان من
راه را بر ما چوستان کن لطیف
آب و دریا جمله در فرمان تست
گر تو خواهی، آتش آب خوش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست
این ثنا گفتن ز من، ترك ثناست
گر خطائی آمد از ما در وجود
دم به دم ما بسته دام نویسم
صد هزاران دام و دانه است ای خدا
ای رهاننده مرا از وصف زشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی

واقفی بر حال بیرون و درون
با تو یار هیچکس نبود روا
تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
متصل گردان به دریا‌های خویش
وارهانش از هوا، ز خاک تن
مقصد ما لطف خود کن ای شریف
آب و آتش ای خداوند، آن تست
ور نسخواهی آب هم آتش شود
رستن از بیداد یارب دادتست
کان دلیل هستی و هستی خطاست
چشم میداریم در عفو ای ودود
هر یکی گر بازو سیمرغی شویم.
ما چو مرغان حریص و بی‌نوا
ای کننده دوزخی را تو بهشت
استخوانی را دهی سمع ای غنی

شکر از نی، میوه از چوب آوری
 گل ز سَهْوَت ز دل پیدا کنی
 میکنی جزء زمین را آسمان
 ای خدای راز دان ذوالمنن
 این دل سرگشته را تدبیر بخش
 جرعه‌ای بر ریختی زان خفیه جام
 ای خدای را زدان خوش سخن
 ای مُبَدَّل کرده خاکِی را به زر
 کار تو تبدیل اعیان و عطا
 ای خدا جان را تو بنما آن مقام
 سهو و نسیان را مُبَدَّل کن به علم
 ای خدای بینظیر ایثار کن
 گوش ما گیر و در آن حلقه کشان
 نذر ما را با وفا پیوسته‌دار
 ای دهندهٔ عقلها فریاد رس
 هم طلب از تست هم آن نیکویی
 سَبَقِ رَحْمَتِ گشت غالب بر غَضَبِ
 ای خدا آن کن که از تو می‌سزد
 ای خدای پاک بی‌انباز و یار
 ای دعا از تو اجابت هم ز تو
 گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن

از منی مرده، بت خوب آوری
 پیه را بخشی ضیاء و روشنی
 میفزایی در زمین از اختران *
 در ره تو عاجزیم و ممتحن
 این کمانهای دو تو را تیر بخش
 بر زمین خاك مِنْ كَاسِ الْكِرَامِ^۱
 عیب‌کار ما ز ما پنهان مکن
 خاكِ دیگر را نموده بُوالبشر
 کار ما سهو است و نسیان و خطا
 که درو بی حرف می‌روید کلام
 من همه خِلْمَم^۲ مراده صبر و حلم
 گوش را چون حلقه‌دادی‌زین سخن
 کز رَحِیْقَتِ می‌کشند این سرخوشان
 عهد ما را از کرم‌دار استوار
 تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
 ما کیم، اول تویی آخر تویی
 ای بسدیع افعال و نیکوکار رب
 که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
 دستگیر و جرم ما را درگذار
 ایمنی از تو مهابت هم ز تو
 مُصْلِحِی تو، ای تو سلطان سخن

۱ - اشاره به : شربنا واهرقنا علی الارض جرعة و للارض من کاس الکرام نصیب

حافظ نیز باین معنی اشاره فرموده است: (اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان برخاک) «از ابن فارس»

۲ - خشم و غضب و گل تیره و چسبنده

کیمیا داری که تبدیلش کنی
اینچنین مینا گریها کار تست
آب را و خاک را بر هم زدی
نسبتش دادی به جفت و خال و عم

گرچه جوی خون بود، نیش کنی
این چنین اکسیرها ز اسرار تست
ز آب و گل نقش بنی آدم زدی .
با هزار اندیشه شادی و غم

توحید

غیر نور آفتاب مستطیل
گر دلالت باید از وی رو متاب

در حقیقت هر دلیلی رهنست

آنکه با شوریده شوراننده هست

بلبلان را عشق‌بازی با گل است
از همانجا کآمد آنجا میرود
وز تن ما جان عشق آمیز رو

اینکه با جنبده جنباننده هست
لیک از جنبیدن تن جان بدان

خود نباشد آفتابی را دلیل
آفتاب آمد دلیل آفتاب

پیش آن خورشید کاو بس روشن است

با تفکر پیش هر داننده هست

جزوها را رویها سوی کل است
آنچه از دریا به دریا میرود
از سر کوه سیل‌های تیز رو

پس یقین در عقل هر داننده هست
تن به جان جنبد نمی بینی تو جان

دیگهای فکر می‌بینی به جوش

*

ز آفتاب ار کرد خفّاش اِحْتِجَاب

*

نور شش قنديل چون آویختند

*

ما عدم‌هاییم و هستی‌های ما

ما همه شیران ولی شیر عَلم

حمله‌مان از باد و ناپیداست باد

باد ما و بود ما از داد تست

لَدَّتْ هستی نمودی نیست را

لَدَّتْ انعام خود را و امگیر

وربگیری کیست جستجو کند

*

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی

ما چو ناییم و نوادر ما ز تست

ما چو شطرنجیم اندر بُرد و مات

خوب‌روی‌ان آینه‌ی خوبی او

*

تو بهاری، ما چو باغ سبز و خوش

تو مثال شادی و ما خنده‌ایم

جنبش ما هر دمی خود اَشْهَد است

گردشِ سنگ آسیا در اضطراب

۱ - حمله‌شان.

اندر آتش هم نظر میکن به هوش

نیست محجوب از خیال آفتاب

نیست اندر نورشان اعداد و چند

تو وجودِ مطلقى فسانى نما

حمله‌مان از باد باشد دم‌بدم

جان فدای آنکه ناپیداست باد

هستی ما جمله از ایجاد تست

عاشق خود کرده بودی نیست را

نقل و باده جام خود را و امگیر

نقش با نقّاش چون نیرو کند

زاری از مانى ، تو زاری میکنی

ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست

بُرد و مات ما ز تست ای خوش صفات

عشق ایشان عکس مطلوبی او

او نهان و آشکارا بخشش

که نتیجه شادی فرخنده‌ایم

کاوگواه ذوالجلال سرمد است

اَشْهَد آمد بر وجود جوی آب

گفت در گوش گل و خندانش کرد
گفت با جسم آیتی، تا جان شد او

*

گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با خورشید تا رخشان شد او

*

آفتاب از امر حق طباخ ماست
چون شوی محرم گشایم با تو لب

ابلهی باشد که گوئیم او خداست
تا به بینی آفتاب منتخب

*

چند بینی گگردش دولاب را
گردش کف را چو دیدی مختصر
آنک کف را دیدد نیتها کند

سر برون کن هم بین تیز آب را
حیرت باید، به دریا درنگر
و آنک دریا دید دل دریا کند

*

باده از غیب است و کوزه زین جهان
بس نهان از دیده نامحرمان
چون غبار نقش دیدی، باد بین
باد پنهانست از چشم ای امین
کزیمین است آنوزان یا از شمال

کوزه پیدا، باده در وی بس نهان
لیک بر محرم هویدا و عیان
کف چو دیدی قلم ایجساد بین
در غبار و جنبش برگش بین
جنبش برگت بگوید وصف حال

*

زهره دارد آب، کز امر صمد

گردد و با کافران آبی کند؟

*

چون نمیداند دل داننده‌ای

هست با گردنده گرداننده‌ای

*

چون نمیگویی که روز و شب به خود

بی خداوندی کی آید کی رود؟

۱ -- آبی کردن بمعنی مخالفت کردن بکار رفته است .

گرد معقولات میگردی بین
خانه با بنا بود معقولتر
خانه‌ای با این بزرگی و وقار
جیم گوش و عین چشم و میم فم
در عدم بودی نرستی از کفش

*

صورت دیوار و سقف هر مکان
فاعل مطلق یقین بی صورتست
پس چه عرضه میکنی ای بدگهر

*

من نخواهم دایه مادر خوشتر است
من نخواهم لطف حق با واسطه

*

رنج و غم را حق پی آن آفرید
پس ، نهانیها به ضد پیدا شود
نور حق را نیست ضدی در وجود
ای برون از وهم وقال وقیل من
تو مگو ما را به آن شه‌بار نیست
منگر اندر ما مکن در ما نظر
ما نبودیم و تقاضامان نبود

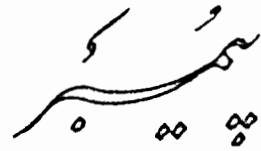
*

اینچنین بی‌عقلی خود ای مهین
یا که بی‌بنا ، بگو ای بیهنر
کی بود بی اوستای خوب کار
کی بود بی کاتبی ای متهم
از کف او چون رهی‌ای دوست خوش

سایه انس‌دیشه معمار دان
صورت اندر دست او چون آلتست
احتیاج خود به محتاجی دگر

موسی‌ام من ، دایه من مسادر است
که هلاک خلق شد این رابطه

تا بدین ضد ، خوشدلی آید پدید
چونکه حق را نیست ضد، پنهان بود
تسا به ضد او را تسوان پیدا نمود
خاک بر فرق من و تمثیل من
با کربیمان کارها دشوار نیست
اندر اکرام و سخای خود نگر
لطف تو نساگفته ما می‌شنود



ناگهان آمد ز حق شمع رسل
چون محمد پاک شد زین نار و دود

*

نام احمد نام جمله انبیاست
از درمها نام شاهان بر کنند
زانکه بوش^۱ پادشاهان از هواست

*

چون جمال احمدی در هر دو کون
نازهای هر دو کون از او رسد
پیش این خورشید کو بس روشنست
گر نبودی کوشش احمد، تو هم
سر ز شکر این از آن بر تافتی
هر که باشد قوت او نور جلال

دولت انسا فتحننا زد دهل
هر کجا رو کرد، وجه الله بود

چونکه صد آمد نمود هم پیش ماست
نام احمد تا ابد بر زر زنند
بارنامه^۲ انبیا از کبریاست

کی بدست ای فرزندانیش عون؟
غیرت آن خورشید صد تو را رسد
در حقیقت هر دلیلی رهزنست
می پرستیدی چو اجدادت صنم
کز پدر میراث ارزان یافتی
چون نزاید از لبش سحر حلال

۱- افاده و خودنمایی بیجا، این کلمه امروز هم در آذربایجان و جنوب ایران بهمین معنی بکار میرود.

۲- اسباب تجمل و بزرگی. نامه باریافتن.

*

که چنانکه صورت تست ای خلیل
تا بینم من ترا نظاره وار
حس ضعیف است و تُنْک، سخت آیدت
هیبتی که که شود زان مُندَکی
از مهابت گشت بیهُش مصطفی

مصطفی میگفت پیش جبرئیل
میز مرا بنمای محسوس آشکار
گفت نتوانی و طاقت نبودت
بسکه کرد الحاح بنمود اندکی
شهری بگرفته شرق و غرب را

*

ورنه پیش نور من رسوا شوید
شمع از پروانه کی بیهوش شد
تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
از مقام جبرئیل و از حدش
گفت رو رو من حریف تو نیم
من به اوج خود نرفتم هنوز
گر زخم پری بسوزد پسر من

در شعاع بی نظیرم لا شوید
آفتاب از ذره کی مدهوش شد
احمد ار بگشاید آن پُرّ جلیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش
گفت او را هین پسر اندر نیم
باز گفت او را پسر ای پرده سوز
گفت بیرون زین حد، ای خوش فرم

*

هر که گوید حق نگفت، او کافر است
گرچه نطق احمدی گویا بود
دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت *
گردد او در یتیم با رشد

گر چه قرآن از لب پیغمبر است
زین سبب قل گفته دریا بود
از الَمْ نَشْرَحْ دو چشمش سرمه یافت
هر یتیمی را که حق سرمه کشد

*

کز دمم پر رشک میگردد مسیح
که ز جانم نور میگیرد کُتُب
کز خدا نازل شود بر من حدیث
بزر کریمانش گمان بسد بود

من به جادویان چه مانم ای وقیح
من به جادویان چه مانم ای جُنُب
من به جادویان چه مانم ای خبیث
هر که را افعال دام و دد بُود

بود در انجیل نام مصطفی
بود ذَکَرٌ حَلِیْهٖهَا و شکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب
بوسه دادندی به آن نام شریف

*

آن سَر پیغمبران ، بحر صفا
بود ذَکَرٌ غَزُو و صوم وَاکُل او
چون رسیدندی بدان نام و خطاب
رو نهادندی بدان وصف لطیف

نام احمد اینچنین یاری کند
نام احمد چون حصارى شد حصین

*

تا که نورش چون نگهداری کند
تا چه باشد ذات آن روح الامین

باش کشتیبان درین بحر صفا
نه تو گفتی قَائِدِ اَعْمٰی به راه
هر که او چل گام کوری را گَشَد
پس بکش تو زین جهان بیقرار
کار هادی این بود ، تو هادیی
هین روان کن ای اِمَامُ الْمُتَّقِیْنَ

*

که تو نوح ثانی ای مصطفی
صد ثواب و اجر یابد از آله
گشت آمرزیده و یابدرشد
جوق کوران را قطاراندر قطار
ماتم آخر زمان را شادیی
این خیال اندیشگانرا تا یقین

علی

شیر حق را دان مُنَّزَه از دَغَل
زود شمشیری بر آورد و شتافت
افتخار هر نبی و هر ولی
سجده آرد پیش او در سجده گاه

از علی آموز اخلاص عمل
در غزا بر پهلوانی دست یافت
او خَدَوُا انداخت بر روی علی
او خدو زد بر رخی که روی ماه^۲

*

کرد او اندر غزایش کاهلی
وز نمودن عفو و رحمت بی محل
از چه افکندی مرا بگذاشتی

در زمان انداخت شمشیر آن علی
گشت حیران آن مُبارز زین عمل
گفت بر من تیغ نیز افراشتی

*

بِنَدَه حَقِّم نَه مأمور تنم
فعل من بردین من باشد گوا
غیر حق را من عدم انگاشتم
زنده گردانم ، نه کُشته در قتال

گفت من تیغ از پی حق میزنم
شیر حَقِّم ، نیستم شیر هوا
رخت خود را من ز ره برداشتم
من چو تیغم پر گهرهای وصال

۱- آب دهان

۲- او خدو انداخت بر رویی که ماه. (نیل)

خون نپوشد گوهر تیغ مرا
 که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد
 آنکه از بادی رودازجا، خسی است
 باد خشم و باد شهوت باد آرز
 خشم، بر شاهان شه و ما را غلام
 تیغ حلمم گردن خشمم زده است
 ز اجتهاد و از تحرّری رستهام
 چونکه حُرّم، خشم کی بندد مرا

*

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان
 چون خلدو انداختی در روی من
 نیم بهر حق شد و نیمی هسوا
 تو نگاریده کف مؤلیستی
 نقش حق را هم به امر حق شکن

*

گبر این بشنید و نوری شد پدید
 گفت من تخم جفا میکاشتم
 تو ترازوی آحد خو بوده‌ای
 من غلام آن چراغ چشم جوا
 من غلام مسوج آن دریای نور
 تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر
 صبر آرد آرزو را نه شتاب

*

۱- چراغ شمع خو (ن-ل).

باد ، از جا کی برد میخ مرا
 کوه را کی در رباید تند باد
 زانکه باد نا موافق خود بسی است
 بُرد او را که نبود اهل نماز
 خشم را هم بستهام زیر لگام
 خشم حق بر من چورحمت آمده است
 آستین بر دامن حق بستهام*
 نیست اینجا جز صفات حق ، در آ

که بهنگام بُرد ای پهلوان
 نفس جنید و تبه شد خوی من
 شرکت اندر کار حق نبود روا
 آن حقیقی، کرده من نیستی
 برز جاجه دوست، سنگ دوست زن

دردل او تا که زناری برید
 من ترا نوعی دگر پنداشتم
 بل زبانه هر ترازو بوده‌ای
 که چراغ روشنی پذیرفت ازو
 کاو چنین گوهر بر آرد در ظهور
 بل ز صد لشگر ظفر انگیزتر
 صبر کن ، وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصّٰوَابِ

آنکه او تن را بدینسان پی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر

*

حرص میری و خلافت کی کند
تا امیران را نماید راه و حکم
تا دهد نخل خلافت را ثمر

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای
باز گو دانم که این اسرار هوست
راز بگشای ای علی مرتضی
در شجاعت شیر ربّاً نیستی
چون تو بابی آن مدینه علم را
باز باش ای باب بر جویای باب

شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
ز آنکه بی شمشیر کشتن کار اوست
ای پس از سوء القضا حسن القضا.
در مروّت خود که داند کیستی
چون شعاعی آفتاب حلیم را
تا رسند از تو قشور اندر لباب

*

زین سبب پیغمبر با اجتهاد
گفت هر کس را منم مولا و دوست

نام خود و آن علی مولا نهاد
ابن عم من علی مولای اوست

*

کیست مولا آنکه آزادت کند
چون به آزادی نبوت هادی است
ای گروه مؤمنان شادی کنید

بند رقیّت ز پایت واکنند
مؤمنانرا ز انبیا آزادی است
همچو سرو و سوسن آزادی کنید

*

اینچنین فرمود آن شاه رسل
یا کسی کاو در بصیرتهای من

که منم کشتی درین دریای کل *
شد خلیفه راستین بر جای من

*

وان خلیفه زادگان مقبلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند

رسته‌اند از طینت آب و گلش
بی مزاج آب و گل نسل ویند

۱- آزادی کردن، سپاسگزاری و شکر گزاری.

خُمِّ می هر جا که میجوشد مُل است
عینِ خورشید است نی چیزِ دگر

شاخ گل هر جا که میروید گل است
گر ز مغرب بر زند خورشید سر

*

بحر را گنجایی اندر جوی نیست

بیش ازین با خلق گفتن روی نیست

جلوهٔ حیرت‌انگیزِ مریم

جانفزایی ، دلربایی در خلا
چون مه و خورشید آن روح‌الامین
کانچنان از شرق روید آفتاب
دست از حیرت بریدی چون زنان
چون خیالی که بر آرد سر ز دل
کلو برهنه بود و ترسید از فساد

دید مریم صورتی بس جانفزا
پیش او بر رُست از روی زمین
از زمین بر رُست خوبی بی نقاب
صورتی که یوسف ار دیدی عیان
همچو گل پیشش بروید او ز گل
لرزه بر اعضای مریم افتاد

*

همچنان که بر زمین بر ، ماهیان
که امین حضرتم از من مَرَم
از لبش میشد پیایی بر سماك^۱
در عدم من شاهم و صاحب علم
هم هلالم هم خیال اندر دلم
هر کجا که میگریزی با تو هست

چونکه مریم مضطرب شد يك زمان
بانك بر وی زد نمودار کرم
این همی گفت و ذباله^۱ نور پاك
از وجودم میگریزی در عدم؟
مریما بنگر که نقش مشکلم
چون خیالی در دلت آمد نشست

۱- رشته‌ها و اشعه نور

۲- چیزی که برافراشته شده باشد. و مجازاً به معنی آسمان است

آفتی نبود بتراز ناشناخت
من چو صبح صادقم از نور رب
هین مکن لأحول عمراً زاده‌ام
تو همی گیری پناه از من به حق
یار را اغیار پنداری همی

تو بر یارو ندانی عشق باخت
که نگردد گرد روزم هیچ شب
که ز لأحول آنطرف افتاده‌ام
من نگاریده پناهم در سبق
شادیی را نام بنهادی غمی

تا زهستان پرده هیا برداشتی

کاشکی هستی زبانی داشتی

*

جانها پیدا و پنهان جان جان
چشم خشم، خون نماید شیر را

تیر بران بین و ناپیدا کمان
خشم خود بشکن تو، شکن تیر را

*

وان جهان هست، بس پنهان شده
بی خدا آب حیات آتش بود
عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است

این جهان نیست، چون هستان شده
عمر و مرگ این هر دو با هم خوش بود
عمر خوش در قرب جان پروردن است

*

گشت موجودات را میداد آب
که خدا افکنند این زه در کمان

موسی و عیسی کجا بُد کآفتاب
آدم و حوا کجا بود آن زمان

*

هست یارب کاروان در کاروان
بازشان حکم تو بیرون می کشد
در گلستان نوحه کرده بر خضر

از علمها سوی هستی هر زمان
صد هزاران ضد، ضد را میکشد
زاغ، پوشیده سیه چون نوحه گر

درخزان بین صد هزاران شاخ و برگ
باز ، فرمان آید از سالارِ دِه
آنچ خوردی واده‌ای مرگ سیاه

*

این سخنهایی که از عقل کل است

*

این درختانند همچون خاکیان
با زبان سبز و با دست دراز
جوهر آن باشد که قایم با خود است
چیست اندر خم که اندر نهر نیست
هر گلی کاندردون بویا بود
غیب را ابری و آبی دیگر است

*

جمله ذرات زمین و آسمان
ای نموده ضِدِّ حق در فعل و درس

*

صبح، حشر کوچک است ای مُسْتَجِیر
آن یکی سرسبز نَحْنُ الْمُتَقَوْنَ

*

میوه شیرین، نهان در شاخ و برگ
درج در خونی ، هزاران ایمنی

*

اختراعی تافته بر چار طباق
چرخ سرگردان که اندر جستجوست

در هزیمت رفته در دریای مرگ
مرعدم را، کآنچ خوردی بازده
از نبات و ورد و از برگ گیاه

بوی آن گلزار و سرو و سنبلست

دستها بر کرده‌اند از خاکدان
از ضمیر خاک میگویند راز
آن عَرَضُ باشد که فرع آن شده است
چیست اندر خانه کاندرد شهر نیست
آن کُلُّ از اسرارِ کُلِّ گویا بود
آسمان و آفتابی دیگر است

لشکر حَقْمَد گساره امتحان
در میان لشکر اوایی بترس *

حَشْرُ اکبر را قیاس از وی بگیر
وان دگر همچون بنفشه سرنگون

زندگی جاودان در زیر مرگ
در سواد چشم ، چندین روشنی

لحظه لحظه مبتلای افتراق
حال او چون حال فرزندان اوست

بحر، کاو آبی به هر جو میدهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم

*

چشم گوش عین چشم و میم فم
تسا نزايد كودك نساك گلاو
باد و خاك و آب و آتش بنده اند

*

سوی شهر از باغ شاخی آورند
خاصه باغی کاین فلک يك برك اوست

*

باد سرگردان بین اندر خروش
اندرین گردون مکرر کن نظر
يك نظر قانع مشوزین سقف نور

*

نطق اسطرلاب باشد در حساب
خاصه چرخ کاین فلک زان پره ایست
این جهان خمست و دل چو جوی آب

*

خاصه خورشید کمالی کانسری^۱ است

*

از که بگریزیم از حق؟ این محال

*

آسمانها و زمین يك سیب دان

۱- آنسری یعنی خدائی والهی

هر نحسی را بر سرو رو مینهد
از کرم دریا نگردد هیچ کم

چون بود بی کاتبی، ای متهم؟
کی روان گردد ز پستان شیر او
با من و تو مرده، با حق زنده اند

باغ و بستان را کجا آنجا برند
بلکه آن مغز است و این عالم چو پوست

پیش امرش موج دریا بین به جوش
زانکه حق فرمود «ثُمَّ ارْجِعْ بَصْرًا»
بارها بنگر بین «هَلْ مِنْ فُطُورٍ؟» *

چه قدر داند ز چرخ و آفتاب *
آفتاب از آفتابش ذره ایست
این جهان حجره است و دل شهر عجاب

روز و شب کردار او روشنگری است

از که بر باییم، از حق؟ ای و بال

کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در

وز درخت و باغبانش بیخبر

*

آن یکی میگفت خوش بودی جهان

گر نبود پای مرگ اندر میان

آن یکی گفت ار نبود مرگ هیچ

که نیرزیدی جهان بیچ پیچ

خرمنی بودی به دشت افراشته

مهمَل و نسا کوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگسی پنداشتی

تخم را در شوره زاری کاشتی

*

روز و شب ظاهر دوضد و دشمنند

لیک هر دو، يك حقیقت می‌تنند

*

صبحدم چون تیغ گوهر بار خود

از نیام ظلمت شب بر کند

*

آفتاب شرق را شب طی کند

این نهنگ آن خورده‌ها را قی کند

*

گر جهان پر شد ز نور آفتاب

کی بودخوار آن تف خوش‌التهاب

آفتاب و ماه، دو گاو خراس!

گرد میگرددند و میدارند پاس

ماه گردون چون درین گردید نَسْت

گاه تاریک و زمانی روشنست

*

آفتابی در یکی ذره نهان

ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاك و زمین

پیش آن خورشید چون جست از کمین

*

ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز

گر بگویم خوردشان گردد دراز

*

داد حق عمری که هر روزی ازو

کس نداند قیمت آنرا جز او

۱- آسیای بزرگی که باچاربا گردانند

آه کز یاد ره و پردهٔ عراق

*

رفت از یادم دم تلخ فراق

بی زبان گویند سرو و سبزه زار
حَلَّه‌ها پوشیده و دامن کشان

*

شکر آب و شکر عدل نو بهار
مست و رقاص و خوش و عنبرفشان

مریمان، بی شوی آبست از مسیح

*

خامشان، بی لاف و گفتاری فصیح

عمر، همچون جوی نو نو میرسد
آن، ز تیزی مُسْتَمِر شکل آمده است
شاخ آتش را بجنبانسی بساز
هر نفس نو میشود دنیا و ما
از سخن، صورت بزاد و باز مرد
صورت از بیصورتی آمد برون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است

*

مُسْتَمِرِّی مینمایند در جسد
چون شرر، کیش تیز جنبانی بدست
در نظر آتش نماید بس دراز
بیخبر از نو شدن اندر بقا *
موج خود را باز اندر بحر برد
باز شد، کَانَا إِلَیْهِ رَاجِعُونَ
مصطفی فرمود دنیا ساعتی است *

هر شبی از دام تن ارواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفس
شب ز زندان بیخبر زندانیان
نی غم و اندیشهٔ سود و زیان
تَرْك روز آخر چو با زَرِّین سپَر
میل هر جانی بسوی تن بود
چونکه نور صبحدم سر برزند
فَالِیْنُ الْأَصْبَاحِ ، اسرافیل وار
روحهای مُنْسَبَط را تن کنند

میرهانی ، میکنی السواح را
فارغان از حکم و گفتار و قصص
شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی خیال این فلان و آن فلان
هندوی شب را به تیغ افکند سر
هر تنی از روح آبستن بسود
گر کس زَرِّین گردون پر زند
جمله را در صورت آرد زان دیار
هر تنی را به از آبستن کند

آن خدایی کز خیالی باغ ساخت
پس که داند راه گلشنهای او؟

*

کمترین کارش به هر روز آن بود
لشکری ز اصلاب سوی امّهات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان
لشکری از خاکدان سوی اجل
باز بیشک بیش ازینها میرسد
و آنچه از جانها به دلها میرسد
اینست لشکرهای حق بی حد و مر

*

آنچ حق آموخت مر زنبور را
خانهها سازد پر از حلّوای تر
آنچ حق آموخت کرم پبله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم

*

درمیان خون و روده، فهم و عقل
از دو پاره پیه، این نور روان
گوشته پاره که زبان آمد ازو
سوی سوراخی که نامش گوشه است

*

روز و شب افسانه جویانی تو چست
جزو جزوت تا برستست از عدم

*

قدر جان زان می ندانی ای فلان

وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند جای گلخنهای او؟

کاو سه لشکر را روانه میکند
بهر آن تا در رجم روید نبات
تا ز نرّ و ماده پر گردد جهان
تا ببیند هر کسی حسن عمل
آنچه از تن سوی جانها میرسد
و آنچه از دلها به گلها میرسد
از پی این گفت «ذِکْرِی لِلْبَشَرِ» *

آن نباشد شیر را و گور را
حق بر او آن علم را بگشاد در
هیچ پیلی داند آنگون حیلہ را؟
تا به هفتم آسمان افروخت علم

جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
موج نورش میرود تا آسمان
میرود سیلاب حکمت همچو جو
تا به باغ جان که میوداش نوشه است

جزء جزء تو فسانه گوی تست
چند شادی دیده اند و چند غم

که بدادت حق به بخشش رایگان

آن حکیمك اعتقادی کرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان
همچو قنذیلی معلق در هوا
آن حکیمش گفت کز جذب سما
چون ز مقناطیس قبه ریخته

*

کآسمان بیضه، زمین چون زرده است
در میان این محیط آسمان
نی به اسفل میرود نی بر علی
از جهات شش، بماند اندر هوا
در میان ماند آهنی آویخته

*

آندگر گفت آسمان با صفا
بلکه دفعش میکند از شش جهات

کی کشد در خود زمین تیره را
تا بماند اندر میان عاصفات

*

گر پلیدان آن پلیدیها کنند
ور جهانی پر شود از خار و خس

ابرها بر پاك کردن می‌تنند
آتشی محوش کند در يك نفس

*

نورخواه از مه طلب خواهی زخور
ماه را بازفتی و زاری چه کار
ماه گردون چون در این گردیدن است

نور مه هم ز آفتابست ای پسر
در پی خورشید پوید سایه وار
گاه تاريك و زمانی روشن است

*

شاه پرسیدش که باری وحی چیست
گفت آن خود چیست کاو حاصل نشد
گیرم آن وحی نبی گنجور نیست
او به نور وحی حق عزوجل
آن که «گر مناست» بالا می‌رود
هر که را دیدی ز کوثر خشک آب
از خلیل حق بیاموز این سیر

یا چه حاصل دارد آنکس کاو نبی است
یا چه دولت ماند کاو واصل نشد
هم کم از وحی دل زنبور نیست
کرد عالم را پر از شمع و غسل
وحیش از زنبور کمی کمتر بود
دشمنش میدار همچون مرك و تب
کسه شد او بیزار اول از پدر

عشق

مَلَّتِ عشق از همه دینها جداست
عشق آن شعله است کاو چون بر فروخت

*

عشق، زاوصاف خدای بسی نیاز
عاشقان را کار نبود با وجود
عاشقان اندر عدم خیمه زدند

*

تافت نور صبح و ما از نور تو
حکمتِ حق در قضا و در قدر

*

عشق از اول سرکش و خونی بود
ملك دنیا تن پرستان را جلال

*

حرف و صوت و گفت را برهم زخم
قافیه اندیشم و دلدار من

عاشقان را مذهب و ملت خداست
هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

عاشقی بر غیر او باشد میجاز
عاشقان را هست بی سرمایه سود
چون عدم یکرنگ و نقش واحدند

در صبوحی با می منصور تو
کرد ما را عاشقان یکدگر

تاگریزد هر کسه بیرونی بود
ما غلام مُلکِ عشق بسی زوال

تا که بی این هر سه با تو دم زخم
گویدم مندیش جز دیدار من

ای حیات عاشقان در مُردگی

*

دل نیابی جز که در دل بُردگی

نالَم ایرا ناله ها خوش آیدش
آن که زلف جعد رِنا باشدش

*

از دو عالم ناله و غم بایدش
چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

چون ننالَم تلخ از دستان^۱ او
چون ننالَم همچو شب بی روز او
ناخوش او خوش بود در جان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم
اشک، کان از بهر او بارند خلسق
باغ سبزِ عشق کاوُ بسی مُنتَه است
عاشقی زین هر دو حالت برتر است
ده زکات روی خوب ای خوبرو
عاشقی گرزین سرو گرزان سر است
هر چه گویم عشق را شرح و بیان
گر چه تفسیر زبان روشنگیر است
چون قلم اندر نوشتن می شتافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
عشق، قهار است و من مقهور عشق

*

چون نیم در حلقهٔ مستان او
بی وصال روی روز افروز او
جان فدای یار دل رنجان من
بهر خوشنودی شاه فرد خویش
تا ز گوهر پر شود دو بهر چشم
گوهرست و اشک پندارند خلسق
جز غم و شادی در او بس میوه هاست
بی بهار و بی خزان سبز و تر است
شرح جانِ شَرَحَه شَرَحَه ، باز گو
عاقبت ما را بدان شه رهبر است
چون به عشق آیم خجل باشم از آن
لیک عشق بی زبان روشن تراست
چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
چون شکر شیرین شدم از شور عشق

*

۱- دستان جمع دست بمعنی نفوذ و قدرت ، نیز بمعنی حیل و تزویر ، و سرود و افسانه

عشق آمد عقل او آواره شد
چون پری غالب شود بر آدمی
ماه را با زفتی و زاری چسکار

*

نالَم و ترسم که او باور کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد

*

گفت لیلی را خلیفه کاین تویی
از دگر خوبان تو افزون نیستی

*

ای صفات تو ز دولت خوب تر

*

من کیسم تا پیشت اعلا می کنم

*

دل چو دلبر دید کی ماند ترش

*

هر چه گوید مرد عاشق ، بوی عشق

*

آزمودم عقل دور اندیش را

*

جان من کوره است و با آتش خوشست

*

از فراق تلخ می گویی سخن

۱- و ایاد دادن - بد یاد آوردن

صبح آمد شمع او بیچاره شد
گم شود از مرد وصف مردمی
در پی خورشید پوید سایه وار

وز کرم آن جور را کمتر کند
بوالعجب ، من عاشق این هر دو ضد

کز تو مجنون شد پریشان و غوی؟
گفت خامش، چون تو مجنون نیستی

و انتقام تو ز جان محبوب تر

یا که و ایادت ادهم شرط کرم

بلبل ار گل دید کی ماند خمش

از دهانش می جهد در کوی عشق

بعد ازین دیوانه سازم خویش را

کوره را این بس که خانه آتشست

هر چه خواهی کن ولیکن این مکن

*

هر که از دیدار بر خوردار شد

این جهان در چشم او مردار شد

*

زانکه دل ننهاده بر جور و جفاش

جانش، خوگرا^۱ بود با مهر و وفاش

*

ما اگر قلاش و گهر دیوانه ایم
هر کجا باشد بسلا افروخته

مست آن ساقی و آن پیمانده ایم
صد هزاران جان عاشق سوخته

*

دیدن دیده فزاید عشق را
تو چه دانی بانگ مرغان را همی

عشق اندر دل فزاید صدق را
چون ندیدستی سلیمان را دمی

*

پیش یوسف نازش و خوبی مکن
تو مگو ما را بدان شه بار نیست

جز نیاز و آه یعقوبی مکن
با کریمان کارها دشوار نیست

*

همچنانکه قدر تن از جان بود

قصد رجان از پرتو جانان بود

*

گفت معشوقی به عاشق کای فتی
پس کدامین شهر از آنها خوشترست
هر کجا باشد شه ما را بساط
هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه
با تو دوزخ جنت است ای جانفزا
شد جهنم با تو رضوان نعیم

تو به غربت دیده‌ای بس شهرها
گفت آن شهری که دروی دلبر است
هست صحرا، گهر بود سم الخیاط^۲
جنت است آن گرچه باشد قعر چاه
با تو زندان گلشن است ای دلربا
بی تو شد ریحان و گل نار جحیم

۱- خوگر به معنی معتاد

۲- سوراخ سوزن

هر کجا تو با منی من خوشدلَم
خوشر از هر دو جهان آنجا بود

*

همچو مجنون کاو سگی رامینواخت
هم سرو پایش همی بوسید و نواف

*

بو الفصولی گفت کای مجنون خمام
گفت مجنون تو همه نقشی و تن
کاین طلسم بسته مولیست این

*

لیک میل عاشقان لاغر کند
عشق معشوقان دورخ افروخته
میل معشوقان نهانست و ستیر
سخت تر شد بند من از پند تو
آن طرف که عشق می افروزد درد
تو مکن تهدیدم از کشتن که من
عاشقان را هر زمانی مردنی است
گر بریزد خون من آن دو سترو
آزمودم ، مرگ من در زندگیست
عاشقان را شد مدرس عشق دوست
خامشند و نعره تکرارشان

ور بود در قعر گوری منزلَم
که مرا با تو سر و سودا بود

بوسه اش میداد و پیشش میگذاخت
هم جلاب و شکرش میداد صاف

این چه شیدا است اینکه میآری مدام
اندر آبنگر تو از چشمان من
پاسبان کوجه کیلی است این

میل معشوقان خوش و بافر کند
عشق عاشق جان او را سوخته
میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
عشق را نشناخت دانشمند تو
بو حنیفه و شافعی درسی نکرد
تشنه زارم به خون خویشتن
مردن عشاق خود یک نوع نیست
پای کوبان جان بر افشانم بر او
چون رهم زین زندگی پایندگیست
دفتر و درس و سبقتشان روی اوست
می رود تا پیش عرش یارشان

۱- پوشیده و مستور

۲- سبق ، پیشی جستن

درسشان آشوب و چرخ و ولوله
مسئلهٔ این قوم جَعَسِد مشکبار

*

ای فسرده عاشق ننگین نمسد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان
خویش را بر نخل او آویختیم

*

من میان گفت و گریه مسی تنم
با دو عالم عشق را بیگانگی است
غیر هفتاد و دو ملت کیش او

*

جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بال‌ها

*

همچو مجنون در تنازع با شتر
میل مجنون پیش آن لیلی روان
یک دم از مجنونز خود غافل شدی

*

در سه روزه ره بدین احوالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم

نی زیادات^۱ است و باب^۲ و سلسله^۳
مسئله دُور است اما دُورِ یَسار

کاو ز بیم جان ز جانان میرمد
صدهزاران جان نگر دستک زنان
عذر آنرا که از او بگریختیم

یا بگریم یا بگویم چون کنم
واندر آن، هفتاد و دویوانگی است
تخت شاهان تخته بندی^۴ پیش او

تن ز عشق خار بُن چون ناقه‌ای
تن زده اندر زمین چنگال‌ها

گه شتر چربید و گه مجنون حَر
میل ناقه پس پی کُره دوان
ناقه گردیدی و واپس آمدی

ماند مجنون در تَر دُود سال‌ها
ما دو ضد، بس همره نالایقیم

۱- زیادات از تالیفات امام محمد غزالی در فقه

۲ و ۳- باب و سلسله نام دو کتاب در مذهب حنفی

۴- تخته بند پارچه‌ای که در شکسته بندی بکار رود و روی تخته‌ها بندند و نیز بمعنی

محبوس و گرفتار.

تا تو با من باشی ای مرده وطن
روزگارم رفت زینگون حالها

*

سرنگون خود را زاشتر در فکند
تنگک بر روی شد بیابان فراخ
چون چنان افکند خود را سوی پست
پای را بر بست و گفتا گو شوم

*

سینه کوبان آنچنان بگریست خوش

*

حَنْظَلْ از معشوق خرما میشود
ای بسا از نازنینان خار کُش
ای بسا حَمَّال، گشته پشت ریش
کرده آهنگر جمال خود سیاه
خواجه تا شب برد کانی چار میخ

*

خوب گشته پیش ایشان راه زشت
تلخ، از شیرین کسان خوش میشود

*

عشق در هنگام استیلا و خشم

*

هست بر پای دلم از عشق بند

*

عاشقان عریان همی خواهند تن

بس ز لیلی دور ماند جان من
همچو تبه و قوم موسی سالها

گفت سوزیدم زغم، تا چند و چند
خویشتن افکند اندر سنگسلاخ
از قضا آن لحظه پای او شکست
در خم چو گانش غلطان میروم

کاختران گریان شدند از گریه اش

خانه از همخانه صحرا میشود
بر امید گلعداری مَاهُوش
از برای دلبر مهر روی خویش
تا که شب آید ببوسد روی ماه
زانکه سروی در دلش کرد دست بیخ

از نشاطِ ده، شده ره چون بهشت
خار، از گلزار دلکش میشود

زشت گرداند لطیفان را به چشم

سودکی دارد مرا این وعظ و پند

پیش عریانان چه جامه چه بدن

مَنْبِلَم^۱ بی زخم ناساید تنم

*

دورگردون راز موج عشق دان
عشق بحری، آسمان بروی کفی
کی جمادی محو گشتی در نبات
روح، کی گشتی فدای آن دمی
ذره ذره عاشقان آن جمال

*

هر که را پُرسوخت زان شمع خطر
ترس، موئی نیست اندر پیش عشق
با تو گویند این جبال راسیات^۲

*

بسا دو پادر عشق نتوان تااختن

*

آن زلیخا از سپندان^۳ تا به عود
نسام او در نسامها مکتوم کرد
گر بگفتی مه بر آمد، بنگریسد
ور بگفتی آ بها خوش می طپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت

عاشقم، بر زخمها بر می تنم

گر نبود عشق، بفسردی جهان
چون زلیخا در هوای یوسفی
کی فدای روح گشتی نامیات
کز نسیمش حامله شد سریمی
می شتابد در علو همچون نهال

بدهدش آن شمع خوش، هفتاد پر
جمله قربانند اندر کیش عشق
وصف حال عاشقان اندر ثبات

بسا یکی سر، عشق نتوان باختن

نام جمله چیز یوسف کرده بود
محرممان را سر آن معلوم کرد.
ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی شه سر شهناز گفت

۱- منبل بیماری است که تا او را بامشت نزنند بدخواب نرود در تفحات الانس بمعنی

دوش و پشت ضبط شده است.

۲- بلند و استوار

۳- اسپند

ور بگفتی چه همایون است بخت
ور بگفتی که سقا آورد آب
ور بگفتی که به درد آمد سرم
صد هزاران نام اگر بر هم زدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی
وقت سرما بودی او را پوستین
خالی از خود بودی پر از عشق دوست

*

عشق و ناموس ای برادر راست نیست

*

عاشقم من بر فن دیوانگی

*

من نخواهم عشوه هجران شنود
هر چه غیر از شورش و دیوانگیست

*

هین منه بر پایم آن زنجیر را

*

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد

*

چون شنید آن عاشق بی خویشان
هم در آن دم شد دراز و جان بداد

*

* - ترا بد - تلابد (ن-ل).

ور بگفتی که بسر افشاید رخت
ور بگفتی که بر آمد آفتاب
ور بگفتی درد سر شد خوشترم
قصد او و خواه او یوسف بُدی
می شدی او سیر و مست از جام او
نام یوسف شربت باطن شدی
این کند در عشق نام دوست ، این
پس ز کوزه آن تراود * که در اوست

بر در ناموس ای عاشق مایست

سیرم از فرهنگ و از فرزانیگی

آزمودم ، چند خواهم آزمود
اندرین ره، روی در بیگانگیست

که دریدم سلسله تدبیر را

جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

آه سردی بر کشید از جان و تن
همچو گل در باخت سر، خندان و شاد

وقت آن آمد که من عریبان شوم
ای عَدوی شرم و اندیشه بیبا
ای بیسته خواب جان از جسادویی
خوش بسوز این خانه را ای شیرمست
بعد ازین من سوز را قبله کنم
خواب را بگذار امشب ای پسر

*

عقل گردی ، عقل را دانی کمال
عشق ، قهار است و من مقهور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد

*

عاشقان در سیل تند افتاده اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار

*

من سر هر ماه سه روز ای صنم
بس فسانه عشق تو خواندم بجان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا
ذردای از عقل و هوش اربا منست
باده او در خور هر هوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار

*

غیر آن زنجیرِ زلفِ دلبرم

* من چه دانم (ن-ل) .

** غیر آن زنجیر یار مقلم

نقش بگذارم ، سراسر جان شوم
کسه دریدم پرده شرم و حیا
سخت دل یارا که در عالم تویی
خانه عاشق چنین اولیتر است
زانکه شمع من ، به سوزش روشنم
یک شبی در کوی بیخوابان گذر

عشق گردی ، عشق را بینی جمال
چون قمر روشن شدم از نور عشق
می ندانم * تا کجا خواهم فتاد

بر قضای عشق دل بنهاده اند
روز و شب گردان و نالان بیقرار

بیگمان باید که دیوانه شوم
تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
من ، که طورم تو موسی من صدا
این چه سودا و پریشانگفتن است
حلقه او سخره هر گوش نیست
رو رو ای جان زود زنجیری بیار

گر دو صد زنجیر آری بر درم *

گر دو صد زنجیر آری بگسلم (ن-ل)

جرعه‌ای چون ریخت ساقی آست
جوش کرد آن خاک و مازان جوششیم

*

بر سر این شوره خاک زیر دست
جرعه دیگر که بس بی کوششیم

دست چون دَف و شکم همچون دهل
گر بریزد خونم آن روح الامین
چون زمین و چون جنین خونخواره ام
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ
من پشیمانم که مکر انگیزختم

*

طبل عشق آب میکوبم چو گل
جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
تا که عاشق گشته ام اینکاره ام
روز تا شب خون خورم مانند ریگ
از مراد خشم او بیگریختم

عاشقان جامِ فرح آنکه کشند

*

که بدست خویش خوبان نشان کشند

لقمه تلخی چو شکر میشود

*

خار ریحان ، سنگ گویهر میشود

این نکرده است او، و گر کرد او رواست
هر چه محبوبم کند من کرده ام

*

هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
او منم ، من او، چه گر در پرده ام

چونکه مستم کرده ای حدم مزین
چون شدم هشیار آنگاهم بزن

*

شرع ، مستانرا نیارد حد زدن
که نخواهم گشت خودهشیار من

چون ترا من دیدم ای روح البلاد
رخ نگردانم ، نگردم از تو من
عشق میگفتی که رنجش از دلست

*

مهر این خورشید از چشم فتاد
بهر قربان تو دارم جان و تن
داروی تن در غم دل باطلست

*

تو گریزانی ازو ای بیوفا؟
چونکه مادزدیم نخلش دارماست!
چونکه بیعقلیم، آن زنجیر ماست

اینچنین لطفی که دارد یار ما
اینچنین نخلی که قید یار ماست
اینچنین مشکین که زلف میرماست

*

بی دُخان مارا در این آتش خوش است
از دُخان نزدیکتر آمد بما

گَر، دُخان او را دلیل آتش است
خاصه این آتش که در قُرب ولا

*

انسدك انسدك در دل او سرد شد
عشق نبود، عاقبت ننگی بود
زانك مرده، سوی ما آینده نیست
هردمی باشد ز غنچه تازه تر
کز شراب جانفزایت ساقی است
عشق را برحیّ جان افزای دار .
بر امید زنده سیمائی بود
کاونگردد بعد روزی دو فساد

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود
زانکه عشق مردگان پاینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر
عشق آن زنده گزین کاو باقی است
عشق بر مرده نباشد پایدار
هر که را بسا مرده سودائی بود
بر امید زنده ای کن اجتهاد

*

صد قیامت بگذرد وان ناتمام
از فراز عرش تا تحت الثری
عشق دریایی است قعرش ناپدید
عشق لوزاند زمین را از گزاف
مست آن ساقی و آن پیمانهایم

شرح عشق ار من بگویم بر دوام
عشق را پانصد پر است و هر پری
در ننگنجد عشق در گفتمت و شنید
عشق بشکافد فلک را صد شکاف
ما اگر قلاش و گمر دیوانه ایم

*

صورتش بُت، معنی او بُت شکن

چون خلیل آمد خیال یار من

خاك در گاهت دلم را میفریفت
آتشی بر عشق در جان بر فروز

خاك بروی کوز خاکت میسکینت
سربه سر فکر و عبارت را بسوز

*

ماهم از مهر اردو کف برهم زند
مشتري را دست لرزد دل طپد
نَسْرُ طائر را بریزد پَر ز شرم
دختران نعش ، آبستن شوند
در گذر زین رمزها بیگانه شد

زهره نبود زهره را تا دم زند
بر سر ماه اوفتد دل چون سبد *
وز طمع تَنین^۱ شود چون موم نرم
مجتمع گردند و دستک زن شوند
کَهکشان از سُنبله پُر گاه شد

*

اندر آمد در بخا را شادمان
همچو آن سَتی^۲ که پَرَد بر اَثیر
هر که دیدش در بخا را گفت خیز
گفت من مُسْتَسْقِیمِ آبم کُشد

پیش معشوق خود و دارالامان
مه کنارش گیرد و گوید که گیر
پیش از پیدا شدن منشین گریز
گسرچه می دانم که هم آبم کُشد

* بر سر آب اوفتد مه چون سبد (ن-ل)

۱ - تنین یا اژدهای فلک یکی از صور فلکی است که بدشکل اژدها تصور شده است
سر اژدها از چهار ستاره تشکیل میشود و ستاره‌های دیگر آن در يك خط طولانی سینوسی
شکل بطوری قرار دارد که دب اصغر و دب اکبر را از هم جدا میسازد و بطرف ستاره قطبی
متمايل میگردد.

۲ - «ستی» بدمعنای بانو و در اصطلاح زن باشوهر هندو، که هر يك پس از مرگ
همسر، در میان بخورهای خوشبو و خوردن معجونهای رخوت آور و آهنگهای موسیقی، با او
در آتش سوخته می‌شد.

عارف

ای که يك دیدارتان دیدارها
صومعه عیسی است خوان اهل دل
ای صفاتست آفتاب معرفت

*

هین که اسرافیل وقتند اولیا
جانهای مرده اندر گور تن

*

پس چرا جانهای روشن درجهان
گر تو سنگ صخره و مرمرشوی

*

هر ولی را نوح و کشتیمان شناس
آن دلی کز آسمان ها برتر است

*

قبله عارف بود نور وصال

ای نثار رویتان دینار ها
هان و هان! ای مبتلا این در مهل
و آفتاب چرخ بنده يك صفت

مرده رازیشان حیاتست و نما
بر جهد ز آوازشان اندر کفن

بسی خبر باشند از راز نهان
چون به صاحب دل رسی، گوهرشوی

صحبت این خلق را طوفان شناس
آن، دل ابدال یا پیغمبر است

قبله عقل مفسف شد خیال

دل ننگه دارید ای بی حاصلان
سایه یزدان بود بنده خدا
هر که او بیدار تر، پردردتر

*

از فراخی عرصه آن پاك جان
عارفی پرسید از آن پیرکشیش
گفت نه، من پیش ازو زابیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال‌گشت

*

گر چه جمله این جهان ملک و بیست
بوی خوش را عاشقانه میکشید
آسمان‌ها بنده ماه ویند
رِزُق‌ها هم رِزُق‌خواران ویند
زُهره کَبُود یا عَطَارِدُ یا شَهَاب

*

مَظْهَرِ عَشْقِ اسْتِ و مَحْبُوبِ بَه‌حَقِّ

*

زو بخندد هم نهار و هم بهار
آن چنان که لمعه در پاش اوست
زُهره چنگک مَسْئَلَتِ دروی زده
در هوای پایبوس او زُحَلُ
دست و پا مَرِیخِ چندین خَسْتِ ازو

*

در صف معراجیان گر بیستی

در حضور حضرت صاحب‌دلان
مردۀ این عالم و زنده خدا
هر که او آگاهتر، رخ زردتر

تنگک آید عرصه هفت آسمان
که تویی خواجه مَسْنُ تریا که ریش
بی ز ریشی بس جهان رادیده‌ام
خوی زشت تو نگر دیدست و شت

ملك در چشم دل او، لاشیی است
جان او از باد، باده می‌چشید
شرق و غرب چرخ، نانخواه ویند
میوه‌ها، لب خشک باران ویند
که برون آید به پیش آفتاب

از همه گروبیان برده سبق

درهم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
شمع دنیا در صفت خفاش اوست
مُشْتَری با نقد جان پیشش شده
لیک خود را می‌نبیند آن محل
وان عَطَارِدِ صد قلم بشکست ازو

چون بُراقت پر گشاید نیستی

نی چو معراج زمینی تا قمر
خوش بُراقی گشت خُنگِ نیستی

بلکه چون معراج کلاکی تاشکر
سوی هستی آردت گر بیستی

*

چون ستاره سیرُ بر گردون کنی

بلکه بی گردون، سفر بیچون کنی

*

کانِ عودی، در تو گر آتش زنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود

این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن روحی کاسیر غم شود

*

هیچ آژنگی نیفتد بر رُخست
زاد دانشمند، آثارِ قلم
پیر، ایشانند کاین عالم نبود
نی نشان پیریت آرد به رو

تازه ماند این جمال فرُخت
زاد صوفی چیست، انوار قدم
جان ایشان بود، ددریای جود
نی قد چون سرو توگرد دوتو

*

سگک کند آهنگک درویشان به خشم

در کشدمه، خاک درویشان به چشم

*

کار درویشی و رای فهم تست
زانکک درویشان و رای ملک و مال
مرگک، کاین جمله ازو در وحشتند

سوی درویشان به منگر سست سست
روزیی دارند ژرف از ذوالجلال
می کنند این قوم بر وی ریشخند

*

کس نیابد بر دل ایشان خطر^۱

بر صدف آید ضرر نی برگهر

*

دست همدیگر زیارت می کنند

از لب هم، بوسه غارت میکنند

۱- منزلت و دشواری و قدر و اندازه

*

هست محسوس حواس اهل دل
با تو سنگ و با عزیزان گوهر ست
با تو می گویند روزان و شبان
با شما نا محرمان ما خامشیم
محرّم جان جمادان چون شوید
غُلْغُلِ اجزای عالم بشنوید

نطق آب و نطق خاک و نطق گِل
با تو دیوار است و با ایشان دَرست
جمله ذرات عالم در نهان
ما سمیعیم و بصیریم و هُشیم
چون شما سوی جمادی میروید
از جمادی در جهان جان روید

*

در جهان جان جواسیس القلوب
پیششان مکشوف باشد سرِّ حال

بندگان خاصّ علام الغیوب
در درون دل در آید چون خیال

*

جز دل اسپید همچون برف نیست

دفتر صوفی سواد و حرف نیست

*

در وجود زننده‌ای پیوسته شد
مرده گشت و زندگی از وی بجست

ای خنک آن مرد کز خود رسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست

*

جز به خلوتگاه حق آرام نیست

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست

*

با روان انبیا آمیختی

چون تو در قرآن حق بگریختی

*

که ندارند اعتراضی بر جهان
آب حیوان گردد ار آتش بود

بشنو اکنون قصه آن ره‌روان
هرچه آید پیش ایشان خوش بود

*

زهر خواری را چو شکر میخورند
آنچنان شادند اندر قعر چسماه
در فقیری هر یکی صدشهریار
هر که با دلبر بود او همنشین
آنچنان شادند در ذلّ و تلف
حاصل، این اشکست ایشان ای کیا

*

هیچکس را تا نگردد او فنا
هست معراج فلک این نیستی

*

رقص و جولان در سر میدان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند
مطربانشان از درون دف میزنند

*

ای خنک جانی که عیب خویش دید

*

شاد آن صوفی که رزقش کم شود

*

قوم دیگر میشناسم ز اولیا
زهر در حلقومشان شکر بود

*

ما طبیبانیم شاگردان حق
آن طبیبان طبیعت دیگرند

خار غمها را چو اشتر میچرند
که همی ترسند از تخت و کلاه
در خزان فاقه همچون صدف بهار
فوق گردونست، نی زیر زمین
همچو ما، در وقت اقبال و شرف
می نماند هیچ با اشکست ما

نیست ره در بارگاه کبریا
عاشقانرا مذهب و دین نیستی

رقص اندر خون خود مردان کنند
چون جهند از نقص خود رقصی کنند
بحرها در شورشان کف میزنند

هر که عیبی گفت، آن بر جان خرید

آن شبهه اش در گردد و اویم شود

که دهانشان بسته باشد از دعا
سنگ اندر راهشان گوهر بود

بحر قلزم دید ما را فانلق *
که به دل از راه نبضی بنگرند

ما به دل بیواسطه خوش بنگریم
آن ، طبیبان غذایند و ثمار
ما ، طبیبان فَعَالِمٍ و مَقَال
آن طبیبان را بود بَوَلَى دلیل
دستمزدی می نخواهیم از کسی

*

در بلا هم می کشم لَذَاتِ او
گر به هر زخمی تو پر کینه شوی

*

خانه را من روفتم از نیک و بد

*

خیز فرعونا که ما آن نیستیم
خرقۀ ما را بدر ، دوزنده هست

*

او نمیدانست کایشان رسته‌اند
سایۀ خود را ز خود دانسته‌اند

*

گر تن من همچو تن ها خفته است
گر نخواهد زیست جان بی این بدن
گر نخواهد بی بدن جان توزیست

*

جانهای بسته اندر آب و گل
در هوای عشق و حق رقصان شوند

کز فراست ما به عالی منظریم
جان حیوانی بدیشان استوار
مَلْهُمِ ما پرتو نور جلال
وین دلیل ما بود وحی جلیل
دستمزد ما رسد از حق بسی

مات اویم مات اویم مات او
پس کجا بی صیقل آینه شوی

خانه‌ام پر گشت از عشقِ اَحَدِ

که بهر بانگی و غولی بیستیم
ورنه خود مارا برهنه تن بهست

بر دریچۀ نور دل بنشسته‌اند
چابک و چُست و کُش و برجسته‌اند

هشت جَنَّتِ در دلم بشکفته است
پس فَلَکِ ایوانِ که خواهد شدن؟
فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ رُوزِي كَيْسَتْ؟ *

چون رهند از آب و گلها شاد دل
همچو قرص بدر ، بی نقصان شوند

<p>باز نستانیم ، چون درباختیم</p>	*	<p>صوفیییم و خرقه ها انداختیم</p>
<p>دود ازین ملک دوسه روزه برآر</p>	*	<p>خیز بلقیسا چو ادهم شاه-وار</p>
<p>باش اندر بیخودی چون قرص ماه</p>	*	<p>بیخودی، بی ابری است ای نیکخواه</p>
<p>چشمه‌ای در اندرون من گشاد او ز هر ذره به بیند آفتاب وانگهانی هر چه میخواستی بین</p>	*	<p>آنکه جوی و چشمه ها را آب داد هر که را باشد ز سینه فتح باب تو ز چشم انگشت را بردار هین</p>
<p>رازها دانسته و پوشیده‌اند</p>	*	<p>عارفان که جام حق نوشیده‌اند</p>
<p>مهر کردند و دهانش دوختند</p>	*	<p>هر که را اسرار حق آموختند</p>
<p>خانه از غیر خدا پرداخته</p>	*	<p>تن ز آتشی دل بگداخته</p>
<p>خرد کوبد اندرین گلزارشان از فروغ و هم کی ترسیده‌اند</p>	*	<p>هاون گردون اگر صد بارشان اصل این ترکیب را چون دیده‌اند</p>
<p>چون روند از چاه زندان درچمن</p>	*	<p>تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن</p>
<p>کار دونان ، حیل و بیشرمی است</p>	*	<p>کار مردان ، روشنی و گرمی است</p>

*

نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
نرم و خوش ، همچو نسیم بوستان

هود ، گردِ مؤمنان خطّی کشید
همچنین بساد اجل با عارفان

*

آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
پیش چشم دیگران مرده و جماد

در چه ؟ - دریای نهران در قطره‌ای
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد

*

سر فرازاند زانسوی جهان
هر گدایی نامشان را برنخواند

صد هزاران پادشاهان نهران
نامشان از رشك حق پنهان بماند

*

باد بسر جان و روان پاکشان
آب حیوان در درون ظلمت است

رحمت و رضوان حق در هر زمان
زندگی در مردن و در محنت است

*

تا به بینم در بَشَر انوار یار
آفتابی درج اندر ذره‌ای

گفت ، روزی میشدم مشتاق وار
تا ببینم قُلُوبِ می در قطره‌ای

*

زنده کردن کار آواز خداست
بانگ حق آمد همه برخاستیم
گر چه از حلقوم عبدالله بود

گویند این آواز ، ز آواها جداست
ما بمردیم و بکَلْبِ کاستیم
مطلق آن آواز خود از شه بود

*

یا کدامین سقف ، کان مفرش نشد
که بود از عکس دَمشان نَفْخِ صور

خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور

*

ای دُهلِهای تَهی پر ز کوب
شد قیامت عید و بیدینان دُهل
وقت آن آمد که حیدر وار من

قِسْمَتان از عید، چون شد زخم چوب؟
ما چو اهل عید، خندان همچو گل
ملک گیرم یا بپردازم بدن

*

کعبه هر چندی که خانه بر اوست
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست
چشم، نیکو باز کن در من نگر
«کعبه را یک بار بینی» گفت یار

خلقت من نیز خانه سِر اوست
گرد کعبه صدق بر گردیده‌ای
تا نپنداری که حق از من جداست
تا بینی نور حق اندر بشر
گفت یا «عبدی» مرا هفتاد بار

*

بنج حسّی هست جز این پنج حس
حسّ ابدان قوت ظلمت میخورد
ای برده رختِ حسها سوی غیب

آن چوزر سرخ و این حسها چو مس
حسّ جان از آفتابی می چرد
دست چون موسی برون آورز جیب

*

گفت زین سوبوی یاری می رسد
چون اویس از خویش فانی گشته بود

کاندرین ده شهر یاری می رسد
آن زمینی آسمانی گشته بود

*

گوش آنکس گوشد^۱ اسرار جلال

کو چو سوسن ده زبان افتاد و لال

*

کوه اگر پر مار شد باکی مدار

که بود اندر درون تریاق زار^۲

۱- گوشیدن یعنی گوش دادن و نیوشیدن . در نسخه‌های معمولی (نوشد) نوشته شده

ولی در نسخه‌های خطی قدیمی (گوشد) ضبط شده است .

۲- تریاق زار محلی که سراسر پراز باد زهر باشد .

*

باز ، سر پیش کبوترشان نهد

وان کبوترشان ز بازان نشکهد^۱

*

از تعلق راه علیین زند

کبک ایشان خنده بر شاهین زند

*

کاندر او اندر ننگنجد بولدیو

جاممی، هستی شیخ است ای فلیو^۲

*

همچو گز، قطب مساحت^۳ میشود

یک گزی ره گر بدانسو میروی

*

نیست حس این جهان، آن دیگر است
بایزید وقت بودی گاو و خر

آن حسّی که حق بران حسّ مظهر است
حسّ حیوان گر بدیدی آن صور

*

نیست فردا گفتن از شرط طریق

صوفی ابن الوقت^۴ باشد ای رفیق

*

من ننگنجم درخیم بالا و پست
من ننگنجم این یقین دان ای عزیز
گر مرا جویی در آن دلها طلب

گفت پیغمبر که حق فرموده است
در زمین و آسمان و عرش نیز
در دل مؤمن بنگنجم ای عجب

*

۱- شکویدن مخفف شکوهیدن به معنی ترسیدن و بیم داشتن .

۲- حیران و سفید .

۳- مقیاس و واحد مساحت .

۴- از فرصت فایده بردن - وقت را از دست ندادن

همنشینی مقبلان چون کیمیاست

*

مرغشان را بیضه‌ها زرّین بده‌است

*

ای فلکِ بیمای چُستِ چُستِ خیز
قطره‌ای برریز بر ما زان سبو

*

چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

نیمشب جانشان سحرگه بین شده‌است

زانچ خوردی، جرعه‌ای بر ما بریز
شمه‌ای زان گلستان با ما بگو

عقل و دانائی

از دو عالم بیشتر ، عقل آفرید ؟

نی که اول دست ، یزدان مجید

*

شد قلاوڑا ره ملک ابد

چیست بوی گل ، دم عقل و خرد

*

هست دانا رحمة للعالمین

جمله دانایان همین گفته ، همین

*

تا چه با پنهانست این دریای عقل
میدود چون کاسه‌ها بر روی آب
صورت ماموج ، یا از وی نمی

تا چه عالمه‌است در سودای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب
عقل ، پنهانست و ظاهر عالمی

*

جمله عالم صورت و جانست علم

خاتم ملک سلیمانست علم

*

زانکه در خلوت صفاهای دلست

قعر چه بگزید هر کو عاقلست

۱ - پشاهنگ.

ظلمت چه ، به که ظلمتهای خلق
چون ز تنهایی تو ناهمیدی شوی

*

خلوت از اغیار باید ، نی ز یار

*

عاقبت بین است عقل از خاصیت

*

دست عقلی همچو قرص آفتاب*

*

نعمت از دنیا خورد عاقل ، نه غم

*

اقتضای جان ، چو ایدل آگهی است

*

گفت پیغمبر علی را کای علی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید
اندرا در سایه آن عاقلی
یاعالی ، از جمله طاعات راه
تو برو در سایه عاقل گریز
راست فرموده است با ما مصطفی
کانچ جاهل دید خواهد عاقبت

*

زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد

سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
زیر ظل یار خورشیدی شوی

پوستین بهر دی آمد ، نی بهار

نفس باشد کو نبیند عاقبت

هست عقلی کمتر از زهره شهاب

جاهلان ، محروم مانده در عدم

هر که آگه تر بود جانش قوی است

شیر حقی ، پناهوانی ، پسر دلی
اندرا در سایه نخل امید
کش نتاند برد از ره غافل
برگزین تو سایه بنده اله
تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
قطب و شاهنشاه و دریای صفا
عاقلان بینند اول مرتبت

مانع بد فعلی و بد گفت شد

* - هست عقلی از ضیا چون آفتاب (نـل).

نفس ، با نفس دگر چون یار شد

*

عقل با عقل دگر دو تا شود
نفس با نفس دگر خندان شود

*

عقل ، قوت یابد از عقل دگر

*

زانکه از عاقل جفایی گر رود
عاقل آرد معرفت را در میان
گفت پیغمبر ، عدلوت از خرد
دوستی با مردم دانا نکوست

*

عقل را با عقل یاری یار کن

*

خواب، بیداری است چون بادانش است

*

هر که او بیدارتر ، پر دردتر

*

روح ، با علمست و با عقلست یار

*

عمرها باید به نادر گاهگاه
بس، دو چشم روشن ای صاحب نظر
در اگر چه خورد و اشکسته شود

عقل جز وی عاقل و بیکار شد

نور افزون گردد و پیدا شود
ظلمت افزون گشت وره پنهان شود

پیشه گر ، کامل شود از پیشه گر

از وفای جاهلان آن به بود
جاهل آرد معرفت را بر زیان
بهرتر از مهری که از جاهل رسد
دشمن دانا به از نادان دوست

«أمرهم شورى» بخوان و کار کن *

وای بیداری که با نادان نشست

هر که او آگاهتر پر دردتر

روح را با تازی و ترکی چه کار

تا که بینا از قضا افتد به چاه
بهرتر از صد مادر است و صد پدر
توتیای دیده خسته شود

هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند
ای بسا ریش سیاه و مرد پسر
پیر، پیر عقل باشد ای پسر

*

از برای دیدهٔ بینا کنند .
ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
نی سپیدی موی اندر ریش و سر

آفتابا ترک این گلشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست

*

تا که تَحْتِ الْأَرْضِ را روشن کنی
مَشْرِقِ او غیر جان و عقل نیست

گر اناری میخوری خندان بخر
نار خندان باغ را خندان کند

*

تا دهد خنده ز دانهٔ آن خیر
صحبت مردانت از مردان کند

گفت پیغمبر که احمق هر که هست
هر که او عاقل بود او جان ماست

*

او عَدُوِّ ما و غول رهزن است
روح او ی و ریح او ریحان ماست.

گر تو سنگ صَخْرَه و مرمر شوی
مهر پساکان در میان جان نشان

*

چون به صاحب دل رسی گوهر شوی
دل مده الا به مهر دلخوشان

گفت دانایی برای دوستان^۱
هر کسی کو میوهٔ آن خورد و برد

*

که درختی هست در هندوستان
نی شود او پیر و نسه هرگز بمرد

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط

*

این درخت علم باشد در علیم *
آب حیوانی ز دریای محیط

۱ - به رمزای دوستان (ن.ل).

آن یکی کش صد هزار آثار خاست

*

علم ، چون بردل زند یاری شود
هم به طبع آور به مردی خویش را

*

دانش انوار است در جان رجال
تادلش را شرح آن سازد ضیا
کاندرون سینه شرحت داده ایم
چشمه شیر است در توبی کنار
يك سبد پر نان ترا بر فرق سر
برسرت نانست و پایت اندر آب

*

گردن اسب ار بگیرد بر خورد
کم نشین بر اسب تو سن بی لگام
گوشپاره آدمی ، با عقل و جان

*

کمترین آثار او عمر بقاست

علم، چون برتن زند باری شود
پیشواکن عقل دور انسدیش را

نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
پس اَلَمْ نَشْرَحْ بفرماید خدا .
شرح انسدر سینهات بنهاده ایم
تو چرا می شیر خواهی از تغار
تو همی خواهی لب نان در بدر
از عطش وز جوع گشتستی خراب

ور بگیرد پاش بستاند لگد
عقل و دین را پیشواکن والسلام
میشکافد کوه را با بحر و کان

در سجده‌های انسان

گرد هر بازار، دل پر عشق و سوز
هین چه میجویی به پیش هر دکان
در میان روز روشن چیست لاغ
می نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
مردمانند آخر، ای دانای حُر!

در ره خشم و به هنگام شَره
طالب مردی چنانم کو به کو
تا فدای او کنم امروز جان

می‌رسد سوی مُحَمَّد(ص) بی دهن
بسا فرستد و بَیْس، رامین را پیام

یوسفستانی بدیدم در توومن

آن یکی با شمع بر میگشت روز
بوالفضولی گفت او را کای فلان
هان چه می‌جویی تو جوان با چراغ
گفت، من جویای انسان گشته‌ام
گفت، از وی هست این بازار پُر!

گفت، خواهم مَرَد، بر جاده دُورَه
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو
کودرین دو حال، مردی در جهان

چون دم یزدان بود کآن از یَمَن
یاز لیلی بشنود مجنون کسلام

یوسفی جُستم لطیف و سیمتن

مقام انسان

خلق ما بر صورت خود کرد حق
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال

*

تربیه آن آفتاب روشنیم
تاج کز مناست بر فرق سرت
بحر علمی در نمی پنهان شده
باده، سرمایه ز لطف تو برد
هیچ محتاج می گلگون نبی
ای رخ گلگونه ات شمس الضحی
باده کاندر خم همی جوشد نهان
تو، خوشی و خوب و کان هر خوشی
تفرقه در روح حیوانی بود

*

آفتاب از ذره کی شد و امخواد
هر که را نور حقیقی رو نمود

وصف ما از وصف او گیرد سبق
خانه هستی است نسی خانه خیال

رَبِّیَ الْأَعْلَىٰ از آن بر میزنیم
طُوقِ اعطیناک آویز برت *
در سه گزتن عالمی پنهان شده
لطف آب، از لطف تو حسرت خورد
ترك کن گلگونه، تو گلگونه ای
ای گدای رنگ تو گلگونه ها
ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
تو چرا خود مینت بساده کشی
نفس واحد روح انسانی بود

زهره ای از خمره کی شد جامخواه
کی شود قانع به تاریکی و دود

وانکه باشد خفته اندر گلستان
چیست خود آلاچق آن ترکمان

*

جان نباشد جز خیر در آزمون
جان ما از جان حیوان بیشتر

*

این بدن مانند آن شیر عَلم

*

گنج مخفی بد ز پُری چاک کرد
گنج مخفی بد ز پُری جوش کرد
آسمان شو، ابر شو، باران ببار
آب، اندر ناودان عاریتی است
فکر و اندیشه است مثل ناودان
آب باران باغ صد رنگ آورد
چون در معنی زنی بازت کنند

*

در شب مهتاب، مه را بر سَمَاك
خس، خسانه میرود بر روی آب

*

سر بر آور همچو کوهی ای سَنَد
کسان سر کوه بلند مُسْتَقَرَّ

*

طوف میکن بر فلک بی پُرو بال
نی نهنگ غم زند بر کُشتیت

میل گلخن کی کند چون ابلهان
پیش پای نره پیلان جهان

هر که را افزون خیر، جانش فزون
از چه؟ زانرو که فزون دارد خیر

فکر می جنباند او را دم بدم

خاک را تابان تر از افلاک کرد
خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ابر و دریا فطرتیست
وحی و مکشوفست ابرو آسمان
ناودان همسایه در جنگ آورد
پَر فکرت زن که شهبازت کنند

از سگان و عوعو ایشان چه باک
آب صافی میرود بی اضطراب

تا نخستین نور خور بر تو زند
هست خورشید سحر را منتظر

همچو خورشید و چو بدر چون هلال
نی پدید آید ز مردن زشتیت

*

مرد، اول بسته خواب و خور است

آخر الامر از ملائک برتر است

*

مهر و رقت وصف انسانی بود

خشم و شهوت وصف حیوانی بود

*

نیست غیر از نور، آدم را خورش
چون خوری يك بار از مأكول نور

از جز آن، جانرا نباید پرورش
خاک ریزی بر سر نان تنور

*

تو، یکی تو نیستی ای خوش رفیق

بلکه گردونی و دریای عمیق

*

چون شدی بر بامهای آسمان

سرد باشد جستجوی نردبان

*

پیش تو که، بس گرانت و جماد
پیش تو استون مسجد مرده‌ای است
جمله اجزای جهان پیش عوام
آن تو با تست و تو واقف برین
این دراز و کوته اوصاف تن است

مَطْرُ بَسْتِ او پیش داوود اوستاد
پیش احمد عاشقی دل برده‌ای است
مرده و، پیش خدا دانا و رام
آسمانها چند پیمایی زمین!
رفتن ارواح، دیگر رفتنت

*

در دباغی گر خَلَقُ پوشید مرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دل

خواجگگی خواجه را آن کم نکرد
احتشام او نشد کم پیش خلق

*

میل جان در حکمت است و در علوم

میل تن در باغ و راغست و کُروم

میل جان اندر ترقّی و شرف
گر بگویم شرح آن بیحد شود

*

میل تن در کسب اسباب علف
مثنوی هفتاد من کاغذ شود

خویشان را آدمی ارزان فروخت

*

بود اطلس، خویش را بر دلق دوخت

عمرها باید که تا دم پاک شد
آن نفس باید ز باران پاکتر

*

تا امین مخزن افلاک شد
وز فرشته در روش چالاکتر

نزد عاقل زان پری که مضمراست
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه
تو ز دوری می بینی غیر گرد

*

آدمی صد بار خود پنهان تر است
یکقدم پا پیش نه بنگر سپاه
اندکی پیش آ بین در گرد مرّد

خس نه‌ای، دواز تو، رشک گوهری
دیو را گفت تو خامش میکند

*

در میان موج بحر اولیتری
گوش ما را گفت تو هُش میکند

خلق را چون آب دان صاف و زلال
علمشان و عدلشان و لطفشان

*

اندران تابان صفات ذوالجلال
چون ستاره چرخ در آب روان

مرغ خویشی، صید خویشی، دام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خود است
گر تو آدم زاده‌ای، چون او نشین
چیست اندر خُم که اندر نهر نیست

صدر خویشی، فرش خویشی بام خویش
آن عَرَض باشد که فرع او شده است
جمله ذریّات را * در خود بین
چیست اندر خانه کاندلر شهر نیست

*- جمله ذرات را (ن-ل)

*

قبله افعال ما افعالشان
نیمشب جانشان سحر گه بین شده است
پیشتر از دانه ها نان دیده اند
خورده می ها و نموده شورها
درفنای محض، شئی را دیده اند
آفتاب از جودشان زربفت پوش
در عدد آورده باشد بادشان
نفس واحد روح انسانی بود

دل همی لرزد ز ذکر حالشان
مرغشانرا بیضه زرین بوده است
پیشتر ز افلاك، کیوان دیده اند
پیشتر از خیلقت انگورها
در دل انگور، می را دیده اند
آسمان در دورایشان جرعه نوش
بر مثال موجهها اعدادشان
تفرقه در روح حیوانی بود

*

در فلک تابان وتن درجامه خواب

مرد خفته، روح او چون آفتاب

*

چونکه گفتی بنده ام سلطان شدی
که پر است از بانگ، این که که تهی است

چون ز خود رستی، همه برهان شدی
این صدا در کوه دلها بانگ کیست

*

زیر کی ظنست و حیرانی نظر
گراف چیزی ندارد گوید او

زیر کمی بفروش و حیرانی بخر
کم نگردد فضل استاد از علو

*

تا رهی از منت هر ناسزا

از درون خویشتن جو چشمه را

*

زیر کی زابلیس و عشق از آدمست

داند آن کاو نیکبخت و محرمست

۱- در طرز تدریس القباء در قدیم میگفتند الف چیزی ندارد، ب یکی به زیر دارد

الخ؛ هنوز هم در دهات. این روش برای آموختن القبا معمول است.

*

جانور فربه شود لَبِک از علف
جانور فربه شود از حلق و نوش
پُر ز گوهرهای اجلاالی کند
از یَطْهَرُ کُمُ ، تن او بر خورد.

آدمی فربه ز عَزَّ است و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش
تن ز سرگین خویش چون خالی کند
زین پلیدی برهد و پاکی برسد

*

چیزی از بخشش زمن درخواست کن
که چنین گوئی مرا؟- زین برتر آ
واندو ، بر تو حاکمانند و امیر
گفت آن یك خشم و دیگر شهوتست

گفت شاهی شیخ را اندر سخن
گفت ای شه ، شرم ناید مرترا
من دو بنده دارم و ایشان حقیر
گفت شه آندو چه اند؟ این زلتست

*

بندگی بر ظاهرش دیباچه‌ای
خواجه بود و از هوا آزاده بود

بود لقمان ، بنده شکل خواجه‌ای
زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود

*

بالغانرا تنگ میدارد مکان

این زمین چون گاهواره کودکان

*

پای موسی آبله شد نعل ریخت
و آن رمه غایب شده از چشم او
پس کلیم الله گرداز وی فشانند
می نوازش کرد همچون مادرش*
غیر مهر و رحم و آب چشم نی
طبع تو بر خود چرا استم نمود

گوسفندی از کلیم الله گسریخت
در پی او تا به شب در جستجو
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند
کف همی مالید بر پشت و سرش
نیم ذره طیرگی^۱ و خشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود

*- می نواخت از مهر- می نوازدش بمثل (ن-ل)

۱- خشم و سبکساری.

با ملايك گفت يزدان آنزمان

*

که نبوت را همی زيبد فلان

دست موسی را دهم يك نور و تاب*

*

که طپانچه میزند بر آفتاب
از کلوخ و سنگ، او نکته شنو
پیش چشم دیگران مرده و جماد
ز استقامت روح را مُبدل کند

پست و بالا پیش چشمش تیز رو
پیش پیغمبر جهان پر عشق و داد
خشم و شهوت مرد را احول کند

*

فارغیم از زر که ما بس پُر فنیم
از شما کسی کسبیه زر میکنیم

خاکیانرا سر بر زرین کنیم
ما شما را کیمیاگر میکنیم

*

ترك آن گیرید گر ملك سباست

که برون از آب و گل بس ملکه است

*

از نفوس پاك اختر وش، مدد
بر فلك محمودی ای خورشید تاش

سوی اخترهای گردون میرسد
بر زمین هم تا ابد محمود باش

*

مُحْسِنان رفتند و احسانها بماند

ای خنك آنها که این مرکب براند

*

ظالمان مُردند و ماند آن ظالمها
وصف پاکی، وقف بر نور مه است
اِرْجعی بشنید نور آفتاب
نی ز گلخنها باو ننگی بماند

وای جانیی کاو کند مکرو دُها
تابش گر بر نجاسات ره است
سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها بر او رنگی بماند

۱- يك نور و آب (ن-ل).

۱- شریع.

نور دیده، سوی دیده باز گشت

*

گر بگویم تا قیامت زین کلام

*

خلق اطفالند جز مست خدا
رفت موسی کآتش آرد اوبدست

ماند در سودای او صحرا و دشت

صد قیامت بگذرد وین ناتمام

نیست بالغ، جز رهیده از هوا
آتشی دید او که از آتش برست

شمس تبریزی

شمس، جان باقی کیش اَمَس نیست^۱
میتوان هم مثل او تصویر کرد
نبودش در ذهن و در خارج نظیر
تا در آید در تصوّر مثل او
شرح رمزی، گفتن از انعام او

خود غریبی در جهان چون شمس نیست
شمس، در خارج اگر چه هست فرد
شمس جان گر خارج آمد از اثیر
در تصوّر ذات او را گنج کو
واجب آمد چون که آمد نام او

*

بوی پیراهان یوسف یافته است
بازگو حالی^۲ ازان خوش حالها
عقل و روح و دیده صدچندان شود
شرح آن یاری که او را یار نیست
این زمان بگذار تا وقت دگر

این نفس جان دامنم بر تافته است^۲
از برای حق صحبت سال ها
تا زمین و آسمان خندان شود
من چه گویم، يك رگم هوشیار نیست
شرح این هجران و این خون جگر

۱- شمس جان باقی است : او را اَمَس نیست . (ن-ل)

۲- این نفس دامن جانم تافته است (ن-ل) «جان دامن» اضافه مغلوبست یعنی:

«دامن جانم»

۳- بازگو رمزی (ن-ل) .

گفتمش پوشیده بهتر سر یار
خوشتر آن باشد که سر دلبران
پرده بردار و برهنه گو که من
فتنه و آشوب و خونریزی مجو
ساربانان بار بگشا ز اشتران
فر فردوسی است این پالیز را
هر زمانی فوج روح انگیز جان

*

خود تو در ضمن حکایت گوشدار
گفته آید در حدیث دیگران
می نخسیم با صنم در پیرهن
بیش ازین از شمس تبریزی مگو
شهر تبریز است و کوی دلبران
شعشعۀ عرشی است این تبریز را
از فراز عرش بر تبریزیان

حسام الدین

مدتی این مثنوی تأخیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو
چون ضیاء الحق حسام الدین، عنان
چون به معراج حقایق رفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت
بللی زینجا برفت و بازگشت

*

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا
هین ید بیضا نما ای پادشاه

*

پیش من آوازت آواز خداست

*

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار
قوتت از قوت حق میزهد

فرصتی بایست تا خون شیر شد
خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
باز گردانید ز اوج آسمان
بی بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چنگک شعر مثنوی بسا سازگشت
بهر صید این معانی بازگشت

همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
که نروید بی تو از شوره گیاه
صبح نو بنما ز شبهای سیاه

عاشق از معشوق حاشاکی جداست

این سوم دفتر که سنت شد سه بار
نر عروقی گرز حرارت میجهد

نَزْفَتِيلَه و پنبه و روغن بود
 نَزْ طَنَاب و اُسْتُنَى قَائِم بود
 بُود از ديسدَارِ خَلَاقِ و دَوُد
 هم ز حق دان نَزْ طَعَام و از طبق
 تاز روح و از مَلَكِ بگذشته‌اند
 بر تو آتش شد گلستان چون خلیل
 ای عناصر مبر مزاجت را غلام
 سخت تنگ آمد، ندارد خَلْقِ حَلَقِ
 حَلَقِ بَخْشِي کار یزدانست و بس
 حَلَقِ بَخْشِد بهر هر عضوی جدا
 از دَغَا و از دَغَلِ خَسَالِي شوی

این چراغ شمس، کوروشن بود
 سَقَفِ گَرْدُونِ کَابِنَجِنِينِ دَائِمِ بود
 قُوْتِ جَبْرِیْلِ از مَطْبَخِ نبود
 همچنین این قُوْتِ اِبْدَالِ حَقِ
 جسمشان را هم ز نور اِسْرِشْتَه‌اند
 چونکه موصوفی به اوصاف جمیل
 پنج حِسِّ و شش جهت گشت از تورام
 ای دریغا عَرِصَةُ اَفْهَامِ خَلْقِ
 لقمه بخشی آید از هر کس به کس
 حَلَقِ بَخْشِد جسم را و روح را
 این گهی بَخْشِد که اجلالی شوی

*

که فلک و ارکان ، چنین شاهی نژاد
 ای دل و جان از قدوم تو خجل

ای ضیاء الحَقِّ حِسَامِ الدِّینِ رَادِ
 تو ، به نادر آمدی در جان و دل

*

که گذشت از مه به نورت مثنوی
 میکشی آنجا که تو دانسته‌ای
 گر فزون گردد تو اش افزوده‌ای
 ناپدید از جاهلی کیش نیست دید
 می‌دهد حق آرزوی متقین
 در دعا و شکر کفها بر فراشت
 فضل کرد و لطف فرمود و مزید
 آنچنانکه قُرب ، مُزِدِ سَجْدَه است *

ای ضیاء الحَقِّ حِسَامِ الدِّینِ ، تویی
 گردن این مثنوی را بسته‌ای
 مثنوی را چون تو مَبْدَأُ بوده‌ای
 مثنوی پویان ، کَشَنده ناپدید
 چون چنین خواهی خدا خواهد چنین
 مثنوی از تو هزاران شکر داشت
 در لب و کَفَشِ خدا شکر تو دید
 زانکه شاکر را زیادت و عدد است

با تو ما چون رزاً به تابستان خوشیم
خوش کن این کاروان را تا به حج
حج زیارت کردن خانه بود
زان ضیا گفتم حسام‌الدین ترا

*

نور، از آن ماد باشد وین ضیا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه
پس کس اندر نور مه، منهج ندید
آفتاب اعراض را کامل نمود

*

شه حسام‌الدین که نور آنجم است
ای ضیاء الحق حسام‌الدین راد
گر نبودی خلق، محجوب و کثیف
در مدیحت داد معنی دادمی
لیک لقمه باز، آن صعوه نیست
مدح تو حیفت با زندانیان
شرح تو غیب است بر اهل جهان
مدح، تعریفست و تخریقِ حجاب
تو ببخشا بر کسی کاندز جهان
تاندش^۴ پوشید هیچ از دیده‌ها

حکم داری هین بکش تا میکشیم
ای امیر صبر و مفتاح الفرج
حج ربّ البیت، مردانسه بود
که تو خورشیدی و این دو، وصفها

آن خورشید، این فرو خوان از نبأ^۱
وان قمر را نور خواند این را نگر
پس ضیا از نور افزون داشت جاه
چون بر آمد آفتاب، آن شد پدید
لاجرم بازارها در روز بود

طالب آغاز سفر پنجم است
اوستادانِ صفا را اوستاد
ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
غیر این منطق لبی بگشادمی
چاره اکنون آب و روغن^۲ کردنی ست
گویم اندر مجمع روحانیان
همچو راز عشق دارم در نهان
فارغست از شرح و تعریف آفتاب
شد حسود آفتاب کامران
وز طراوت دادن پوسیده‌ها؟

۱ - باغ .

۲ - نبا == نبی == مصحف .

۳ - آب و روغن کردن یعنی تکلف و ظاهر سازی . ۴ - تواندش

هم به سعی تو ز ارواح آمدند
جز به روز و ذکر حال دیگران
باد عمرت در جهان همچون خضر

*

ای ضیاء الحق حسام دین و دل
قصد کردستند این کُل پاره‌ها
در دل کُنه اعلها دلال تست
چون بخواهم کز سیرت آهی کنم

*

مست گشتم ، خویش بر غوغا زخم
بر کف من نیه شراب آتشین
از خدا خواه ای فقیر ایندم پناه
در ده ای ساقی یکی رطلی گران
پیش من آوازت آواز خداست

*

ای ضیاء الحق حسام الدین ، بگری
گرچه جسم نازکت را زور نیست
بر نویس احوال پیر راه دان
پیر ، تابستان و خلقان تیر مساه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر
پیر را بگزین که بی پیر این سفر

*

سوی دایم حرف مستحضر* شدند
شرح حالت می نیارم در بیان
جانفزا و دستگیر و مستمر

کی توان اندود خورشیدی به گل
تا بپوشانند خورشید ترا
باغها از خنده مالا مال تست
چون علی سر را فرا چاهی کنم

چه چه باشد ، خیمه بر صحرایم
وانگه آن کسروفر مستانه بین
از من غرقه شده چیزی مخواه
خواجه را از ریش و سبیلت و آرهان
عاشق از معشوق حاشا کی جداست

یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
لیک بی خورشید ، ما را نور نیست
پیر را بگزین و عین راه دان
خلق مانند شبنم و پیر ، مساه
کاو ز حق پیر است نز ایام پیر
هست بس پر آفت و خوف و خطر

* مستحقن (ن-ل) یعنی بازداشت شده .

مثنوی

مثنویِ مسا دکانِ وحدتست
این سخن شیراست در پستان جان

*

این سخن چون پوست، معنی مغز آن
پوست باشد مغز بد را عیب پوش

*

من ز شیرینی نشستم رو ترش

*

گر ز اسرار سخن بویی ببری
واندرونم صد خموش خوش نفس

*

پس ز نقش لفظهای مثنوی
در نبی فرمود کاین قرآن ز دل

*

آب نیل است این حدیث جانفزا

غیرِ واحد هر چه بینی آن بت است
بسی کشنده خوش نمیگردد روان

این سخن چون نقش و معنی همچو جان
مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش

من ز پُری سخن باشم خموش

من سخن گویم چو زر جعفری
دست بر لب میزند یعنی که بس

صورتش ضالست و هادی معنوی
هادی بعضی و بعضی را مُضِلّ

یا ربش در چشمِ قبطی خون نما

قوم موسی شو بخور این آب را

*

صلح کن با مَه، بین مهتاب را

رو، ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
ظاهر قرآن چو شخص آدمی است

*

دیو، آدم را نبیند غیر طین
که نقوشش ظاهر و جانش خفی است

ای برادر قصه چون پیمانهای است

*

معنی اندر وی بسان دانه‌ای است

یا تو پنداری که تو نان میخوری؟
یا کلام حکمت و سِرِّ نهران
اندر آید، لیک چون افسانه‌ها

*

زهر مار و کاهش جان میخوری
اندر آید سهل در گوش گران؟
پوست بنماید، نه مغز و دانه‌ها

یا تو پنداری که روی اولیا
سوی تو دانه است و سوی خلق دام

*

آنچنانکه هست می‌بینیم ما!؟
تا ننوشد زین شراب خاص، عام

خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی
که ز قرآن گرنبیند غیر قال
کز شعاع آفتاب پُر ز نور

*

بهر محجوبان؛ مِثَالِ معنوی
این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کور، جز گرمی نیابد در عبور

خُرَبَطی^۱ ناگه از خُرْخانه‌ای^۲
کاین سخن پست است، یعنی مثنوی

سر برون آورد چون کطمانه‌ای^۳
قصه پیغمبر است و پیروی

۱- خربط یعنی بط بزرگ، کنایه از احمق و مسخره و حیل‌باز.

۲- اصطبل خران.

۳- ملامت‌گر

نیست ذکر و بحث* و اسرار بلند
از مقاماتِ تَبْتَلُ تا فنا
جمله سرتاسر فسانه است و فسون

*

چون كِتَابُ اللّٰهِ بیامد هم بر آن
که اساطیر است و افسانه نژند
کودکانِ خُرد فهمش میکنند
ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش
ظاهر است و هر کسی پی می برد

*

گفت اگر آسان نماید این به تو
جَنِّیان و اِنْسِیان و اهل کار

*

یا تو پنداری که حرف مثنوی
هر متاعی راست دکانِ دگر
آب حیوان خوانمخوان این راسخن
گر بگویم، شرح آن بیحد شود
مثنوی چندان شود که چل شتر
گر شود بیشه قلم، دریا مدید

*

* نیست ذکر بحث و اسرار بلند (ن-ل).

۱- مقام انقطاع از ماسوی اللہ.

* اینچنین آسان یکی سوره بگو (ن-ل).

که دوانند اولیا آنسو سمنند
پایه پایه تا ملاقات خدا
کودکانه، قصه بیرون و درون

اینچنین طعنه زدند آن کافران
نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
کو بیان که گم شود دروی خُرد

اینچنین يك سوره گواهی نحس رو*
گو یکی آیت ازین آسان بیار

چون بخوانی، رایگانیش بشنوی؟
مثنوی دکانِ فقر است ای پدر
روح نو بین در تن حرف کهن
مثنوی هفتاد من کاغذ شود
گر گشدد عاجز شود از بارِ پُر
مثنوی را نیست پایانی پدید

تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه
تو ز دوری می‌بینی غیر گرد
دیده‌ها را گرد او روشن کنند
چون برآمد موسی از اقصای دشت

*

تا قیامت می‌زند قرآن ندا
که مسرا افسانه می‌بنداشتید
خود بدیدیت آنک طعنه می‌زدیت
من کلام حَقِّم و قائم به ذات
نور خورشیدم فتاده بر شما
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند

يك قدم فا پیش نه ، بنگر سپاه
اندکی پیش آ بین در گرد، مرد
کوهها را مَرَدِي او بر کنند
کوه طور از مَقْدَمش رَقاص گشت

ای گروه جهل را گشته فدای
تخم طعن و کافری می‌کاشتید
که شما فانسی و افسانه بدیت
قوت جانِ جان و یاقوت زکات
ليك از خورشید نا گشته جدا
گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

سیرکاملی

وز نما مُردم بسه حیوان سر زدم
پس چه ترسم، کی ز مُردن کم شدم
تا بر آرم از ملائک بال و پر
كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ
آنچه اندر وَهْم ناید آن شوم
گویدم، کَانَا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

تا خورد آب و بروید صد گیا
تا گیاهش را خورد اندر طلب
گشت حیوان لقمه انسان و رفت
چون جدا گشت از بشر روح و بصر

نه به گامی بود منزل نه به نقل
بود او را بود، از خون تار و بود

از جمادی مُردم و نامی شدم
مُردم از حیوانی و آدم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر
وز مَلَك هم بایدم جستن ز جو
بار دیگر از مَلَك پتران شوم
پس عدم گردم، عدم چون آرغنون

*

حَلَقٌ بَخَشَد خَاكٍ رَا لَطْفِ خَدَا
باز، خاکی* را ببخشد حَلَقٌ و لب
چون گیاهش خورد، حیوان گشت زَفَتْ
باز خَاكِ آمَد شد اَكَالٍ بَشَرِ

*

تو سفر کردی ز نطفه تا بسه عقل
چون جنین بود آدمی، خونخوار بود

* - باز حیوان را (ن-ل)

از فطام خون غذایش شیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود

*

هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام
هیچ خطاطی نویسد خط به فن
همچو بازیهای شطرنج ای پسر
همچنین می بین جهات اندر جهات
اول از بهر دوم باشد چنان
وان دوم بهر سوم میدان تمام
نردبانهایی است پنهان در جهان
هر گره را نردبانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر بیخبر
این در آن حیران که او از چیست خوش
صحن اَرْضُ اللّهِ وَاَسْعِ آمده
بردرختان شکر گویان برگ و شاخ
بلبلان، گرد شکوفه پُر گِره

*

در جمادی کو کند رو در نبات
در نباتی کو به جان روی آورد
باز، جان چون روسوی جانان نهد

*

هیچ آینه دگر آهن نشد

وز فطام شیر، لقمه گیر شد
طالبِ مطلوب پنهانی شود

بهر عین کوزه نی از بهر آب؟
بهر عین کاسه نی بهر طعام؟
بهر عین خط نه بهر خواندن؟
فایده هر لعب در لعب دگر
در پی هم تا رسی در بُردومات
که شدن بر پایه های نردبان
تارسی تو پایه پایه تا به بام
پایه پایه تا عنان آسمان
هر روش را آسمانی دیگر است
مُلک با پنهانی بسی پایان و سر
وان درین خیره که حیرت چیستش
هر درختی از زمینی سر زده
که زهی ملک وزهی عرصه فراع!
که از آنچه میخوری ما را بده

از درخت بخت او روید حیات
خضر وار از چشمه حیوان خورد
رخت را در عمر بی پایان نهد

هیچ نانی گندم خرمن نشد

هیچ انگوری دگر غوره نشد
این نفس جانهای ما را همچنان

*

انس تو با شیر و با پستان نماند

*

از سبب دانی شود کم حیرت
این بقاها، زان فناها یافتی
صد هزاران چشمه دیدی ای عنود
از جمادی بیخبر سوی نما
باز سوی عقل و تمیزات خوش
تالب بحر این نشان پایهاست
در فناها این بقاها دیده‌ای

*

آدم از خاکست، کی ماند به خاک

*

خریزه چون در رسد شد آبناک

*

باد، که رازاب جو چون وا کند
شاخه‌های ترازه مرجان بین
چون زحرف و صوت و دم یکتا شود
حرفگوی و حرف نوش و حرفها
خاک شد صورت ولی معنی نشد

*

هیچ میود پخته با کوره نشد
اندک اندک دزد از حبس جهان

نفرت تو از دبیرستان نماند

حیرتی که ره دهد در حضرتت
از فنا پس رو چرا بر تافتی
تا کنون هر لحظه از بدو وجود
وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی خارج این پنج و شش
پس نشان پا درون بحر لاست
بر بقای جسم چون چفسیده‌ای

هیچ انگوری نمیماند به تاک

گر بنشکافی تبه گشت و هلاک

آب، یکرنگی خود پیدا کند
میوهای رسته، زاب جان بین
آنهمه بگذارد و دریا شود
هر سه جان کردند اندر انتها
هر که گوید شد، تو گویش، نی نشد

آمده اول به اقلیم جماد
سالها اندر نباتی عمر کرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد
جز همین سیلی که دارد سوی آن
همچو میل کودکان با مآدران
جزو عقل این، از آن عقل کل است
سایه اش فنانی شود آخر در او
سایه شاخ درخت ای نیکبخت
باز از حیوان، سوی انسانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت
تا بر آید ناگهسان صبح اجل
خندد اش گیرد از آن غمهای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیک و بد
ای دریده پوستین یوسفان
گشته گرگان یک به یک خواهی تو

*

وز جمادی در نباتی او فتاد
وز جمادی یسار ناورد از نبرد
نامدش حال نباتی هیچ یاد
خاصه در وقت بهار و ضمیران
سرّ میل خود نداند در لبان
جنبش این سایه زان شاخ گل است
پس بداند سرّ میل و جستجو
کی بجنبد گر نجنبد این درخت
می کند آن خالقی که دانیش
تا شد اکنون عاقل ودانا و زفت
وارهد از ظلمت ظنّ و دغیل
چون ببیند مستقرّ او جای خویش
روز محشر یک به یک پیدا شود
گرگ بر خیزی از این خواب گران
می درانند از غضب اعضای تو

انكا و وچو

چونك در قرآن حق بگريختی

*

منبسط بودیم و يك گوهر همه
يك گهر بودیم همچون آفتاب
چون به صورت آمد آن نور سره
کنگره ویران کنید از منجنیق
نکته‌ها چون تیغ بولاد است تیز
پیش این اله‌اس، بی اسپر میا
ای خنك آن مرد، کز خود رسته شد

*

گر تو صد سیب و صد آبی بشمری
در معانی قسمت و اعداد نیست

*

اتحاد یار بسا یاران خوشست
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو

با روان انبیا آویختی

بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
بی گره بودیم و صافی همچو آب
شد عدد چون سایه های کنگره
تا رود فرق از میان این فریق
گرنداری تو سپر واپس گریز
کز بریدن تیغ را نبود حیا
در وجود زنده‌ای پیوسته شد

صد نماند، يك شود چون بفشری
در معانی تجزیه و افراد نیست

پای معنی گیر، صورت سرکش است
که نه معشوقش بود جویسای او

ایک ، عشق عاشقان تن زه کند
چون درین دل برق عشق دوست جَسْت

*

آن یکی چون تشنه، و آند یگر چو آب

*

آن یکی آمد دَرِ یاری بسزد
گفت من - گفتهش برو هنگام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق
چون ، تویی تو ، هنوز از تو نرفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر
پخته شد آن سوخته، پس باز گشت
بانگ زد یارش که بر در کیست آن
گفت اکنون چون منی، ای من در آ
نیست سوزن را بسر رشته دو تا

*

تفرقه در روح حیوانی بود

*

گر ضعیفی در زمین خواهد امان
غیر فهم جان که در گاو و خر است
جان حیوانی ندارد اتّحاد
گر خورد این نان، نگردد سیر آن
بلکه این شادی کند در مرگ او
جانِ گرگان و سگان از هم جداست

*

عشق معشوقان خوش و فریبه کند
اندران دل ، دوستی میدان که هست

آن یکی مخمور و آند یگر شراب

گفت یارش کیستی ای معتمد
بر چنین خوانی مقام خام نیست
کی پزد، کی وا رهاند از نفاق
سوختن باید ترا در نار تفت
از فراق دوست سوزید از شرر
باز ، گرد خانه انباز گشت
گفت بر در ، هم تویی ای دلستان
نیست گنجایی دو تن را در سرا
چونک یکتایی، درین سوزن در

نفس واحد روح انسانی بود

غلغل افتد در سپاه آسمان
آدمی را عقل و جان دیگر است
تو مجو این اتّحاد از روح باد
ور کشد بار این ، نگردد آن گران
از حسد میرد چون بیند برگ او
مُتّحد جسانهای شیران خداست

چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود
کس نخواند بعد از آن آنرا حَجَر

*

آب ، مُبَدَل شد درین جو چند بار
آن هَلِیلَهٗ پُروریده در شکر
آن هَلِیلَهٗ رُسْتَه از ما و منی
چون اَوِیْس از خویش فانی گشته بود

*

گفت زینسو بوی یاری میرسد
بعد چندین سال میزاید شهی
رویش از گلزار حق گلگون بود
جسم او همچون چراغی بر زمین

*

جسمِ مجنون را ز رنج دوری بی
خون به جوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق
پس ، طبیب آمد به دارو کردنش
رگ زدن باید برای دفع خون
بازویش بست و گرفت آن نیش ، او
مُزِد خود بستان و تَرِكِ فَصْدِ کُن
گفت آخر تو چه میترسی ازین
گفت مجنون من نمیترسم ز نیش
لِیک از لیلی وجود من پر است
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب

سنگ ، اندر چشمه متواری شود
ز آنکه جاری شد از آن سنگش گهر

عکس ماه و عکس اختر ، برقرار
چاشنی تلخیش نبود دگر
نقش دارد از هَلِیلَهٗ ، طعم نی
آن زمینی آسمانی گشته بود

کاندر آن دِه شهریاری میرسد *
میزند بر آسمانها خرگهی
از من او اندر مقام افزون بود
نوراو بالای سَقَفِ هفتمین

اندر آمد علت رنجوری بی
تا که پیدا شد در آن مجنون خنق
گفت چارده نیست جز از رگ ز نَش
رگ زنی آمد بدانجا ذوقنون
بانگ برزد بروی آن معشوق خو :
گر بمیرم ، گو برو جسم کهن .
چون نمیترسی تو از شیرِ عَرِیْن
صبر من از کوه سنگین است بیش
این صدف پر از صفات آن در است
پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندرو
ترسم ای فُصَادِ گر فُصَادِمَ کَنی
من کِیَمَ لیلی و لیلی کیست من

*

صد کتاب ار هست، جز يك باب نیست

*

چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی

*

گفت معشوقی به عاشق ز امتحان
مر مرا تو دوستر داری عجب
گفت من در تو چنان فانی شدم
بر من از هستی من جز نام نیست
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب
جهد کن تا سنگیت کمتر شود
وصف سنگی هر زمان کم میشود
شمع شو یکبارگی تو گوش دار

*

گر زخم صد تیغ او راز امتحان
دانسد او کان تیغ بر خود میزنم

*

آفرین بر عشق کَلَّ اوستاد
همچو خاکِ مُفْتَرِقِ در رهگذر

پُرشود از وصف خور او پشت و رو
نیش را ناگاه بر لیلی زنی
ما یکی روحیم اندر دو بدن

صد جهت را قصد جز محراب نیست

موسیقی با موسیقی در جنگ شد
موسی و فرعون کردند آشتی

در صبوحی ، کای فلان بن فلان
یا که خود را، باز گوی ای بُو الْکَرَبِ
که پُرم من از تو از سر تا قدم
در وجودم جز تو ای خوشکام نیست
پُر شود او از صفات آفتاب
تا به لعلی سنگ تو گوهر شود
وصف لعلی در تو محکم میشود
تا ز حلقه لعل ، یابی گوشوار

کَم نگردد وُصَلتِ آن مهربان
من ویم اندر حقیقت ، او منم

صد هزاران ذره را داد اتِّسِحَادِ
يك سبوشان کُرد دَسْتِ رهگذر

نور شش قندیل چون آمیختند

*

ذره‌ای کاو محو شد در آفتاب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس
رفت از وی جنبش و طبع و سکون

*

این جهان زین جنگ قائم می بود
چهار عنصر چهار استون قویست
هر ستونی اشکننده آن دگر
پس بنای خلق بر اضداد بسود
موج لشکرهای احوالت به بین
می نگردد خود چنین جنگ گران
تا مگر زین جنگ حقت و اخرد
آن جهان جز باقی و آباد نیست
هست بیرنگی اصول رنگ هسا

نیست اندر نورشان اعداد و چند

جنگ او بیرونش از وصف و حساب
جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
از چه؟ از « اِنَا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ »

در عناصر درنگر تا حبل شود
که بر ایشان سقف دنیا مستویست
استون آب اشکننده آن شرر
لاجرم جنگی شد اندر ضر و سود
هر یکی با دیگری در جنگ و کین
پس چه مشغولی به جنگ دیگران!
در جهان صلح يك رنگت بررد
چونکه ترکیب وی از اضداد نیست
صلح‌ها باشد اصول جنگ‌ها

النواع آدمی

احمد و بوجهل خود یکسان بندی

گر بصورت آدمی انسان بندی

*

بر حذر شو زین وجود ارز آن دمی *

بیشه ای آمد وجود آدمی

*

خلق عالم را سه گونه آفرید
او فرشته است و نداند جز سجود
نور مطلق، زنده از عشق خدا
چون بهائم * از علف در فریبی
از شقاوت غافلست و از شرف
از فرشته نیمی و نیمی ز خیر
از ملائک این بشر در آزمون
از بهائم این بشر، زان کابتر است

در حدیث آمد که یزدان مجید
یک گَره را جمله عقل و علم وجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا
یک گروه دیگر از دانش تهی
او نه بیند جز که اِصْطَبَل و علف
این سوم هست آدمیزاد و بشر
عقل اگر غالب شود پس شد فزون
شهوت اگر غالب شود پس کمتر است

*

* - بر حذر شو زین وجود از آدمی (ن-ل)

* - همچو حیوان از علف در فریبی (ن-ل)

این بشر هم ز امتحان قسمت شدند
يك كُورَةُ مستغرق مطلق شده
نقش آدم ، ليك معنی جبرئیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود، رفت
مانند قسم دیگر اندر اجتهاد

*

قوم دیگر ناپذیرا^۲ ترش و خام

*

در خلائق روحهای پاک هست
این صدفها نیست در يك مرتبه

*

کودکان گرچه به يك مکتب درند

*

رو به گورستان دمی خامش نشین
ليك اگر یکرنگک بینی حالشان

*

اهل نارو اهل نور آمیخته

*

ای بسا طوطی گویسای خُمَش

*

آدمی شکنند و سه امت شدند
همچو عیسی بسا ملك ملحق شده
رسته از خشم و هوا و قبال و قیل
گویا کز آدمی او خود نژاد
خشم محض و شهوت مطلق شدند
تنگ بود آن خانه و آن وصف، زفت^۱
نیم حیوان ، نیم حی بارشاد

ناقصان سرمدی تم الکلام

روحهای تیره و گِلنناک هست
در یکی در است و در دیگر شبه^۲

در سبق هر يك ز يك بالاترند

و آن خموشان سخنگو را ببین
نیست یکسان حالت چالاکشان

در میانشان کوه قاف انگیخته

ای بسا شیرین روان روترش

۱ - فربه و بزرگ .

۲ - ناپذیرنده . ۳ - گوهر بدلی

پادشاهی ، دو غلام ارزان خرید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب

*

بایکی زانندو ، سخن گفت و شنید
از لب شکر چه زاید ، شکراب

آدمی مخفی است در زیر زبان
چونکه بادی پرده را درهم کشید
کاندران خانه گهر یا گندم است
یا دران گنج است و ماری بر کران

*

این زبان پرده است بر در گادجان *
سرّ صحن خانه شد بر ما پدید
گنج زر ، یا جمله مارو کژدم است
زانکه نبود گنج زر ، بی پاسبان

بی تَأَمَّلُ او سخن گفتی چنان
گفتی اندر باطنش دریاستی

*

کز پس پسانصد تَأَمَّلُ دیگران
جمله دریا گوهر گویاستی

آن غلامک را چو دید اهل دُکا
چون بیامد آن دوم در پیش شاه
گرچه شه ناخوش شد از دیدار او
گفت با این شکل و این گنده دهان
آن ذکی را پس فرستاد او به کار
وین دگر را گفت ، تو چه زیرکی
آن نه‌ای که خواجه تاش تو نمود
گفت ، او دزدو کژاست و کژنشین

آن دگر را کرد اشارت که بیا
بود او گنده دهان ، دندان سیاه
جستجویی کرد ، هم ز اسرار او
دور بنشین لیک زانسوتر مران
سوی حَمّامی که رو خود را بخوار
صد غلامی در حقیقت ، نی یکی
از تو ما را سُرْد میکرد آن حسود
حیز و نامرد و چنانست و چنین

*

گفت ، پیوسته بده است او راستگو
کز نگویم آن نسکو اندیش را
هر کسی گر عیب خود دیدی زپیش

راستگویی من ندیدستم چو او
مُتَهَم دارم وجود خویش را
کی بدی فارغوی از اصلاح خویش

غافلند این خلق و از خود بیخبر

*

گفت اکنسون عیبهای او بگو

*

گفت، ای شه من بگویم عیبهایش
عیب او مهر و وفا و مردمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد
عیبجوی و عیبجوی خود بدست

*

چون ز گرمابه بیامد آن غلام
پیش بنشاندش به صد لطف و کرم
ایدریغا گر نبودى در تو آن
گفت، اول وصف دو روئیت کرد

*

کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت
چون دمام کرد هجوش چون جرس
گفت دانستم ترا از وی بدان^۱

*

جملهشان گشته سواره بر نیی

*

علم چون بر دل زندیاری شود

*

لاجرم گویند عیب یکدگر

آنچنانکه گفت او از عیب تو

گرچه هست او مر را خوش خواهد تا
عیب او صدق و ذکا و همدمی
آن جوانمردی که جانرا هم بداد
با همه نیکو و با خود بد بدست

سوی خویشش خواند آن شاد همام
بعد از آن گفت ای چومه اندر ظلم
که همی گوید برای تو فلان
کاشکارا تو دوائی، خفیه درد

تا که موج هجُو او از حد گذشت
دست بر لب زد شهنشاهش که بس
کز توجان گنده است و از یارت دهان

کاین بُراق ماست یا دُلْدُل پیی

علم چون بر تن زند ماری شود

۱ - بدان: یعنی بدان وسیله

ای که اندر چشمه شور است جات
مرغ کآب شور باشد مسکنش

*

در خلایق روحهای پاک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه
علم کآن نبود ز هو بیواسطه
هین مکش بهر هوا آن بسار علم
از هواها کی رهی بی جام هو
هیچ نامی بی حقیقت دیندهای؟
اسم خوانندی رو مسما را بجو
گر ز نام و حرف خواهی بگندری
همچو آهن ز آهنی بیرنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خویش
ببینی اندر دل علوم انبیا

توجه دانی شط و جیحون و فزات
او چه داند جای آب روشنش

روحهای تیرۀ گلنساک هست
در یکی در است و در دیگر شبه
آن نپاید، همچو رنگ ماشطه
تسا شوی را کب تو بر رهوار علم
ای ز هو قانع شده با نام هو
یا ز گاف و لام گل، گل چیده‌ای؟
مه به بالا دان نه اندر آب جو
پاک کن خود را از خود، هان یک سری
در ریاضت آینه بیزنگ شو
تا ببینی ذات پاک صاف خویش
بی کتاب و بی معید و اوستاد

پیر و لیل

- قطب، آن باشد که گِردِ خود تند
- *
گردشِ افلاك، گِردِ او زند *
- کرده‌ام بخت جوان را نام پیر
- *
کو ز حق پیر است نزار ایام پیر
- پیر، بشاشد نردبان آسمان
- *
تیر، پَران از که گردد؟ از کمان
- پیر را بگزین که بی پیر این سفر
- *
گر نباشد سایه او بر تو گول
- دست را مسپار جز در دست پیر
- *
عقل کامل را قرین کن با خرد
- چون نشی کامل، دکان تنها مگیر
- *
دستخوش^۱ میباش تا گردی خمیر

۱- فریب خورده

۲- غالباً آنرا بمعنی زیردست و شاگرد گفته‌اند ولی در هیچ فرهنگ باین معنی ضبط نشده است. مولانا این کلمه را بمعنی صورت‌پذیر و خوش‌دست بکار برده است.

*

بسته عقلست تدبیر بدن
ضعف در کشتی بود، در نوح نی

او چو عقل و خلق چون اعضای تن
ضعف قطب از تن بود از روح نی

*

همچو روح الله مکُن تنها روی
هر طرف غولبست کشتیان شده

خضر وقتی، غوث هر کشتی تویی
خیز بنگر کاروان ره زده

*

در پناه خلقِ روشن دیده‌اند

بسا عصا کوران اگر ره دیده‌اند

نسبت

آنچه میگویم بقدر فهم تست
گر هماره فصل تابستان بدی

*

آب جو، نسبت به آستر هست کم

*

طاعتِ عامه گناهِ خاصگان
گر بکاوی کوششِ اهل مجاز

*

هست بادام کم خوش بیخته
تو ز رعنايان مجو هین کار زار

*

پیش تو خونست آبِ رود نیل
در حق تو آهنست آن و رخام^۱

۱- رعنا، خود آرا و زیبا.

مردم اندر حسرتِ فهم درست
سوزش خورشید در بستان زدی

لیک باشد موش را آن همچو یم

وصلتِ عامه حجابِ خاص دان *
تو به تو گنده بود همچون پیاز

بسه ز بسیارِ بسه تلخ آمیخته
تو ز طاووسان مجو صید و شکار

پیش من آبست نی خون، ای نیل
پیش داوود نبی مومست و رام

۲- سنگ

*

برنتابد کوه را يك برگ کاه
اندکی گر بیش تابد جمله سوخت

آرزو میخواه ليک اندازه خواه
آفتابی کز وی این عالم فروخت

*

پس فتد آن بز که پیشآهنگ بود

چونکه گله باز گردد از ورود

*

بر ضعیفان قدر قدرت کار نه
طعمه هر مرغ، انجیری کیست؟
طفل مسکین را از آن نان، مرده گیر
هم، به خودطالب شود آن طفل، نان
لقمه هر گربه در آن شود
بی تکلف، بی صغیر نیک و بد

چارپا را قدر طاقت بسار نه
دانه هر مرغ، اندازه ویست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر
چونکه دندانها بر آرد، بعد از آن
مرغ پر نارسته چون پُران شود
چون بر آرد پر، بپرَد او به خود

*

که ز زانو تا به زانو فرقه است

گفت مور تست و ما را ازدهاست

*

بد به نسبت باشد این را هم بدان
که یکی را پا دگر را بند نیست
مریکی را زهر و بر دیگر چو قند
نسبتش بسا آدمی باشد مَمات
بین به چشم طالبان مطلوب را

پس بد مطلق نباشد در جهان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست
مر یکی را پا، دگر را پایبند
زهر مار، آن مار را باشد حیات
منگر از چشم خودت آن خوب را

*

هزلها جید است پیش عاقلان

هر جدی هزلست پیش هازلان

*

این عبارت تنك وقاصِر رُبَّتْ است

*

آب جیحون را اگر نتوان کشید

*

بر سر بارو یکی مرغی نشست
گفت اگر رویش به شهر و دم به ده
ورسوی شهرست دم، رویش به ده

ورنه خس را با اخص چه نسبت است

هم ز قدر تشنگی نتوان برید

از سرو از دم کدامینش بهست؟
روی او از دم او می‌دان که به
خاک آن دم باش و از رویش بجه

دوست

ز زخاالص در دل آتش خوشست

دوست همچون زر، بلاچون آتشست

*

وز بلاها مر ترا چون جوشنند
تا ترا پر باده چون جامی کنند
در فلك خانه کن ای بدر منیر

ایدل آنجا رو که با تو روشنند
در میان جان ترا جا میکنند
در میان جان ایشان خانه گیر

*

تا ز خُمرة زهر هم حلوا خوری

دوست شووزخوی ناخوش، شوبری

*

زانك اصل مهرها باشد رَشْد
تلخ با شیرین کجا اندر خورد

مهر، تلخانرا به شیرین میکشد
قهر، شیرین را به تلخی میبرد

*

از خس و خاشاك، او را پساك دار
چشم را از خس رهسوردی مکن
بر رخ آینه، ای جان دم مزن
از هوای خوش زسر تا پا شکفت

یار، چشم تست ای مرد شکار
هین به جاروب زبان گردی مکن
یار، آینه است ای جان در کزن
آن درختی کو شود با یار جفت

*

این جهان بنمایدت چون بوستان
هست در گلخن میان بوستان

ور تو خوش باشی به کام دوستان
هر که باشد همنشین دوستان

*

اندرین بطیخ، تلخی کی گذاشت؟
جز همان جان، کاصل آواز کوی اوست

لذت دست شکر بخش که داشت
جان نامحرم نبیند روی دوست

*

بی تماشای گل و گلزار او؟

چون گوارد لقمه بی دیدار او

*

زانکه بی یاران بمانی بی مدد

یار شو تا یار بینی بیعدد

*

بی تو، شیرین می نبینم عیش خویش
جان فدای یار دل رنجان من

آزمودم من هزاران بار بیش
ناخوش او خوش بود در جان من

*

وان جوابات خوش و اسرار تو
آن کلید قفل مشکلهای ما

ای عجب کو لعل شکر بار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا

*

مرك حاضر، غائب از حق بودنت
بی خدا آب حیات آتش بود
عمرزاغ از بهر سرگین خوردنت

زندگی بی دوست جان فرسودنت
عمر و مرك این هر دو با حق خوش بود
عمر خوش، در قرب حق پروردنت

*

یار چبود نردبان راینها

راه چبود پر نشان پاینها

اسگست و زاری

ابر گرید، باغ خندد شاد و خوش
چون گریست از بحر رحمت موج خاست

این دلم باغست و چشمم ابروش
رحمتم موقوف آن خوش گریه هاست

*

تا نگرید طفل، کی نوشد لبن
آن خروشنده بنوشد نعمتم
بحر بخشایش نمیآید به جوش

تا نگرید ابر، کی خندد چمن
چون بگریانم، بجوشد رحمتم
تا نگرید کودک حلوا فروش

*

بی تضرع کامیابی مشکست
نور شمع از گریه روشنتر شود

کار تو موقوف زاری دلست
زا بر گریان، شاخ سبز و تر شود

*

که به نیکویی پذیرد قلبها

گفت از حق خواهم ابریشم بها

*

کی نشیند آتشِ تهدید و خشم

تا نباشد برقِ دل و ابرِ دو چشم

۱- دستمزد نوازنده . علت این اصطلاح آن بوده است که تارهای ساز را از ابریشم

میگرفته اند.

تا نباشد گریه ابر و مَطَر
کی بروید سبزه ذوق و وصال
کی گلستان راز گوید با چمن
کی شکوفه آستین پر نثار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون
کی بیاید بلبل و گل بو کند
کی نماید خاك اسرارِ ضمیر
توچه دانسی ذوقِ آبِ دیدگان

*

گر تو این انبان زنان خالی کنی
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای

*

چون خدا خواهد که مان یاری کند
ای خنک چشمی که او گریبان اوست

*

از پی هر گریه آخر خنده‌ای است
هر کجا آب روان، سبزه بود
رحم خواهی، رحم کن بر اشگبار
باش چون دولاب، نالان، چشم تر

*

مایه در بازار این دنیا زر است
ذوق در غمهاست، پی گم کرده‌اند

*

ای خنک آن کو نکو کاری گرفت

تا نباشد خنده برق ای پسر
کی بجوشد چشمه‌ها زاب زلال
کی بنفشه عهد بنسد باسمن
بر نشانندن گیرد آیشام بهار
کی گل از کیسه بر آرد زر برون
کی چو طالب فاخته کو کو کند
کی شود چون آسمان بستان منیر
عاشق نانی تو چون نادیدگان

پر ز گوهرهای اجلالی کنی
دان که با دیو لعین همشیره‌ای

میل ما را جانب زاری کند
ای همایون دل که او بریان اوست

مرد آخر بین مبارک بنده‌ای است
هر کجا اشگی روان رحمت شود
رحم خواهی، برضعیفان رحمت آر
تا ز صحن جانن بر روید خضر

مایه آنجا، عشق و دو چشم تر است
آب ظلمت را به حیوان برده‌اند

زور را بگذاشت او؛ زاری گرفت

چون ز غم شادیت افزودن گرفت

*

روضهٔ جانن گل و سوسن گرفت

چشم‌گریبان بایدت چون طفل خُرد
تن چو بابر گست، روز و شب از آن

*

کم خوراین نان را که آب تو ببرد
شاخ جان در بر گریز است و خزان

گریهٔ اِخْوَانِ یوسفِ حیلَت است

*

کاندرونشان پر ز رشک و عِلَّت است

گریهٔ ابر است و سوز آفتاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر
آفتاب عقل را در سوز دار

*

اَسْتَنْ دُنیا همین دو رشته تساب
کی شدی اجسام ما زفت و سَطْبِر
چشم‌را چون ابر، اشک افروز دار

آنکه خواهی کز غمش خسته کنی
و آنک خواهی کز بلاش و اِخْرَی
که برابری می‌نهد شاه مجید

*

راه زاری بر دلش بسته کنی
جان او را در تَضَرُّعِ آوری
اشک را در فضل بسا خون شهید

اختیار

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر

او همین داند که گیرد پای جبر

*

نیم شب چون بشنوی رازی زد دوست
اختیاری هست در ما ناپدید
در خرد، جبر از قدر رسواترست
منگر حس نیست آن مرد قدر
اینکه فردا * این کنم یا آن کنم
هیچ گویی سنگ را فردا بیا
هیچ عاقل مرگ خوخی را زند؟

چون سخن گوید، سحر دانی که اوست
چون دو مطلب دید، آید در مزید
زانکه جبری حس خود را منگرست
فعل حق، حس نباشد ای پسر
این دلیل اختیار است ای صنم
ور نیایی می‌دهم بد را سزا؟
هیچ با سنگی عتابی کس کند؟

*

و آن بشیمانی که خوردی زان بدی
جمله قرآن امرونی است و وعید
عقل، کی حکمی کند بر چوب و سنگ

ز اختیار خویش گشتی مهتدی
امر کردن سنگ مرمر را که دید؟
مرد چنگی چون زند بر نقش چنگ

* - این که گویی این کنم یا آن کنم (ن - ل)

*

غیر نفس را گزیر نباشد اختیار
اختیار اندر درونت ساکنست
سگک بخفته ، اختیارش گشته گم
دیو گوید ای اسیر طبع و تن
دیدن آمد جنبش آن اختیار
پس بجنبند اختیارات چون بلیس
وان فرشته ، خیرها بر رَغْمِ دیو
تا بجنبند اختیار خیر تو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار

خشم چون میبایدت بر جر مدار
تا ندید او یوسفی، کف را نخست
چون شکنجه دید ، جنبانید دم
عرضه می کردم نکردم زور من
همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
شد دلاله آردت پیغام و یس
عرضه دارد میکند در دل غریب
زانکه پیش از عرضه خفته است این دوخو
بهر تحریکِ عَرُوقِ اختیار

*

هرچه نفست خواست داری اختیار

هرچه عقلت خواست آری اضطرار

*

چون نه ای رنجور ، سر را برمبند
بر درختِ جَبْرِ تا کی بر جَهِی
چون بود اِکْرَاه با چندین خوشی

اختیارات هست ، بر سِلَّتِ مخند
اختیار خویش را یکسو نهی
که تو در عصیان همی دامن کشی؟

*

آنچنان خوش، کس رود در مگرهی

کس چنان رقصان رود در گمرهی؟

*

عدل ، قَسَامَتِ و قسمت کرد نیست
جبر بودی کی پشیمانی بُدی
روز ، آخر شد سَبَقُ فردا شود
در هر آن کاری که میلستت بدان

ای عجب که جبر نی و ظلم نیست
ظلم بودی کی نگهبانی بُدی
راز ما را روز ، کی گنججا شود
قدرت خود را همی بینی عیان

۱ - گرو بردن در استتازی و دویدن در هر مسابقه ای؛ پیشی جستن .

در هر آن کار بکه میلست و خواست
انبیاء در کار دنیا جَبْرینند
انبیاء را کار عَقَبی اختیار

*

پایه پایه رفت باید سوی بام
بای داری، چون کنی خود را تو لنگه؟
خواجه چون بیلمی به دست بنده داد

*

گاه نقش دیو و گه آدم کند
گر بپرانیم تیر، آن نی ز ماست
این نه جَبْر، این معنی جَبَّاری است
زاری ما شد دلیل اضطرار
گر نبودی اختیار، این شرم چیست
زور استادان به شاگردان چراست

*

میلها، همچون سگان خفته اند

*

ظلم چه بود، و وضع غیر موضعش

*

در تَرَدُّد مانده ایم اندر دو کار
این کنم یا آن کنم کی گوید او
هیچ باشد این تَرَدُّد بر سرم
امرو نهی و خشم و تشریف و عتیب
خشم شد در تو، بیان اختیار

اندر آن جَبْری شدی کاین از خداست
کافران در کار عَقَبی جَبْرینند
جاهلان را کار دنیا اختیار.

هست جَبْری بودن اینجا طمع خام
دست داری، چون کنی پنهان تو چنگه؟
بی زبان معلوم شد او را مراد

گاه نقش شادی و گسه غم کند
ما گمان و تیر اندازش خداست
ذکر جَبَّاری برای زاری است
خجالت ما شد دلیل اختیار
وین دریغ و خجالت و آزر چیست
خاطر از تدبیرها گردان چراست؟

اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند

هین مکن در غیر موضع ضایعش

این تَرَدُّد کی بود بی اختیار؟
که دودست و پاش بسته است ای عمو؟
که روم در بحر یا بالا پریم؟
نیست جز مختار را ای پاک جیب
تا ننگویی جَبْر یا نه، اعتذار

*

گفت دردی شحنه را کای پادشاه
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم

*

آن یکی بسر رفت بالای درخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دکنی
گفت از باغ خدا، بنده خدا
عامیانه چه ملامت می‌کنی
گفت ای اینک بیاور آن رَسَن
پس بیستش سخت آن دم بردرخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش
چوبِ حَقّ و پشت و پهلو آن‌او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار

آنچه کردم بود از حکم اله
حکم حَقّ است ای دوچشم روشنم

می‌فشانند آن میوه را دزدانه سخت
از خدا شرمسیت کو، چه میکنی؟
گر خورد خرما که حق کردش عطا
بُخل بر خوانِ خداوندِ غَنی
تا بگویم من جواب بُوَ الْحَسَن
می‌زدش بر پشت و پهلو، چوب سخت
می‌کُشی این بیگنه را زار زار
می‌زند بسر پشت دیگر بنده‌وش
من غلامم و آلتِ فرمانِ او
اختیار است، اختیار است، اختیار



جَبْرُ چبود ، بستنِ اشکسته را
چون درین‌رد پای خود بشکسته‌ای
وانکه پایش در ره کوشش شکست

*

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر
مکرهای جَبْرِسانم بسته کرد
هر که جَبْر آورد، خود رنجور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری به‌لاغ

*

جَبْرُ تو خفتن بود ، در ره مَخْسَب
هان مَخْسَبِ ای جَبْرِی بی‌اعتبار

*

تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد
جَبْرُ خفتن در میان رهنزان

یا بیوستن رگی بگسسته را
بر که میخندی؟ چه پا را بسته‌ای؟
در رسید او را بُراق و بر نشست

او همی داند که گیرد پای جَبْر
تیغ چوبیشانش تنم را خسته کرد
تا همان رنجوریش در گور کرد
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

تا نبینی آن درو در گه ، مَخْسَب
جز بزیرِ آن درختِ میوه‌دار

بر سر خفته بریزد نقل و زاد
مرغ بی هنگام کی یابد امان

خاك را دیدی برآمد در هوا
دیگهای فکر می بینی به جوش
چند بینی گردش دولاب را
گردش کف را چو دیدی مختصر

*

او به صنعت آذر است و من صنم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم
چون بدیدی گردش سنگ آسیا

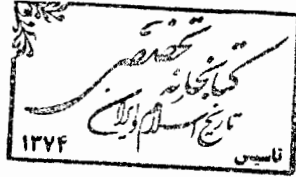
*

جَبْرُ باشد پَرُو بال کاملان
همچو آب نیل دان این جَبْرُ را
بال ، بازانرا سوی سلطان برد
گفت آدم که : ظَلَمْنَا نَفْسَنَا
شکر قدرت ، قدرت افزون کند
پایه پایه رفت باید سوی بام

در میان خاك بنگر باد را
اندر آتش هم نظرمی کن بهوش
سر برون کن هم بین نیز آب را
حیرتت باید ، به دریا درنگر

آلتی کاو سازدم ، من آن شوم
ور مرا خنجر کند خنجر شوم
ور مرا آتش کند تابی دهم
ور مرا ناوك کند ، در تن جَهَم
آب جو را هم بین آخر بیا

جَبْرُ هم زندان و بند کاهلان
آب مؤمن را و خون مرگبر را
بال ، زاغانرا به گورستان برد
اوز فَعِلِ حَقِّ نَبْدِ غَافِلِ چوما
جَبْرُ، نعمت از کفت بیرون کند
هست جَبْرِي بودن اینجا طمع خام



قضا و قدر

میدویم اندر مَکَان و لَأَمَکَان

پیش چو گانهای حُکْم کُنْ فِکَانْ

*

پیش دام حُکْم، عجز خود بدان

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان

*

دشمنانرا بازشناسی ز دوست
با قضای آسمان هیچند و هیچ
عاقلان گردند جمله کور و کور
دام گیرد مرغ پسران را ز بیون

چون قضا آید نبینی غیر پوست
گر شود ذرات عالم حیلَه پیچ
چون قضا بیرون کند از چرخ سر
ماهیان افتند از دریا بیرون

*

عقل و عاقل را قضا اَحْمَقْ کند

ای که عقلت بسر عطارد دَقْ کند^۱

*

و آن دوا در نفع او گمره شود
صد عطارد را قضا ابله کند

چون قضا آید طبیب اَبْلَهْ شود
چرخ گردون را قضا گمره کند

۱ - دق کردن، طعنه زدن و عیبجویی کردن .

تنگ گرداند جهان چاره را

*

بر قضا کم نه بهانه ای جوان
چون سلیمان را سرا پرده زدند
همزبان و محرم خود یافتند
جمله مرغان ترک کرده جیک جیک

*

همزبانی، خویشی و پیوندی است
ای بسا هندو و ترک همزبان
پس، زبان محرمی هم دیگر است
غیر نطق و غیر ایما و سِجِل

*

جمله مرغان هریکی اسرار خود
با سلیمان یک به یک را مینمود
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش
گفت ای شه، یک هنر کآن کهتر است
گفت بر گو تا کدامست آن هنر
بنگرم از اوج با چشم یقین

*

زاغ چون بشنود، آمد در حسد
گر مر او را این نظر بودی مدام

*

گفت، ای شه بر من عور و گدا
چون قضا آید شود دانش به خواب

آب گرداند حدید و خاره را

جرم خود را چه نهی بر دیگران
پیش او مرغان به خدمت آمدند
پیش او یک یک به جان بشتافتند
با سلیمان گشته اَفْصَحَ مِنْ اَخِيكَ

مرد، بانامجرمان چون بندی است
ای بسا دو ترک چون بیگانگان
همدلی از همزبانی بهتر است
صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

از هنر وزدانش و از کار خود
از برای عَرْضَه خود را میستود
و آن بیان صنعت و اندیشه‌اش
باز گویم- گفت: «کوته بهتر است»
گفت، من آنکه که باشم اَوْج بر
می بینم آب در قعر زمین

با سلیمان گفت کو کز گفت و بد
چون ندیدی زیر مستی خاك، دام؟

قول دشمن مشنو از بهر خدا
مه سیه گردد، بگیرد آفتاب

*

هم قضا جانم دهد، درمان کند
بر فراز چرخ خرگاهت زند
تا به مُلکِ اَیْمَنی بنشانندت

گر قضا صد بار قصد جان کند
این قضا صد بار اگر راحت زند
از کَرَمِ دان اینکه میترساندت

*

بی رضای حق جوی نتوان بود
بی قَدَرِ یادت نماید نکته‌ای

گر بیابان پر شود زَرّ و نُقُود
ور بخوانی صد صحف بی‌سکته‌ای

*

موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش
پر درخت میوه دار خوش‌اُکُل
پروریدم طفل را با صد دِلال
اندر آن روضه فکنده صد نو
کردم او را ایمن از صَدْمَه فتن
باد را گفته بر او آهسته‌وز
ببرق را گفته، بر او مَکْرَای تیز
پنجه، ای بهمن، برین روضه‌ممال

گفت حق، آن طفل را از فضل خویش
بیشه‌پر سوسن و ریحان و گل
چشمه‌های آب شیرین زلال
صد هزاران مرغ مطرب، خوش‌صدا
بسترش کردم ز برگِ نَسْرَن
گفته مر خورشید را کاو را مگز
ابر را گفته بر او باران مریز
زین چمن ای دَی، مَبْرَآن اعتدال

سایه عمل

شد ز دنیا، ماند ازو فعل نکو
نزد یزدان، دین و احسان نیست نخرد
تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
سوی ما آید ندها را صدا

گفت پیغمبر خنک آنرا که او
مرد محسن، لیک احسانش نمرد
وای او کاو مرد و عصیانش نمرد
این جهان کوهست و فعل ما ندا

*

باز گردد سوی او آن سایه باز
زان حسد دل را سیاهیا رسد

گر چه دیوار افکند سایه دراز
چون کنی بر بی حسد مکرو حسد

*

کفر* نعمت از گفت بیرون کند

شکر نعمت، نعمت افزون کند

*

شد دریده آن او، زیشان درست

آنکه میدرید جامه خلق چست

*

برگ بی برگیش بخشد کردگار

گر بریزد برگهای این چنار

* جبر، نعمت از گفت بیرون کند (ن-ل).

چونکه غم بینی تو ، استغفار کن

*

نان دهی از بهر حق، نانت دهند

*

چاه مُظَلَّم گشت ظَلَمِ ظالمان
هر که ظالمتر، چَهِش با هَوَلْتَر
ای که تو از ظلم چاهی میکنی
گردد خود چون کَرَم پبله بَر مَتَنُ
گر ضعیفی در زمین خواهد امان

*

ظاهرِ دستار چون حُلَّةٔ بهشت

*

چون خدا خواهد که پردهٔ کس درَد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس

*

هر که او بنهاد ناخوش سُنَّتِی
نیکووان رفتند و سُنَّتِها بماند
راست شو چون تیرو وارهٔ از کمان

*

کافر من گریبان دیده است کس
چون به قعر خوی خود اندر رسی

*

رگ رگست این آب شیرین و آب شور

* چه مکن (ن-ل)

غم به امرِ خالق آمد، کار کن

جان دهی از بهر حق جانت دهند

اینچنین گفتند جمله عالمان
عدل فرموده است بدتر را بتر
از برای خویش دامی می‌تنی
بهر خود چه میکنی ، اندازه کن
غلغل افتد در سپاه آسمان

چون مُناقِق، اندرون رسوا و زشت

میلش اندر طعنۀ پاکان بَرَد
کم زند در عیب معیوبان نَفَس

سوی او نفرین رود هر ساعتی
وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
کز گمان هر راست بجهد بی گمان

در ره ایمان و طاعت یسک نَفَس
بس بدانی کز تو بود آن ناکسی

بر خلایق میرود تا نفخ صور

چون خوری يك بار از ما كول نور

*

هر که در زندان اسیر محنتی است
هر که در قصری قرین دولتی است
هر که را دیدی به زَر و سیم، فرد

*

جای روح پاك ، عَلَّيْنِ بود
بهرِ مخمورِ خدا جامِ طهور
این جهان کوهست و گفتگوی تو

*

مرد رومی گر کند آهنگری

*

رَوُ بَخُسْبِ اَندَرِ پناه مقبلی
گشت پرهیز عَرَضُ جوهر به جَهد
آنکه از پَنَجِه بسی سَرها بکوفت

*

تو همی خُسبِی و بوی آن حرام
بوی کِبَر و بوی حِرْص و بویِ آز

*

ای کلیم الله ز من میجو پناه
گفت موسی من ندارم آن دهان

خاك ریزی بر سر نان تنور

آن جزای لقمه‌ای و شهوتی است
آن جزای کار زار و محنتی است
دان که اندر کسب کردن، صبر کرد

کِرْمُ باشد کِشِ وَطَنِ سرگین بود
بهر این مرغان کور این آب شور
چون صدا، هم باز آید سوی تو

رویش ابلق گردد از دود آوری^۱

بوکه آزادت کند صاحب‌دلی
شد دهان تلخ ، از پرهیز ، شهد*
همچو خَسُ جاروبِ مرگش هم بروفت

میزند بر آسمان سبز فام
در سخن گفتن بیاید چون پیاز

با دهانی که نکردستی گناه
گفت ما را از دهان غیر خوان

۱- دود آوری یعنی دارای دود، مانند تناور و گداور؛ جزء دوم کلمه از فعل (آوردن)

گر حریر و قزاق دری، خود رشته‌ای

گر، به خاری خسته‌ای، خود کشته‌ای

چون که از حد بگذرد رسوا کند

حلم حق، با تو * مواساها کند

صد هزاران گل ز خاری سرزند

شکر نعمت نعمت افزون کند

بسی خیانت جنس آن برداشتی

خاک امین و هر چه در وی کاشتی

زانکه تخم است و برو یاند خدش

چونکه بد کردی ز بد ایمن مباش

وز زنا افتد و با اندر جهات

ابر بر ناید پی منیع زکات

پس سلیمان گفت بادا کز مغز
ور روی کز، از کز خمین مشو

باد، بر تخت سلیمان رفت کز
باد هم گفت ای سلیمان کز مرو

بر کسی تهمت منه، بر خویش گرد

پس ترا هر غم که پیش آید ز درد

میزند از سیر که یافه^۲ مگوی
وز سر و رو تابد ای لافی غمت

گلشکر خوردم همی گویج و، بوی
بوی سیر بسد بیاید از دمت

۱- نوعی ابریشم.

* حلم حق گر چه مواساها کند (ن-ل)

۲- یافه .

تو ملاف از مشک، کآن بوی پیاز

*

گر کنی نَف، سوی روی خود کنی
ور بینی روی زشت، آنهم تویی

*

ای دریده پوستین یوسفان
زانچه میبافی همه روزه، بپوش
فَعِلْ تَسْتِ اِیْنِ غُصَّهْهَای دِمبدم

*

رازهارا میکند حق آشکار
این بهار نو ز بَعْلِرِ بَرگَریز
آتش و باد، ابر و آب و آفتاب
در بهاران سِرِّها پیدا شود
هر غمی کز وی، تو دل آزرده‌ای
آن یکی پرسید اشتر را که هی!
گفت از حَمَامِ گَرَمِ کسوی تو

*

قصدِ جُفْتِ دیگران کردم ز جاه
مَنْ دَرِ خَانهٔ کَسِ دیگر زدم
هر که با اهلِ کسان شد فسق جو

*

زانیان را گنده اندام نِهان

از دم تو میکند مکشوف راز

ور زنی بر آینه، بر خود زنی
ور بینی عیسی مریم، تویی

گر بَدَرَدِ گَرگت، آن از خویش * دان
زانچه میکاری همه ساله، بنوش
این بود معنی قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ *

چون بخواهد رُست، تخم بدمکار
هست برهان وجود رستخیز
رازها را می بر آرند از تراب
هر چه خورد دست این زمین رُسوا شود
از خمار می بود کآن خورده‌ای
از کجا می آیی ای فرخنده پی؟
گفت این پیداست از زانوی تو!

بر من آمد آن و افتادم به چاه
او درِ خانهٔ مرا زد لاجرم
اهل خود را دان که قَواد است او

خمر خواران را بُود گنده دَهان

* گر گک بر خیزی ازین خواب گران (ن-ل).

فعل تو کان زاید از جان و تنت

*

همچو فرزندی بگیرد دامت

چون بکاری جو ، نروید غیر جو
جرم خود را بر کس دیگر منه
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی
رنج را باشد سبب، بد کردنی

*

قرض تو کردی ز که خواهی گرو؟
گوش و هوش خود برین پاداش نه
با جزای عدل حق کن آشتی
بد ز فعل خود شناس، از بخت نی

گفت من آن آهوم کز ناف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین
ای من آن پیلی که زخم پیلان
آنک گشتستم پی مادون من
بر منست امروز و فردا بر ویست

*

ریخت آن صیاد خونِ صاف من
سر بریدنش برای پوستین
ریخت خونم از برای استخوان
می نداند که نخسبد خون من
خون چون من کس، چنین ضایع کی است؟

گفت حق، اِدبارگر^۱ ادبار خوست

*

خار روییدن جزای کشتِ اوست

آن پشیمانی و یا رب رفت ازو

*

شُست^۲ بر آیینه ، زنگک پنج تو^۳

تا دل مرد خدا نامد به درد

*

هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

چون سلیمان کرد آغاز بنا
در بنایش دیده میشد کَرّ و فر

*

پاك چون کعبه، همایون چون منا
نی فسرده چون بناهای دگر

۱ - بدبخت.

۲ - نشست.

۳ - سیاهی درسیاهی

چون به امر حق بنا کرد آن بنا
در بنا هر سنگ کز که میسکست^۱
همچو از آب و گل آدمکده^۲
آب و خاک از خویشتن گل میسرشت

*

ناقه صالح، به ظاهر بُد شتر
شحنه قهر خدا، زیشان بجُست
صالح از خلوت به سوی شهر رفت
نالیه از اجزای ایشان می شنید
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد
عقل اومی گفت کاین گریه ز چیست
بر چه می گریی بگو، بر فعلشان
بر دلِ تاریکِ پُر زنگارشان
بر دُم و دندان سگسارانه شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان
دستشان کز، پایشان کز، چشم کز
تخت او، سیار بی حمال شد
کارکن هین، که سلیمان زنده است

*

جوشش و افزونی زر در زکات
آن زکات، کیسهات زاپاسبان

*

لیک بر خوان از زبانِ فعل نیز

برتر آمد از ستاره و از سما
فاش، «سیر و ابی» همی گفت از نخست
نور، ز آهک پاره ها، تابان شده
وندر آن گل، صورت دل میسرشت

پی بُریدندش ز جهل آن قوم مُر^۳
خونبهای اشتری، شهری درست
شهر دید اندر میان دود و تفت
نوحه پیدا، نوحه گویان ناپدید
نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
بر چنان افسوسیان شاید گریست؟
بر سپاه کینه بد نعلشان
بر زبانِ همچو زهر مارشان
بر دهان و چشم کز دم خانه شان
شکر کن، چون کرد حق محبوسشان
مهرشان کز، قهرشان کز، فهم کز
حلقه و در، مُطرب و قوال شد
تا تو دیوی، تیغ او بُرنده است

عصمت از فحشاء و منکر در صلات
وان صلات، هم زگرگانت شبان

که زبانِ قول سُست است ای عزیز

۳- تاریک و تلخ

۲- جهان-زیستگاه بشر.

۱- می شکست.

*

با وفاتر از عمل ، نبود رفیق *
ور بُودَ بَد ، در لَحَد مارت شود
کسی شناسد ظالم از مظلوم زار
مشنو از خَصْمی تو بی خَصْمِ دگر

پس پیغمبر گفت بهر این طریق
گر بود نیکو ، اَبَد یارت شود
چون دهد قاضی به دل رُشوت قرار
حق به من گفته است هان ای دادور

*

دو فرشته خوش منادی می کنند
هر دَرَمشان را عوض ده صد هزار
تو مده الا زیان اندر زیان
مال حق را جز به امر حق مده
جان دهی از بهر حق ، جانت دهند
کسی کند فضل اِلَهت پایمال

گفت پیغمبر که دائم بهر پند
کای خدایا ، مُنْفَقان را سیر دار
ای خدایا مُمَسِّکانرا در جهان
ای بسا اِمساک کز اِنْفِاق بِهِ
نان دهی از بهر حق ، نانت دهند
گر نماند از جَوُر در دست تو مال

*

صیقلی ، آن تیره گی از وی ربود
واندرو بین ماه و اختر در طواف

آهن اَرْچِه تیره و بی نور بود
برمشوران ، تا شود این آب صاف

*

نیک را نیکمی بود ، بدراست بد
عدل آری ، برخورداری ، جَفَّ الْقَلَمُ
خورد باده مَسْتُ شد ، جَفَّ الْقَلَمُ
که جفاها با وفا یکسان بود
نیست یکسان پیش من عدل و ستم

که نگردد سُنَّت ما از رَشَد
ظلم آری ، مُدْبِرِی ، جَفَّ الْقَلَمُ
چون بدزدد ، دست شد ، جَفَّ الْقَلَمُ
معنی جَفَّ الْقَلَمُ کسی این بود
بلکه آن شد معنی جَفَّ الْقَلَمُ

آکل و ماکول

گربه فرصت یافت او را در ربود
در شکار خود ز صیّاد دگر
معدّه حیوانش از پی میچرد
همچنین هر هستیی غیر از راله
فکر ، آن فکر دگر را میچرد
یا بخشی تا از آن بیرون جهی
واندگرها را شناسد ذوالجلال

مرغکی اندر شکار کِرم بود
آکل و ماکول بُود آن بیخبر
گر حشیش آب زلالی میخورد
آکل و ماکول آمد آن گیاه
هر خیالی را خیالی میخورد
تو نتانی کسز خیالی وارهی
کمترین آکلانست این خیال

بجائش

وانکه در اندیشه ناید، آن خداست

هرچه اندیشی ، پذیرای فناست

*

جنس خود را همچو کاه و کهر باست

ذره ذره کاندربن ارض و سماست

*

تن ترا در جنس آب و گل کشد

دل ، ترا در کوی اهل دل کشد

*

چون نزاید از لبش سحر حلال ؟

هر که باشد قوت او نور جلال

*

همنشین آن لب و آواز نیست

تا گره بانی بود ، همراز نیست

*

چاره نبود بر مقام او چراغ

چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ

بوی گل را از که جویم از گلاب

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب

نایب حقند این پیغمبران

چون خدا اندر نیاید در عیان

*

دانه باشی ، مرغکانت بسر چنند

غنچه باشی، کودکانت بسر کنند

*

تشنگان گر آب جویند از جهان
نقل خارستان غذای آتش است

آب ، جوید هم به عالم تشنگان
بوی گل قوت دماغ سرخوش است

*

گر پلیدی پیش ما رسوا بود
جزوها را رویها سوی کُل است

خوک و سگ را شکر و حلوا بود
بلبلان را عشق بازی با گل است

*

رنگ های نیک از خَم صفاست
مه فشانند نور و سگ عو عو کند
شبروان و همرهان مه به تک

رنگ زشتان از سیاه آبه جفاست
هر کسی بر طینت خود می تند
ترک رفتن کی کنند از بانگ سگ؟

*

هر عداوت را سبب باید سَنَد

ورنه ، جنسیت وفا تلقین کند .

*

مرغ کو نا خورده است آب زلال
جز به ضد، ضد راهمی نتوان شناخت

اندر آب شور دارد پر و بسال
چون ببیند زخم، بشناسد نواخت

*

دیو هم وقتی سلیمانی کند

لیک هر جولاهه اطلس کسی تند

*

چون دو کس بر هم زند، بی هیچ شک

در میانشان هست قدر مشترک

۱- برهم زدن یعنی توافق کردن - شاید از عادات قدیم بشر اقتباس شده باشد که به هنگام پیمان هر یک کف دست را بر کف دیگری میزده است .

*

نوریان مسر نوریان را طالبند
نورچشم از نور روزن کی شگفت

ناریان مسر ناریان را جاذبند
چشم چون بستی ترا تا سه گرفت

*

هان و هان اورا مجو در گلستان

آنکه تخم خار کارد در جهان

*

حَلَه های عاریت دان ای سلیم

حرف حکمت بر زبان ناحکیم

*

فارغ آید او ز تحصیل و سبب

مَبْعِ حَکْمَتِ شُود حَکْمَتِ طَلَبِ

*

از پی هر درد، درمان آفرید *

گفت پیغمبر که یزدان مجید

*

وای گلرویی که جفتش شد خریف
تیرگی رفت و همه انوار شد
گوید او من آتشم من آتشم!

ای خنک زشتی که خوبش شد خریف
هیسزِم تیره خریف نثار شد
شد زرنگک و طبع ، آتش مُحْتَشَم

*

خَرشود چون جان او بی آن شود

مُرده گردد شخص کو بی جان شود

*

جسم گردد جان ، چو او بی آن شود

زاغ گردد چون پی زاغان رود

*

۱- ناراحتی و بیقراری

۲- آن ، بمعنی کیفیت و ملاحظت است و مولانا بمعنی روان آدمی بکار برده است..

جان من کوره است و با آتش خوشست

کوره را این بس که خانه آتشت

*

آتشم من گر ترا شکست و ظن
آتشم من ، بر تو گرسد مُشَبَّه
آدمی چون نور گیرد از خدا

آزمون کن دست را بر من بزن
روی خود بر روی من یکدم بنه
هست مسجود ملائک ز اجْتِبَا

*

جوش نطق از دل نشان دوستی است

بستگی نطق ، از بسی الفتی است

*

نفرت خفاشگان باشد دلیل
دزد ، شب خواهد نه روز اینرا بدان

که منم خورشید تابان جلیل
شب نیم ، روزم که تابم در جهان

*

کی پرد مرغی مگر با جنس خود
هر کسی را جفت کرده عدلِ حق

صُحْبَتِ نَاجِنَسِ گور است و لَحَدِ
پیل را با پیل و بَقُ را جنسِ بَقُ

*

با زبان معنوی ، گل با جُعَلِ
گر گریزانی ز گلشن ، بیگمان

این همی گوید که ای کَنَدَه بَقَلِ
هست آن نفرت کمال گلستان

*

هر که او جنس در رغست ای پسر

راست پیش او نباشد معتبر

*

خُم که از دریا در او راهی بود

پیش او جیحونها زانو زنسد

*

۱- انتخاب .

خلق گفتند این سلیمان بیصفاست

*

شب پُرانرا گر نظر و آلت بدی

*

بهرِ دیکِکِ سرد آذرِ می رود

*

هر کجا باشند جوق مرغ کور
شور میچَر، کور میچَر، در جهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد

*

مرغ، کآب شور باشد مسکنش
ای که اندر چشمه شور است جات
ای تو نارسته ازین فانی رباط

*

گر بیاموزی صغیرِ بلبلسی

*

هر کرا با اختری پیوستگی است
طالعش گر زهره باشد در طرب
ور بود مریخی خونریز خو
اخترانند از ورای اختران

*

از سلیمان تا سلیمان فرقه‌است

روزشان جولان و خوش حالت بدی

نه بدان که، جوشش از سر می رود

بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
چون نداری آب حیوان در نهان
همچو زنگی در سیه رویی تو شاد

او چه داند جای آب روشنش
تو چه دانی قیمت آب حیات
تو چه دانی محو و سُکر و اِنْبِساط

تو چه دانی کو چه داند از گلسی؟

مرد را با اختر خود هم تکی است
میل کلبی دارد و عشق و طلب
جنگ و بهتان و خصومت جویداو
کافتران * و نحس نبود اندر آن

* - کاحتراق (ن - ل) -

چونکه زاغان خیمه در گلشن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است

*

بلبلان خامش شدند و تن زدند^۱
غیبت خورشید، بیداری کش است

کی بود این کفو ایشان در زواج
کی بود هم رنگ، فقر و احتشام

*

یک در از چوب و در دیگر ز عاج
چون شود همجنس، یا قوت و رخام

جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
با کبوتر، باز کی شد هم نفس

*

عیب باشد نزد ارباب شناس
کی شود همراز، عنقا با مگس؟

پس چنین گفته است جالینوس مه
چون جعل گشته است از سرگین کُشی
مر خبیثان را نسازد طیبیات
چون ز عطر و عتی، کز گشتند و گم
ما، به لغو و لهو فربه گشته ایم
هست قوت ما دروغ و لهو و لاغ

*

آنچه عادت داشت بیمار، آتش ده
از گلاب آید جعل را بیهشی
در خور و لایق نباشد ای ثقات
بد فغانشان که «تَطَيَّرْنَا بِكُمْ» *
در نصیحت خویش را سرشته ایم
شورش معده است ما را این بلاغ

ور نه این زاغان دغل افروختند
بانگ همدگر بیاموزد قطا^۲

*

بانگ بازان سپید آموختند
راز همدگر کو و پیغام سبأ

در من آویزید تا بازان شوید

گر چه جغدانید، شهبازان شوید

۱- تن زدن، خاموش شدن و صبر و تحمل کردن و آسودن.

۲- قطا پرنده ای به شکل کبوتر که آوازش قطا قطا باشد جمع آن قطا و بفارسی

آنرا سنگخواره نامند.

هر که عاشق دیدیش معشوق دان

کاو به نسبت هست هم این و هم آن

من ز سِرْ که می نجویم شکرِی
من ز سرگین می نجویم بوی مشک
من نجویم پاسبانی را ز دزد

مر مَخْنَت را نگیرم لشکری
من در آبِ جونجویم خشت خشک
کارُ نا کرده نجویم هیچ مزد

یک زنی آمد به پیش مُرْتَضی
گرش می خوانم نمی آید بدست
بس نمودم شیر و پستان را به او
گفت، طفلی را بر آور هم به بسام
سوی جنس آید سَبْکُ زان ناودان

گفت، شد بر ناودان طفلی مرا
ور هلم ترسم که او افتد به پست
او همی گرداند از من چشم و رو
تا ببیند جنس خود را آن غلام
جنس بر جنس است عاشق جاودان

بویِ صِدْقَش آمد از سوگند او

سوز او پیدا شد از اسپند او

شاخِ تلخ ار با خوشی وَصَلَت کند

آن خوشی اندر نهادش سر زند

مصلحت در دین ما جنگ و شکوه

مصلحت در دین عیسی غار و کوه

قطره گر چه خُرد و کُوتَه پا بود

لطفِ آبِ بَحْر از او پیدا بود

خود گرفتم این عصاره دست، راست

*

کی تواند ساخت با آزر خلیل

*

چون بینی محرمی ، گو سر جان

*

جغد ها بر باز ایستم می کنند
جرم او اینست کاو باز است و بس

*

شیر را بچه همی ماند بدو

*

آنکه روزی شاهدش خوشرو بود

*

مرغ پرنده چو ماند بسر زمین
مرغ خانه بر زمین خوش می رود
زانکه او از اصل ، بی پرواز بود

*

زانکه هر بدبخت خرم سوخته
هین کمالی دست آور تا تو هم
جاذبه جنسیت است اکنون بین
گر به هامان مایلی هاما نیی

۱- خودگرفتی (ن - ل)

دست را دستان موسی تا کجاست

چون تواند ساخت بارهزن دلیل

گل بینی ، نعره زن چون ببلان

پر و بالش بی گناهی می کنند
غیر خوبی جرم یوسف چیست پس؟

تو به پیغمبر چه میمانی بگو؟

گر سیه گردد تدارک جو بود

باشد اندر غصه و درد و حنین
دانه چین و شاد و شاطر می دود
و آندگر پرنده و پر باز بود

می نخواهد شمع کس افروخته
از کمال دیگران نفتی به غم
که تو جنس کیستی از کفر و دین
ور به موسی مایلی سبحانیی

دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان

*

هر که را با ضِدِّ خود بگذاشتند
زنگ را هم زنگیان باشند یار

*

آهوئی را کرد صیادی شکسار
در میان آخورِ پُر از خسران
آهو از وحشت به هرسو میگریخت
از مَجَاعَت و اَشْتِهَا هر گاو و خر
گاه آهو مسی رسید از سو به سو
روزها آن آهو خوش نافع نر
مضطرب در نَزْع چون ماهی به خشک
يک خرش گفتمی که هان این بُو اَلُو حَوْش
آن دگر تَسَخَّر زدی کز جَزْر و مَد
و آن خری گفتمی که با این نَسَا ز کی
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند
سرچنین کرد او که نی ، رو ، ایفلان
گفتم می دانم که نازی می کنسی
گفتم با خر آهو : « این طعمه توست
« مَسْنُ اَلِیْف مَرْغِزَارَان بُو دِهَام
« سَنِبِل و لَالَه و سِپَر غَم نیز هم
« گر قضا افکند ما را در عذاب
« گر گدا گشتم گدارو کی شوم

* روم را (ن-ل)

که گریزد مؤمن از دوزخ به جان

آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
رُؤْم را با رومیان افتساد کار*

واندر آخور کردش آن بی زینهار
حبس آهو کرد چون اِسْتِمْگِرَان
اوبه پیش آن خران شب کاه ریخت
گاه می خوردند همچون نیشکر
گه ز دود و گردِ گَسَه می تافت رو
در شکنجه بسود در اصطبل خر
در یکی حَقَّة مَعْدَب پَشِک و مُشْک
طبع شاهان دارد و میران ، خموش
گوهر آورده است ، کی ارزان دهد
بسر سریر شاه شوگو مُتْکِی
پس برسم دعوت آهو را بخواند
اَشْتِهَائِم نیست ، هستم ناتسوان
یا ز ناموس اِحْتِیْرَازِی می کنی
که از آن اجزای تو زنده و نو است
در ظِلَالِ رَوْضِه هِیَا آسُودِهَام
با هزاران ناز و نخوت خورده ام
کی رود آن طبع و خوی مستطاب
ور لباسم کهنه باشد من نُوم

گفت: «آری لاف میزن لاف لاف
گفت: نافم خود گواهی می دهد
لیک آن را بشنود صاحب مشام
خر، گمیز خر ببوید در طریق

*

از خیر عیسی دریغش نیست قند
قند، خر را گر طرب انگیختی

*

در جهان هر چیز، چیزی جذب کرد
در سیاهی، زنگ از آن آسوده است
با تودیوار است و با ایشان در آست

*

هست هر جزوی ز عالم جفت خواه
آسمان گوید زمین را مرحبا
آسمان مرد و، زمین زن در خرد
چون نماند گر میش بفرستد او
پس، زمین و چرخ رادان هوشمند
میل اندر مرد و زن حق ز آن نهاد
میل هر جزوی به جزوی هم نهاد

*

موشکی در کف مهار اشتری
اشتر از چستی که با او شد روان
تا بیامد بر لب جویسی بزرگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت

در غریبی بس توان گفتن کزاف «
مَنَّتِی بر عود و عنبر می نهسد
بر خر سرگین پرست آمد حرام
مشک چون عرضه کنم با این فریق؟!»

لیک خر آمد به خلقت که پسند
پیش خر، قنطار شکر ریختی

گرم، گرمی را کشید و سرد، سرد
که ز زاد واصل زنگی بوده است
باتو سنگ و با عزیزان گوهر است

راست همچون کهربا و برگ کاه
با توام چون آهن و آهنربا
هر چه او انداخت، این می پرورد
چون نماند تریش نم بدهد او
زانکه کار هوشمندان می کنند
تا بقا یابد جهان زین اتحاد
ز اتحاد هر دو تولیدی زهد

در ربود و شد روان او از مری
موش غره شد که هستم پهلوان
کاندرو گشتی زبون پسیل سترک
گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت

این توقف چیست ، حیرانی چرا؟
گفت این جویبی شکر قست و عمیق
گفت اشتر تا بینم حلد آب
گفت تا زانوست آبای کورموش
گفت مور تست و ما را ازدهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر

*

با بنه مردانه اندر جو در آ
من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
با در آن بنهاد اشتر با شتاب
از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
که ز زانو تا به زانو فرقه‌هاست
مر مرا صد گز گذشت از فرق سر

چون ز عادت گشت محکم خوی بد
چونکه تو گلخوار گشتی، هر که او
بُت پرستان چون که با بُت خو کنند
چون که کرد ابلیس خو با سروری
چون خلاف خوی تو گوید کسی
کاو مرا از خوی من بر می کند

خشم آید بر کسی کیت وا کشد
وا کشد از گل ترا باشد عدو
مانعان راه بُت را دشمنند
دید آدم را به تحقیر از خری
کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
خویش بر من می‌رورمی کند

قیاس

جان شوواز راه جان، جانرا شناس
دود گلخن کسی رسد در آفتاب

*

فرق ها بی حد بود از شخص شیر
اعتمادی بود از روی قیاس

*

بسدگمان باشد همیشه زشتکار

*

و آن اسیرانِ خسیسِ قلب ساز
کاو دینه دارد و گنج اندر آن

*

گر تو مشک و عنبری را بشکنی
ور شکستی ناگهان سرگین خسر

۱- بوی خوش

یار بینش شو ، نه فرزند قیاس
چون شود عنقا شکسته از غراب؟

تا به شخص آدمیزاد دلیر
خانه نتوان کرد در کوی قیاس

نامه‌ی خود خواند اندر حق یار

این گمان بردند بر حجره‌ی ابا
ز آینه‌ی خود منگر اندر دیگران !

عالمی از فیح^۱ پر ریحان کنی
خانه ها پرگند گردد سر به سر

که کند خودمشک با سرگین قیاس

*

سال ها گر ظن دود با پای خویش

*

صد دلیل آرد مقلد در بیان
مشک آلوده است اما مشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید
که نباید خورد و جو همچو خران
رو به صحرای ختن با آن نفر
معدۀ را خوکن بدان ریحان و گل
خوی معدۀ زین که وجو باز کن
معدۀ تن سوی گهدان می کشد

*

بود بقالی و او را طوطی
بر دکان بودی نگهبان دکان
گرچه ای برجست ناگه از دکان
جست از صدر دکان سویی گریخت
از سوی خانه بیامد خواجه اش
دید پر روغن دکان و جاش* چرب
روزك چندی سخن کوتاه کرد
بعد سه روز و سه شب حیران وزار

۱- گروه (از سه تانه) - قوم

* جامه چرب (ن-ل)

آب را با بول و اطلس با پلاس!؟

نگذردز اشکاف بینی های خویش

از قیاسی گوید آن را ، نز عیان
بوی مشکستش ولی جزپشک نیست
سالها باید در آن روزه چربید
آهوانه ، در ختن چر ارغوان
جز قرنفل یاسمن یا گل مچر
تا بیابی حکمت و قوتِ رسل
خوردن ریحان و گل آغاز کن
معدۀ دل سوی ریحان می کشد

خوشنواپی ، سبز گویا طوطی
نکته گفتی با همه سوداگران
بهر موشی ، طوطیک از بیم جان
شیشه های روغن گل را بریخت
بر دکان بنشست فارغ خواجهوش
بر سرش زد گشت طوطی گل ز ضرب
مرد بقال از ندمات آه کرد
بر دکان بنشسته بسد نوید وار

جو لقیبی^۱ سر برهنه می گذشت
طوطی اندرگفت آمد در زمان
از چه ای گل با کلان آمیختی
از قیاسش خنده آمد خلق را

*

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد

*

همسری با انبیا برداشتند
گفته اینک ما بشر، ایشان بشر
این ندانستند ایشان از عمی
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
هر دوی خوردند از يك آب خور
این خورَد، گردد پلیدی زو جدا
این خورَد، زاید همه بخل و حسد
سحر را با معجزه کرده قیاس

با سر بیمو چو پشت طاس و طشت
بانگ بر درویش زد که هی فلان!
تو مگر از شیشه روغن ریختی؟
کاو چو خود پنداشت صاحب دل را

گرچه باشد در نوشتن، شیر شیر
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

اولیا را همچو خود پنداشتند
ما و ایشان بسته خوابیم و خور
هست فرقی در میان بسی منتها
زین یکی سرگین شد و ز آن مشک ناب
این یکی خالی و آن دیگر شکر
آن خورَد، گردد همه نور خدا
آن خورَد، زاید همه عشق احد
هر دو را بر مکر پندارد اساس

۱- فرقه‌ای از قلندران پشمینه پوش که سر خود را می‌تراشیده‌اند

اضداد

زندگانی ، آشتیِ ضدِّ هاست

*

یوسفان از مکرِ اخوان در چهند

*

آن جهان جز باقی و آباد نیست
هست بیرنگی اصول رنگ ها
چون که بیرنگی اسیر رنگ شد
چون به بیرنگی رسی کآن داشتی
این تخالف از چه آمد وز کجا
زانکه ما فرعیم و چار اضداد، اصل

*

قهر و لطفی جفت شد با یکدگر
گرچه ایندو مختلف خیر و شرند
در زمانه هیچ زهر و قند نیست

مرگ، آن کاندرا میانشان جنگِ خاست

کز حسد یوسف به گرگان می دهند

زانکه ترکیب وی از اضداد نیست
صلح ها باشد اصول جنگ ها
موسیبی با موسیبی در جنگ شد
موسی و فرعون دارند آشتی
وز چه زاید وحدت این اضداد را؟
خوی، خود در فرع کرد ایجاد اصل

زاد ازین هر دو ، جهان خیر و شر
لیک این هر دو به یک کار اندرند
که یکی را پا ، دگر را بند نیست

مریخی را پا دگر را پای بند

*

هر بنای کهنه کماآبادان کنند

*

از تناقض های دل پشتم شکست
زیر دست تو سرم را راحتی است

*

دیو هم وقتی سلیمانی کند
گدر نبودی در جهان نقد روان
تا نباشد راست ، کی باشد دروغ
تلخ ، با تلخی یقین ملحق شود
گر نباشد گندم محبوب نوش

*

چون گل از خار است و خار از گل چرا
یازنه جنگست این، برای حکمت است

*

کی شود ، چون نیست رنجور نزار

*

این جهان جنگست چون کل بنگری
این یکی ذره همی پَرْدَ به چه
ذره ای بسالو آن دیگر ننگسون
ذره ای کاو معو شد در آفتاب
این جهان زین جنگ قائم می بود

۱- سکون

مریخی را زهر و دیگر را چو قند

نه که اول کهنه را ویران کنند؟

بر سرم جانما بیا میمال دست
دست تو در شکر بخشی آیتی است

لیک هر جو لاهه اطلس کسی تند
قلب ها را خرچ کردن کی توان؟
آن دروغ از راست میگیرد فروغ
کی دم باطل قرین حق شود؟
چه برد گندم نمای جو فروش؟

هر دو در جنگند و اندر ماجرا؟
همچو جنگ خر فروشان صنعت است

آن جمال صنعت طب آشکار

ذره ذره همچو دین با کافری
واندگر سوی یمین اندر طلب
جنگ فعلیشان بین اندر ر کون
جنگ او بیرون شد از وصف حساب
در عناصر درنگر تا حل شود

*

که بر ایشان سقف دنیا مستوی است
اُستُنِ آب اشکننده هر شرر
لاجرم جنگی شدند از ضر و سود

چار عنصر ، چار استون قوی است
هر ستونی اشکننده آندگر
پس ، بنای خلق بر اضداد بود

*

پس چه مشغولی به جنگ دیگران؟

می نگر در خود چنین جنگِ گران

*

از سلیمان گشت پشه داد خواه
بر شیاطین ، و آدمیزاد و پری
بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره تودر لطف و مسکین پروری
داد و انصاف از که می خواهی؟ بگو!
کاو دو دست ظلم بر ما بر گشاد
امر حق باید که از جان بشنوی
خصم من باد است و او در حکم تست
مشنو از خصمی تویی خصم دگر

پشه آمد از حدیقه وز گیاه
کای سلیمان معدلت می گستری
دادده ما را که بس زاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری
پس سلیمان گفت ای انصاف جو
گفت پشه داد من از دست باد
پس سلیمان گفت ای زیبا دوی
گفت قول تست برهان و درست
حق به من گفته است هان ای دادور

*

پشه افغان کرد از ظلمت ، بیا !
پشه بگرفت آن زمان راه گریز

بانگ زد آن شه که ای باد صبا
باد چون بشنید ، آمد تیز تیز

*

خود سیاه این روز من از دود اوست
کاو بر آرد از نهاد من دمار

گفت ای شه مرگ من از بود اوست
او چو آید ، من کجا یابم قرار

بهرین

چشم گفت از من شنو، آنرا بهل
چشم، صاحب حال و گوش اصحاب قال
در عیان دیدهما تبدیل ذات
پختگی جو، در یقین منزل مکن
این یقین خواهی در آتش در نشین
ورنه قُلْ در گوش پیچیده شود

*

تا یکی بینی تو که را، نک جواب
هست آن فکرت، شعاع آن گهر

*

گفت نایب قاضیا گریه ز چیست؟
وقت شادی و مبارکباد تست
در میان آن دو عالم، جاهلی

هر جوابی کان ز گوش آید به دل
گوش، دلّاله است و چشم اهل وصال
در شنود گوش تبدیل صفات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن
تا نسوزی، نیست آن علم الیقین
گوش، چون نافذ بود دیده شود

راست گردان چشم را در ماهتاب
فکرت را کژ مبین نیکو نگر

قاضی بنشانند^۱ و میگریست
این نه وقت گریه و فریاد تست
گفت اه، چون حکم راند بیدلی

۱ - نشانندن یعنی منصوب کردن

آن دو خصم از واقعه خود واقفند
جاهلست و غافلست از حالشان

*

گفت ، خصمان عالمند و عِلَّتِي
ز آنك تسو عِلَّت نـداری در میان
و آن دو عالم را غرضشان کور کرد
جهل را ، بیعلتی عالم کند
تا تو رشوت نستی بیننده‌ای
از هوا من خوی را وا کرده‌ام
چاشنی گیر دلم شد بسا فسروغ

*

از زبان تا چشم، کاو پاك از شك است

*

گلشنی کز نقل روید یکدمست

*

گلشنی کز گل دمد گسردد تباه

*

زانکه بی‌حق بساطلی ناید پدید

*

در کف هر کس اگر شمعی بدی

*

مرد ایقان رست از وهم و خیال
صد هزاران کشتی با هول و سهم

قاضی مسکین چه داند زین دو بند؟
چون دود در خونشان و مالشان؟

جاهلی تو لیک شمع ملتی
آن فراغت هست نور دیدگان
علمشانرا عِلَّت اندر گور کرد
علم را عِلَّت کز تو ظالم کند
چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
راست را دانند حقیقت از دروغ

صد هزاران سال گویم اندکست

گلشنی کز عقل روید خرم است

گلشنی کز دل دمد ، وافر حناه

قلب را ابله به بوی زر خرید

اختلاف از گفتشان بیرون شدی

موی ابرو را نمی‌بیند هلال
تخته تخته گشته در دریای وهم

زانکه شد حاکی ز جمله نقشها

تا حُجُبُ * را بر کند از بیخ و بن

نرگس و نسرین عدوی جان او

فوت اسب و پیل باشد تُرَّهَات

آب صافی می رود بی اضطراب
از تُرَّشرویِّ خَلَقش چه گزند؟

حَقّ و باطل چیست ای نیکو مقال
چشم حَقّ است و یقینش حاصل است

آینه بی نقش شد، یابد بها

دیده‌ای خواهم سبب سوراخ کن

سیف و خنجر چون علی ریحان او

چون یقین گشتمش که خواهد کرد مات

خس، خسانه می رود بر روی آب
آنکه جان در روی او خندد چو قند

کرد مردی از سخندانی سؤال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است

* - تا سبب (ن - ل)



گفت موسی ، ای کریم کارساز
که چه مقصود است نقشی ساختن

*

اُستُن این عالم ای جان غفلتست

*

آدم است از خاک ، کی ماند به خاک
عَلَّتِ دیدن مَدان پیه ای پسر
نور را با پیه ، خود نسبت نبود

*

در خرابی گنجها پنهان کند
آن گممان انگیز را سازد یقین
پَرورَد در آتش ابراهیم را
از سبب سازیش من سودائیم
وز سبب سازیش سرگردان شدم

ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
و اندر آن ، تخم فساد انداختن؟

هوشیاری این جهانرا آفتست

جَنِّیَ است از نَار بی هیچ اشتراك
ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
نسبتش بسخشد خلاقِ ودود

خار را گل ، جسمها را جان کند
مهرها انگیزد از اسباب کین
ایمنیِ روح سازد بیسم را
وز سبب سوزیش سوفسطائیم
وز سبب سوزیش هم حیران شدم

راستان

تا شوی در هر دو عالم نیکنام

راستی را پیشه خود کن مدام

*

زانکه ایشان رادو چشم روشنی است
حفظ ایمان و وفا کارِ تقی است

راستان را حاجت سوگند نیست
نقضِ میثاق و عهد از احمق است

*

هم رقیبِ آفتاب و وقت جو
گر کنی بالای ما طشتی نگون
در بشر، واقف ز اسرار خدا

ما خروسان چون مؤذنِ راستگو
پاسبانِ آفتابیم از درون
پاسبانِ آفتابند اولیا

*

تا طمع در نوح و کشتی دوختی
تا چو طفلان چنگ در مادر زدی

کاشکی او آشنا نام-وختی
کاش چون طفل از حیلِ جاهل بدی

*

که طپانچه می زند بر آفتاب

دست موسی را دهم یک نور و تاب

۱ - الف «آشنا» زاید است. یعنی کاش (شنا) نیاموخته بود.

*

این جهان در چشم او مردار شد.
او گدا چشم است اگر سلطان بود

هر که از دیدار برخوردار شد
هر که دور از دعوت رحمان بود

*

بی زر او گنجی است بر روی زمین

گفت آنها تابع زهدند و دین

*

به که بر فرق سرشاهان روی
بهرتر از عام و زرو گلزارشان

بندهٔ يك مرد روشندل شوی
خاك پاكان لیسى و دیوارشان

معنی

رو به معنی کوش ای صورت پرست
آنچه با معنی است خود پیدا شود
همنشینِ اهل معنی باش تا
جان بی معنی درین تن بی خلاف
تا غلاف اندر بود پر قیمتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار

*

بت پرستی چون بمانی در صور
چون شکوفه ریخت ، میوه سر کند

*

ای خدا جانرا تو بنما آن مقام
می رود بی بانگ و بی تکرارها

*

همچنانکه چشم می بیند به خواب

زانک معنی برتن صورت پر است
وانچ پوسیده است خود رسوا شود
هم عطا یابی و هم باشی فتا
هست همچون تیغ چوبین در غلاف
چون برون شد سوختن را آلتست
بنگر اول تا نگردد کار ، زار

صورتش بگذار و در معنی نگر
چونک تن بشکفت ، جان سر برزند

که در او بی حرف میروید کلام
تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ تا گلزارها

بی مه و خورشید ، ماه و آفتاب

*

رنگ هندو را چه صابون و چه زاک^۱
او ندارد از غم و شادی سبق

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق

*

صورتش خندان و او ز آن بی نشان
تا از آن صورت شود معنی درست
از برون جامه کن چون جامه هاست
جامه بیرون کن در آ ای هم نفس
تن ز جان، جامه ز تن آگاه نیست

صورتش غمگین و او فارغ از آن
صورت خندان نقش از بهر تست
نقشهایی کاندرین گرمابه هاست
تا بیرونی، جامه ها بینی و بس
زانک با جامه درونسو راه نیست

*

مرغ حیران گشته برشاخه درخت

سایه مرغی گرفته مرد سخت

*

و اندرو بین ماه و اختر در طواف
هین مکن تیره اگر هستی تو حر*

بر مشوران تا شود این آب صاف
قعر، چون پرگوهر است و پرزدر

*

درج در افسانه شان بس سر و پند
گنج میجویند در ویرانه ها

کودکان افسانه ها میآورند
هزلها گویند در افسانه ها

*

تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هزلها جسد است پیش عاقلان

هزل، تعلیم است آنرا جد شنو
هر جدی هزلست پیش هازلان

*

۱ - زاک = زاج (برای سیاه کردن).

* - هین مکن تیره که هست آن صاف و حر (ن-ل).

گفت حُجَّت در درون جانم است
در زبان می‌ناید آن حُجَّتِ بدن
فلسفی را سوخت، خاکستر شد او

*

حسن صورت هم ندارد اعتبار

*

صورتِ آتش بود پایان دیگک

*

راه لذت از درون دان نز برون
آن یکی در کُنْجِ مسجد مست و شاد

*

این نمی‌بینی که در بزم شراب

*

همچو گورِ کافران پر دود و نار
همچو مالِ ظالمان بیرون جمال
چون منافق از برون صَوْم و صَلَات

*

هست بازیهای آن شیر عَلم
این بدن مانند آن شیر عَلم

*

چند بازی عشق با نقش سبو
چند باشی عاشقِ صورت بگو
صورتِ ظاهر فنا گردد بدن

در درون جان همان برهانم است
همچو حال و سَرِّ عشق عاشقان
مَتَقی را ساخت، تازه‌تر شد او

که شود رخ زرد از يك زخم خار

معنی آتش بود در جان دیگک

ابلهی دان جُسْتَنِ قصر و حُصُون
و آندگر در باغ، ترش و بیمراد

مست آنکه خوش شود کاوشد خراب؟

وز برون بر بسته صد نقش و نگار
وز درونش خونِ مظلوم و وبال
وز درون خاکِ سیاه بسی نبات

مُخْبِرِی از بادهای مُمَكْتَم
فکر می‌جنباند آنرا دمبدم

بگذر از نقش سبو وز آب جو
طالب معنی شو و معنی بگو
عالم معنی بماند جاسودان

*

قحط معنی در میان نامها
لفظ شیرین ریگک آب عمر ماست

راه هموار است و زیرش دامها
لفظها و نامها چون دامهاست

*

یا چو آواز و سخن ز اندیشه‌دان
تو ندانی بحر اندیشه کجاست.

صورت از معنی، چو شیراز بیشه‌دان
این سخن و آواز، از اندیشه‌خاست

*

شیر نسر در پوستینِ بَره‌ای

اینست خورشیدی نهان در ذره‌ای

*

فردا

که به هر روزی که می‌آید زمان
وین کننده زار و مضطر میشود
خار کن در سستی و در کاستن
خار کن هر روز زار و خشکتر
هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر
تا بکلی نگذرد ایام کشت

تو که می‌گویی که فردا، این بدان
آن درخت بسد جوانتر میشود
خار بن، در قوت و برخاستن
خار بن هر روز و هر دم سبزتر
تا نمرده است این چراغ با گهر
هین مگو فردا که فرداها گذشت

*

در دمیدم جمله را در زیرویم
کاروان بگذشت و بیگه شد نهار

خرج کردم عمر خود را دمبدم
وای کز آواز این بیست و چهار

خود را پایش

دمبدم در تو خزانت و بهار
پرز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
زانبهی گل نهان صحرا و شاخ

ای برادر، عقل یکدم با خود آر
باغ دل را سبز و تر و تازه بین
ز آنبهی برگ، پنهان گشته شاخ

*

تو علی وار این در خیبر بکن.

تو، تبر بردار و مردانه بزن

*

که ترا اینجا نمیداند کسی
خویش را من نیک میدانم کیم
او بدی بینای من، من کور خویش

با فقیری گفت روزی یک خسی
گفت او، گر می ندادند عامیم
وای اگر برعکس بودی دردوریش

*

پیش دام حکم عجز خود بدان

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان

*

عقده چند دگر بگشاده گیر
که ندانی که خسی یا نیکبخت
حد خود را دان کز آن نبود گزیر

در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر
عقده‌ای کاو بر گلوی ماست سخت
حد اعیان و عرض دانسته گیر

چون بدانی حد خود، زین حد گریز
عمر، در محمول و در موضوع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر
جز به مصنوعی ندیدی صناعی

*

روی در روی خود آر، ای عشق کیش

*

بر سر اغیار، چون شمشیر باش

*

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت

*

خدمتی میکن برای کردگار

*

قدر هر روزی ز عمر مرد کار

*

تا توانی بنده شو، سلطان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال
آن جماعت کت همی دادند ریو
جمله گویندت چو بینندت به در
همچو امرد که خدا نامش کنند
چونک در بدنامی آمد ریش او
تا تو بودی آدمی، دیو از بیت
چون شدی درخوی دیوی استوار
آنکه اندر دامت آویختند

تا به بیحد در رسی ای خاک بیز
بی بصیرت عمر در مسموع رفت
باطل آمد، در نتیجه خود نگر
بر قیاس اقترانی قانعی *

نیست ای مفتون ترا جز خویش، خویش

هین مکن روباهازی، شیر باش

اندر امن سرمدی قصری بساخت

بسا قبول و رد خلقت چه کار

باشد از سال جهان پنجه هزار

زخم کش، چون گوی شو، چوگان مباش
از تسو آید آن حریفان را ملال
چون بینندت بگویندت که دیو!
مرددای از گور خود بر کرده سر
تسا بدین سالوس در دامش کنند
دیو را ننگ آید از تفتیش او
میدوید و میچشانید او میت
میگریزد از تو دیو ای نابکار
چون چنین گشتی همه بگریختند

*

دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم

رو به خاک آریم کز وی رسته‌ایم

*

نامه می‌آید به جان کای بیوفا
رو، ز یساران کهن بر تافتی

از نفوس و از عقول با صفا
یارکان پنجروزه یسافتی

*

خلق را من دزد جامه دیده‌ام

من به صحرا خلوتی بگزیده‌ام

*

نیم عمر از غصه‌های دشمنان
غرق بازی گشته ما چون طفل خرد

نیم عمر از آرزوی دلستان
جبه را برد آن، کله را این ببرد

لقمه حلال

کی خورد بنده خدا غیر از حلال

گر شود عالم پر از خون مال مال

*

آن بود آورده از کسب حلال
عشق و رقت آید از لقمه حلال
جهل و غفلت زاید، آنرا دان حرام

لقمه‌ای کآن نور افزود و کمال
علم و حکمت زاید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام

*

دیده‌ای اسبی که کوه خر دهد؟
لقمه بحرو، گوهرش اندیشه‌ها
میل خدمت، عزم رفتن آنجهان

هیچ گندم کاری و جو بر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان

*

میزند بر آسمان سبز فام
تا به بوگیران گردون میرود
در تن مردم شود او روح شاد

توهمی خسبی و بوی آن حرام
همره انفاس زشتت میشود
نان‌چو در سفره‌است، باشد آن جماد

۱- بوی گیر یعنی کسی که بوی را درمی‌یابد و استشمام می‌کند.

رزق مقسوم

او نمیداند که روزیده دهد

خواجه بندارد که روزی ده دهد

*

از برای دیده بینا کنند
روزی تو چون نباشد، چون کنم

هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند
گر جهان را پر در مکنون کنم

*

هست عاشق رزق هم بر رزقخوار
ور تو بشتابی دهد دردِ سرت

آنچنانکه عاشقی بر رزق، زار
گر تو نشتابی، بیاید بر دردت

*

کز فلان بن فلان بن فلان
رزق تو بر تو زتو عاشقتر است
خویش را چون عاشقان بر تو زدی
در تو گل، سیر میتسانید زیست

بر سر هر لقمه بنوشته عیان
هین تو گل کن، ملرزان پاودست
گر ترا صبری بُلدی رزق آمدی
این تب ولرزه ز بیم جوع چیست

*

داده بختست گل را بوی نغز

قسمتِ حقیقت مه را روی نغز

*

رِزْقٍ مَا از کاس زَرِّین شد عِقَارُ

*

آسیای چرخ، بر بی‌گندمان^۲

*

یک جزیره هست سبز اندر جهان
جمله صحرا را چَرَد او تا به شب
شب در اندیشه که فردا چه خورم
چون بر آید صبح، بیند سبز دشت
انسدر افتد، گاو با جُوْعُ البَقَرِ
تا که زَفَتْ و فربه و لَمْتُرُ^۳ شود
باز شب آید تب افتد از جَزَع
هیچ نندیشد که چندین سال من
هیچ روزی کم نیامد روزیم

*

سالها خوردی و کم نامد ز خور
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان

*

گر تو بنشیننی به چاهای اندرون

وان سگانرا آب تتماج^۱ از تغار

موسپیدی بخشد و ضعف میان

اندرو گاو است تنها، خوش دهان
تا شود زَفَتْ و عظیم و مُتَّجِب
گردد او چون تارِ مو لاغر ز غم
تا میان رسته قَصِیلِ سبزی کشت
تا به شب آنرا چَرَد او سر بسر
آن تنش از پیه و قُوت پر شود
تا شود لاغر ز خوی مُتَّجِع^۴
میخورم زین سبزه زار وزین چمن
چیست این ترس و غم و دلسوزیم

تَرْكِ مستقبل کن و ماضی نِگَر
که همی لاغر شود از خوف نان

رزق کی آید بدست ای ذوفنون

۱- تتماج نوعی آش - آب تتماج کنایه از بی‌قیمتی و بی‌ارزشی.

۲- کنایه از محرومان.

۳- فربه و بزرگ جثه.

۴- غذایی که فربه کند؛ سخنی که تأثیر نماید؛ جایگاه آب و علف.

دل

دل ، ترا در کوی اهل دل کشد
هین غذای دل طلب از همدلی
گر گشاید دل سر انبسان راز

*

باغها و میوه‌ها اندر دلست
باغها و سبزه‌ها در عین جان

*

آینه دل چون شود صافی و پاک

*

پس، کلام پاک در دلهای کور
و آن فسونِ دیو در دلهای کز

*

آینه دل صاف باید تا در او

*

طالب دل باش تا باشی چو مُل

تن، ترا در حبس آب و گل کشد
رو بجزو اقبال را از مقبلی
جان بسوی هوش آرد ترک‌تاز

عکس لطف او بر این آب و گلست
بر برون عکسش چو در آب روان

نقشها بینی برون از آب و خاک

می‌نپایسد، میرود تا اصل نور
میرود چون کفش کز در پای کز

واشناسی صورت زشت و نکو

تا شوی شادان و خندان همچو گل

دل نباشد آنکه مطلوب گِلست

*

آن دلی کاو عاشق مالست و جاه
دل نباشد غیر آن دریای نور

*

مستی دل را نمیدانی که کو

*

در حدیث آمد که دل همچون پری است

*

این جهان خُمست و دل چون جوی آب

*

چون ز نامردی دل آگنده بود
معهده را بگذار و سوی دل خرام

*

حق همی گوید نظر تان بر دل است

*

تو همی گویی مرا دل نیز هست
تو دل خود را چو دل پنداشتی

این سخن را روی با صاحب دلست

یسا زبونِ این گِل و آب سیاه
دل نظرگاه خدا و آنگاه گور؟

وصف آن از نرگس مخمور جو

در بیابانی اسیر صَرَصری^۱ است *

این جهان حُجره است و دل شهر عجاب

ریش و سُبَلت موجب خنده بود
تا که بی پرده ز حق آید سلام

نیست بر صورت که آن آب و گل است

دل فراز عرش باشد نه به پست
جستجوی اهل دل بگذاشتی

صِدْقٌ

کاو همی گفت ای کریم و ای راله
چارقت دوزم کنم شانه سرت؟
جمله فرزندان و خان و مان من
جامهات را دوزم و بخیه زنم؟
من ترا غمخوار باشم همچو خویش
وقت خواب آید برویم جایکت
روغن و شیرت بیارم صبح و شام
خمرها، چغراتهای^۱ نازنین
از من آوردن، ز تو خوردن تمام
ای بیادت می‌هی و هیهای من

*

گفت موسی: با کیستت ای فلان؟
این زمین و چرخ از و آمد بدید

*

دید موسی يك شبانی را به راه
تو کجایی تا شوم من چاکرت
ای خدای من فدایت جان من
تو کجایی تا که خدمتها کنم
و ترا بیماری آید به پیش
دستکت بوسم بمالم پایکت
گر بدانم خانهات را من، مدام
هم پنیر و نانهای روغنین
سازم و آرم به پشت صبح و شام
ای فدای تو همه بزهای من

زین نمط پیوسته میگفت آن شبان
گفت با آنکس که ما را آفرید

۱- چغرات، ماست.

گفت موسی: «های! خیره سرشدی
گرنبندی زین سخن تو حَلَق را
دوستی بیخرد خود دشمنی است
شیر، او نوشد که درنشو و نماست

*

گفت: «ای موسی دهانم دوختی

*

جامه را بدرید و آهی کرد تفت

*

وحی آمد سوی موسی از خدا
تو برای وصال کردن آمدی
هرکسی را سیرتی بنهاده‌ایم
من نکردم خلق تا سودی کنم
ما برون را ننگریم و قال را
موسیا آداب دانان دیگرند
عاشقانرا هر زمان، سوزیدنی است
در درون کعبه رسم قبله نیست

*

چونکه موسی این عتاب از حق شنید
بر نشان پای آن سرگشته راند
گام پای مردم شوریده خود

* - ترتیبی (ن-ل)

۱- پای افزار

خود مسلمان ناشده کافر شدی
آتشی آید بسوزد خلق را
حقتعالی از چنین خدمت غنی است
چارق او پوشد که او محتاج پاست»

وز پشیمانی تو جانم سوختی»

سر نهاد اندر بیابان و برفت

بنده ما را ز ما کردی جدا
نی برای فصل کردن آمدی
هرکسی را اصطلاحی داده‌ایم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم
ما درون را بنگریم و حال را
سوخته جان و روانان دیگرند
بر ده ویران خراج و عشر نیست
چه غم ارغواص را پاچیلله نیست

در بیابان در پی چوپان دوید
گرد از پره بیابان برفشانند
هم ز گام دیگران پیدا بود

عاقبت دریافت^۱ او را و بدید
هیچ آدابی و دستوری مجو

*

گفت: «ای موسی از آن بگذشته‌ام
نازیبانه بر زدی اسبم بگشت
حال من اکنون برون از گفتن است

*

صبح کاذب صد هزاران کاروان
صبح صادق را طلب کن ای عزیز

*

گریه با صدق بر جانها زند
گریه بی صدق بی شورش بود

*

دل بیارامد ز گفتار صواب
يك سخن از دوزخ آید سوی لب
فضل آن مسجد ز خاك و سنگ نیست

*

گر ترا زورا طمع بودی به مال

*

همچو آن چوپان که می گفت ای خدا
تا شپش جویم من از پیراهنت

*

هر که نقص خویش را دید و شناخت

گفت: «مژده ده که دستوری رسید
هر چه می خواهد دل تنگت بگو»

من کنون در خون دل آغشته‌ام
گنبدی کرد^۲ و ز گردون در گذشت
آنچه می‌گوییم، نه احوال من است»

داد بر باد هلاکت ای جوان
تا ز صدق او شوی صاحب تمیز

تا که چرخ و عرش را گریان کند
دیو، زان بر گریه اش خندان شود

آنچنانکه تشنه آرامد ز آب
يك سخن از شهر جان در کوی لب
ليك در بنش حرص و جنگ نیست

راست کی گفتمی ترا زو وصف حال

پیش چوپان و مُحِبِّ خود بیا
چارقت دوزم بی‌وسم دامت

اندر استکمال خود دو اسبه تاخت

۱- دریافتن یعنی درپی چیزی رفتن و گرفتن آن.

۲- گنبدی کردن یعنی جست و خیز کردن.

صبر و تسلیم

گفت پیغمبر، خدایم ایمان نداد

*

سمع شو یکبارگی، تو گوش‌دار

*

ای مسیح خوش‌نفسِ چونی زرنج
چونسی ای عیسی زدیدار یهود

*

رنج، گنج آید که رحمت‌داروست
ای برادر موضع تاریک و سرد
چشمه حیوان و جام مستی است
گرم باش ای سرد، تا گرمی رسد

*

تو چه‌دانی ذوقِ صبر ای شیشه دل

*

هر که را نبُود صبری در نهاد *

تا ز حلقه لعل یابی گوشوار

که نبود اندر جهان بی‌رنج، گنج
چونی ای یوسف زاخوان حسود؟

مغز، تازه شد چو بخراشید پوست
صبر کردن برغم و سستی و درد
کان بلندیا همه در پستی است
با دُرُستی ساز تا نر می رسد

خاصه صبر از بهر آن شوخ چِگِل

صبر با نااهل اهلانرا جلی است
آتشِ نمرود ، ابراهیم را

*

جبرئیل را که من افروخته
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم

*

ای سلیمان ، در میان زاغ و بساز
بلبل بسیار گو را پَر مَکَن
مرغ جَبْرِی را زبان جبرگو
مر کبوتر را حذر فرما ز باز

*

چون به مرغان فرستاده است حق
مَنْطِقُ الطَّيْرِ سلیمانی بیا

*

هر زمان گوید به گوشم بخت نو
من ترا گریسان و غمگین زان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو
هر که او اندر بلا صابر نشد
ز آن ، حدیث تلخ میگویم ترا
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت

*

هر چه آسان یافتی آسان دهی

*

شکر گویم دوست را در خیر و شر

صبر صافی میکند هر جا دلی است
صفتِ آینه آمد در جلا

بهترم چون عود و عنبر سوخته
جمله نودوزان شدندی هم به عِلْم

حلم حق شو با همه مرغان بساز
باز را و کبک را برهم وزن
مرغ پر اشکسته را از صبرگو
باز را از حلم گوی و اِحْتِرَاز

لحن هر مرغی بدادستت سبق
بانگ هر مرغی که آید میسرا

کر ترا غمگین کنم غمگین مشو
تات از چشم بدان ، پنهان کنم
تا بگردد چشم بد از روی تو
مُقَبِلِ این درگه فاخر نشد
که ز تلخها فرو شویم ترا
هیچ شامم بی سرو سامان نیافت

درد مشکل یاب را برجان نهی

زانکه هست اندر قضا از بد بتر

چونکه قَسَامِ اوست کُفْر آمد کِله
باز گفت الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ
باش راضی گسر تویی دل زنده‌ای
تا دهد دو غم نخواهم انگبین
گنج بی‌سار و گل بی‌خار نیست

*

از بهاران کی شود سر سبز سنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش

*

صبر آرد عاشقانرا کام دل

*

عاقبت جوینده یابنده بود

*

آدمی را عجز و فقر آمد امان
وقت خشم ار حلم داری رسته‌ای

*

امتحان کن فقر را روزی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال
صد هزاران جان تلخی کش نگر
این سخن شیر است در پستان جان

*

یوسفِ حُسْنی تو، این عالم چو چاه

*

صبر بساید ، صبر مِفْتَاحُ الصَّلَهِ
صابران را کی رسد جَوْر و حَرَجُ
کاو رساند روزی هر بنده‌ای
زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
شادی بی غم در این بازار نیست

خاک شو تا گل بروی رنگ رنگ
آزمون را یک زمانی خاک باش

بیدلان را صبر شد آرام دل

که فرج از صبر زاینده بود

از بلای نفس پر حرص و غمان
هفت در دوزخ به خود بر بسته‌ای

تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
زانکه در فقر است نور ذوالجلال
همچو گل آغشته اندر گلشکر
بی‌کشنده ، خوش نمی‌گردد روان

این رَسَنُ صبر است از اَمْرِ اِلَه

قبلة معنی در آن صبر و درنگ

*

باز با خود گفت صَبْرٌ اَوْلٰیئِرَّ اَسْت
ضد هزاران کیمیا حق آفرید

قبلة صورت پرستان، نقش سنگ

صبر تسا مقصود زودتر رَهْبَرِ اَسْت
کیمیایی همچو صبر، آدم ندید

۵۵ رحم

گفت پیغمبر که رحم آرید بر
 « وَالَّذِي كَانَ عَزِيزًا فَاَحْتَقَرُ »
 ای مهان یعنی که بر این سه گروه
 آنکه او بعد از عزیزی خوار شد
 و آن سیم آن عالمی کاندر جهان

*

بانگ درویشان و محتاجان نبوش
 در تَكِ دریا گهرِ با سنگهاست

*

بر بدیهای بدان رحمت کنید
 رحم خواهی ، رحم کن بر آشکبار

حال « مَنْ كَانَ غَنِيًّا فَافْتَقَرُ »
 اَوْصِيًّا عَالِمًا بَيْنَ الْمَصْرُ
 رحم آرید از سنگید از زکوه
 وانکه بُد با مال و بی دینار شد
 مبتلا گردد میان ابلهان

تا نگیرد بانگِ مُحتالیت گوش
 فخرها اندر میان ننگهاست

بر منی و خویش بینی ، کم تنید
 رحم خواهی ، بر ضعیفان رحمت آر

آمانت‌داری

گفت پیغمبر که دستت هر چه بُرد

*

خاک امین و هر چه در وی کاشتی
این امانت زان عنایت یافته است
تا نشانِ حق نیسارد نوبهار

بایدش در عاقبت وا پس سپرد *

بی خیانت جنس آن برداشتی
کافتاب عدل بروی تافته است
خاکِ سِرِّها را نسازد آشکار

مشورت

تا پشیمانی در آخر کَمُّ شود
انبیا گفتند با عقل امیم^۱

مشورت در کارها واجب بُود
گفت اُمّت، مشورت با که کنیم

*

کز تشاور سهو و کز کمتر شود
بیست مصباح از یکی روشتر است

« امرهم شورى » برای این بود
که این خردها چون مصابیح انور است

*

عقل ها مر عقل را یاری دهد
مشورت؛ کالمستشار مؤتمن^۲

مشورت ادراك و هشیاری دهد
گفت پیغمبر: « بکن ای رای زن

*

هر چه گوید کن خلاف آن دنی
هر چه گوید عکس آن باشد کمال

مشورت با نفس خود گر می کنی
مشورت با نفس خود اندر فعال

۱- امیم صفت مشبه و ریشه آن به معنی قصد می باشد و در اینجا به معنی مفعول آمده است یعنی قصد شده. چون مقصد انبیاء تبعیت از عقل سلیم است لذا باید با عقلی مشورت کرد که مقصد انبیاء می باشد.

*

بر پیمبر امر «شاورهم» بدان
تا یقینش رو نماید بی شکسی
ماجرای مشورت با وی بگو
نبود از رأی عدو پیروز هیچ
من ترا کی ره نمایم، رهزنم
مشورت با یار مهر انگیز کن
که تویی دیرینه دشمن دار من
عقل تو نگذاردت که کج روی
عقل بر نفس است بنسب آهنین

مشورت کن با گروه صالحان
مشورت می کرد شخصی با یکی
گفت ای خوش نام، غیر من بجو
من عدوم مر ترا با من مپیچ
من ترا بی هیچ شکستی دشمنم
چون که کردی دشمنی پرهیز کن
گفت می دانم ترا ای بوالحسن
لیک مرد عاقلی و معنوی
طبع خواهد تا کشد از نفس کین

قصه‌های

خواجه لقمان چو لقمان را شناخت
هر طعامی کاوریدندی به وی
تا که لقمان دست سوی آن برد
سور او خوردی و شورانگیختی

*

خریزه آورده بودند ارمغان
گفت خواجه با غلامی کای فلان
چون که لقمان آمدو پیشش نشست
چون بُرید و داد او را یک برین
از خوشی که خورد، داد او را دوُم
ماند کُرُجی، گفت اینرا من خورم
چون بخورد، از تلخیش آتش فروخت

بنده بود او را و با او عشق باخت
کس سوی لقمان فرستادی ز پی
قاصدا، تا خواجه پس خورده خورد
هر طعامی گر نخوردی ریختی

لیک غایب بود لقمان آنزمان
زود رو فرزند لقمان را بخوان
خواجه پس بگرفت سِکینی به دست
همچو شکر خوردش و چون انگبین
تا رسید آن کُرُجها تا هفدهم
تاچه شیرین خریزه است این، بنگرم
هم زبان کرد آبله، هم حلق سوخت

۱- نیمخورده

۲- بهضم اول پارچه کوچک و هلال مانندی که از هندوانه و خر بزه بریده شده باشد

ساعتی بیهوش شد از تلخی آن
نوش چون کردی تو چندین زهر را
گفت، من از دست نعمت بخش تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد
لذت دستِ شکر بخش که داشت

*

از محبت تلخها شیرین شود
از محبت دردها صافی شود
از محبت خارها گل میشود
از محبت، دار تختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود
از محبت نار نسوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود
از محبت حزن شادی میشود
از محبت مرده زنده میشود

*

پرورد در آتش ابراهیم را

بعد از آن گفتنش که ای جان جهان
لطف چون انگاشتی این قهر را
خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
خاک، صد ره بر سر اجزام باد
اندرین بطیخ، تلخی کی گذاشت

از محبت مسها زرین شود
وز محبت دردها شافی شود
وز محبت سرکه ها مل میشود
وز محبت، بار بختی میشود
بی محبت روضه گلخن میشود
وز محبت دیو حوری میشود
وز محبت موم آهن میشود
وز محبت غول هادی میشود
وز محبت، شاه بنده میشود

ایمنی روح سازد بیم را

خومی نکو

- در پیِ خو باش و با خوشخونشین
خو پذیری روغن گل را بین
- ور بود صورت حقیر و ناپذیر
چون بود خُلُقش نکو، در پاش میر
- در حدیث آمد که تسبیح از ریا
همچو سبزه گـولخن^۱ دان ای کیا
- بس بدان که صورتِ خوب و نکو
با خصالِ بَد نبرزد يك تَسُو^۲
- مـن ندیدم در جهان جستجو
هیچ اهلیتِ بـه از خلق نکو
- در گذر از فضل و از چُستی و فن
کار، خدمت دارد و خُلُقِ حَسَن
- هر که را خوی نکو باشد بَرست
هر کسی کاو شیشه دل باشد شکست
- ماهرویی، جعد مویی، مشکبو
شاد گشتی هر که رویت دیدی
- نیکخویی، نیکخویی، نیکخو
دیدنت ملک جهان ارزیدی

۱ - تون گرما به

۲ - واحد وزن بوده است و کنایه از مقدار ناچیز میباشد.

بی نیازی

گفت پیغمبر که جنت از آله

*

گفت پیغمبر قناعت چیست ، گنج
این قناعت نیست جز گنج روان
حاشا لله طمع من از خلاق نیست

*

هر که را باشد طمع الکن شود

*

باز اگر باشد سپید و بی نظیر
ورهمی شیری خورد از مرده خر

گرهمی خواهی، ز کس چیزی نخواه *

گنج را تو و امیدانی ز رنج *
تو مزن لاف ای غم و رنج روان
از قناعت در دل من عالمی است

با طمع کی چشم دل روشن شود

چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
سگک بود او، شکل شیری کم نگر

خاموشی

و آنکھی، چون لب حریف نوش شو
و آنکھی، چون لب حریف جام شو
خواجه! یکروز امتحان را گوش باش
یک شبی بیدار شو، دولت بگیر
روز کی رُو جهد را شو مُسْتَعِد
اندر آن حلقه مکن خود را نگین

چند گاهی بی لب و بی گوش شو
چند گاهی بی لب و بی کام شو
چند گفتمی نظم و نثر و راز فاش
چند شب ها خواب را گشتی اسیر
روزها بردی بسر، در کزل و جد
چونکه در یاران رسی خامش نشین

*

نکته از نا اهل اگر پوشی به است
پس، جواب احمقان آمد سکوت

مُسْتَمِع چون نیست، خاموشی به است
پس، خاموشی به دهد او را ثبوت

*

او ز ننگ عاقلان، دیوانه شد

او ز شرّ عامه اندر خانه شد

*

از ذهاب و از ذهب وز مذهبیت
دیگدان و دیگک را ویران کنی

در بیان این سه، کم جنبان لبّت:
آب اگر در روغن جوشان کنی

*

لب خموش و دل پر از آوازها
رازها دانسته و پوشیده‌اند
مهر کردند و دهانش دوختند

بر لبش قفل است و در دل رازها
عارفان که سر حق نوشیده‌اند^۱
هر که را اسرار حق آموختند

*

دست بر لب می زند یعنی که بس
بحر می جوید ترا، جو را مجو

ز اندرونم صد خموشِ خوش نفس
خاموشی بحر است و گفتن همچو جو

۱- نوشیده‌اند = نیوشیده‌اند- شنیده‌اند.

توکل

در حذر شوریدن شور و شر است
گفت ، آری گر توکل رهبرست
گفت پیغمبر به آواز بلند
رمز الْكَاسِبُ حَبِيبُ اللَّهِ شَوْ
گر توکل مبی کنی، در کار کن

*

طفل تا گیرا و تا پویا نبود

*

کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام
از برایِ غصهٔ نان سوختی
تو نیی زان نازنینان عزیز
جوع ، رِزْقِ جَانِ خَاصانِ خِداست

رو توکل کن ، توکل بهتر است
این سبب هم سنت پیغمبرست
بسا توکل زانوی اشتر بیند *
از توکل ، در سبب کاهل مشو
کشت کن ، پس تکیه بر جبار کن

مرکبش جز گردن بابا نبود

از برای این شکمخوارانِ عام
دیدهٔ صبر و توکلِ دوختی
که تسرا دارند بی نان و مویز
کی زبونِ همچو تو گنجِ گداست؟

۱- ترس و بیم و پرهیز و احتیاط.

توبه

توبه را از جانب مغرب ، دری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب
هست جنت را ز رحمت هشت در
آن همه ، گسه باز باشد گه فراز

باز باشد تا قیامت بر وری^۱
باز باشد آن در ، از وی رو متاب *
يك در توبه ست ز آن هشت ، ای پسر
و آن در توبه نباشد جز که باز

۱- وری، امالہ وری بالف مقصوده یعنی مردم .

کوشش و طلب

کوشش بیهوده ، به از خفتگی
تسا دمِ آخرِ دمی فارغ مباش

در رسید او را براق و بر نشست

پر مردم ، همت است ای مردمان

خیرو شر منگر ، تو در همت نگر

دود ازین ملک دو سه روزه بر آر

آن که جوینده است یابنده بود

بنگرا ندر عشق و در مطلوب خویش

دوست دارد یار این آشفته‌گی
اندر این ره میتراش و میخراش

و آنکه پایش در ره کوشش شکست

مرغ را پر می برد تسا آشیان

عاشقی کالسوده شد در خیر و شر

خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار

گر گران و گر شتابنده بسود

منگرا ندر فعل زشت و خوب خویش

تو بهر حالی که باشد می طلب
خشکی لب هست پیغامی ز آب
این طالب، مفتاحِ مطلوبات تست
گر یکی موری سلیمانسی بجست
هر که چیزی جست، بیشک یافت او

*

آب میجو دائما ای خشک لب
که به مات آرد یقین این اضطراب
این، سپاه نصرت و رأیات تست
منگر اندر جستن او سست سست
چون به جد، اندر طلب بشتافت او

هم پوشیری صید خود را خویش کن
تا تو تن را چرب و شیرین می دهی
تشنه مینالد که کو آب گسوار

ترك عشوة اجنبی و خویش کن
جوهر خود را نبینی فریبی
آب هم نالد که کو آن آبخوار

*

هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب
عاقبت، جوینده یابنده بود

تایبایی هر چه خواهی، بی تعب
چون که در خدمت شتابنده بود

*

هر کسی را بهر کساری ساختند

میل آن را در دلش انداختند

*

آب کم جو، تشنگی آور بدست

تا بجوشد آبت از بالا و بست

*

سر، شکسته نیست، این سر را میند

یک دوروزی جهد کن، باقی بخند

*

جو فرو بر مشک آب اندیش^۱ را

تاگران بینی تو مشک خویش را

*

۱- آب اندیش بمعنی آب خواه و آب جو .

آب جیحون را اگر نتوان کشید

هم ز قدر تشنگی نتوان برید *

سایهٔ حق بر سر بنده بُود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری
چون نشینی بر سر کوی کسی
چون ز چاهی میکنی هر روز خاک
جمله دانند این اگر تو نگروی^۱ ،

عاقبت ، جوینده یابنده بُود
عاقبت ز آن در برون آید سری *
عاقبت بینی تو هم روی کسی
عاقبت انسد رسی در آب پاک
هر چه میکاریش روزی بسد روی

ای اخی دست از دعا کردن مدار
سنگ بر آتش زدی ، آتش بجست
آنکه روزی نیستش بخت و نجات
کان فلانکس کشت کرد و بر نداشت
این جهان ، پر آفتاب و پر ز ماه
و آنکه او نگذاشت کشت و کار را

با اجابت یاردِ اویت چه کار؟
این بیاشد و نباشد نادر است
ننگرد الا مگر در نادرات
و ان صدف بُرد و صدف گوهر نداشت
تو بهشته سرفرو برده به چاه
پُر کنسد کورِی تو انبار را

همچو موری اندرین صحرا خوشیم

تا فزون از خویش باری میکشیم

هر که رنجی برد گنجی شد پدید

هر که جدی کرد در جدی رسید

نوح ، نهصد سال دعوت می نمود

دمبدم انکار قومش می فزود

* - هم بقدر تشنگی باید چشید (ن-ل)

۱- گرویدن ، میل نمودن و قبول کردن .

هیچ از گفتن عنان واپس کشید
ز آنک از بانگک و علاای سگان
یا شب مهتاب ، از غوغای سگک

*

زهد ، اندر کاشتن کوشیدنست

*

تا نگردی تو گرفتارِ اگرا

*

یا ز عربانان به یکسو باز رو

*

آب، خواه از جو بجو خواه از سبو
نور، خواه از مه طلب، خواهی ز خور

*

جهد کن و اندر طلب سعیی نما

*

کآن تحسُّرک ، شد تبرُّک را کلیسد

*

جِدِّ را باید بجان بنده بود

*

کآن طلب در تو گروگان خداست

هیچ اندر غار خاموشی خزید؟
هیچ واگردد ز راهی کاروان؟
سست گردد بدر را در سیر ، تک؟

معرفت ، آن کشت را رویدنست

که اگر این کردمسی یا آندگر

یا جو ایشان فارغ از تن جامه^۲ شو

کاین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور مه هم ز آفتابست ای پسر

چون نداری در تو کُلِّ صبرها

وز تحرُّکِ گسردی ای دل مُستفید

زانکه جِدِّ جوینده ، یابنده بود

ز آنک هر طالب به مطلوبی سزاست

۱- اگر گفتن یعنی شرط کردن و تردید در رای و عمل داشتن .

۲- جامه تن .

جهدکن تا این طلب افزون شود

*

چون به انبازيست عالم برقرار

*

همچو روی آفتابی بی حسد
هر پیمبر، سختر و بُد در جهان
رو نگردانید از ترس و غمی
از رَمه چوپان نترسد در نَبَرَد

*

جان پذیرفت و خرد اجزای کوه
نی ز جان یک چشمه جوشان می شود
نی صدای بانگ مشتاقی در او

تادلت زین چاه تن بیرون شود

هر کسی کاری گزیند ز افتقار

گفت، رویم خصم سوز و پرده در
یک سواره تاخت بر جیش جهان
یک تنه تنها بسزد بر عالمی
لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

ما کم از سنگیم آخر، ای گروه؟
نیسی بدن از سبز پوشان می شود
نی صفای جرعه ساقی در او

انبیا گفتند نومیدی بد است
ای بسا کارا که اول صعب گشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست

*

گر ببخشی جرم ما ای دلفروز
ما، براین درگه ملولان نیستیم
در دل ما لاله زار و گلشنی است
دائماً ترّ و جوانیم و لطیف
پیش ما صدسال و یکساعت یکی است
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال
هین بجوید از نجوم سَعْد، راه

*

کوی نومیدی مرو، امیدهاست

*

فضل و رحتمهای باری بیحد است *
بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

شب، شبی‌ها کرده باشد، روز، روز
تا ز بعد راه هر جا بیستیم
پیری و پژمردگی را راه نیست
تسازه و خندان و شیرین و ظریف
که دراز و کوتاه از ما مُنْفَکِی است
کی بود سیری و پیری و ملال
ز آنکه در ظلمت درید و قعر چاه

سوی تاریکی مرو، خورشیدهاست

هین چرا خشکی، که اینجا چشمه‌هاست

*

زانگه گل، گر برگ بر گش میکنی
گوید، از خاری چرا اتم به غم

*

گر بلا آید ترا، انده مبر
کان بلا دفع بلاهای بزرگ
راحت جان آمد ایجان فوت مال
فقر ازینرو فخر آمد جاودان

*

در شکست پای، حق بخشد ببری

*

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد

*

هر که نقص خویش را دید و شناخت
علتی بتسر ز پندار کمال

هین چرا زردی، که اینجا صدف است

خنده نگذارد، نگردد مثنیٰ^۱
خنده را من خود ز خار آورده‌ام

ور زیان بینی، غم آنرا مخور
و آن زیان، منع زیانهای سترک
مال چون جمع آید ایجان شد وبال
که به تقوی ماند دست نارسان

هم ز قعر چاه، بگشاید دری

همچو بخت و دولتم دلشاد کرد

اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
نیست اندر جان تو ای ذودلال

ادب

از خدا خواهیم توفیق ادب
بی ادب، تنها نه خود را داشت بد
مسانده از آسمان در میرسد
در میان قوم موسی چند کس
منقطع شد نان و خوان از آسمان
باز موسی چون شفاعت کرد، حق
باز گستاخان ادب بگذاشتند
بدگمانی کردن و حرص آوری
ز آن گدا رویانِ نادیده، ز آرز
هرچه بر تو آید از ظلمات و غم
هر که بیباکی کند در راه دوست
از ادب پر نور گشته است این فلك

*

آن گروهی کز ادب بگریختند

*

ز آنکه کرد از و هم، او ترك ادب

بی ادب محروم شد از لطف رب
بلک آتش در همه آفاق زد
بی صداع و بی فروخت و بی خرید
بی ادب، گفتند کو سیر و عدس
ماند رنج زرع و بیل و داسمان
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
چون گسدايان زلها برداشتند
کفر باشد پیش خوانِ مهتری
آن در رحمت برایشان شد فراز
آن ز بی بساکی و گستاخیست هم
رهزن مردان شد و نامرد اوست
وز ادب معصوم و بساک آمد ملك

آب مردی و آب مردان ریختند

بی ادب را سرنگونی داد رب

مَتَانِي

نی نجس گردد نه گنده میشود
این تَانِي بیضه ، دولت، چون طیور
روی حلم و مغفرت را کم خراش!

جویکی کوچک ، که دائم میرود
زین تَانِي زاید اقبال و سرور
گفت دلقک ای مَلِكِ آهسته باش

ذوق و حال

خسار را گلزار روحانی کنیم

شعله در بنگاه انسانی زنیم

*

شرح بلبل گو که از گل شد جدا
با خیال و وهم نبود هوش ما
در صبحی با می منصور تو

شرح گل بگذار از بهر خدا
از غم و شادی نباشد جوش ما
تافت نور صبح و ما از نور تو

*

چرخ در گردش اسیر هوش ماست
قالب از ما هست شد، نی ما او

باده در جوشش گدای جوش ماست
باده از ما مست شد، نی ما او

*

گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
این عسس را دید و در خانه نشد

عقل من گنجست و من ویرانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد

*

جانها سر برزنند از دخمه‌ها

گر بگویم شمه‌ای ز آن نغمه‌ها

*

ما، هم از مستان این می بوده ایم
ناف با بر مهر او ببریده اند

عاشقان در گه وی بوده ایم
عشق او در جان ما کاریده اند

*

ای فلک پیمای چست و چست خیز
میر مجلس نیست در دوران دگر
کی توان نوشید این می زیر دست

ز آنچه خوردی جرعه ای بر ما بریز
جز تو ای شه، در حریفان در نگر
می، یقین مر مرد را رسواگر است

*

ناله سُرنا و تهدید دُهل
ما همه اجزای عالم بوده ایم
پس، حکیمان گفته اند آن لحنها
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی
پس، غذای عاشقان آمد سماع

چیزکی ماند بدان نساوور^۱ کل
در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
از دوار چرخ بگرفتیم ما
یادمان آید از آنها اندکی
که درو باشد خیال اجتماع

*

مست بودند و رهیده از کمند

هایبوی عاشقانه میزدند

*

کمت پیغمبر که حق فرموده است
آفریدم تا ز من سودی کنند

قصدمن از خلق، احسان بوده است *
تا ز شهدم دست آلودی کنند

*

در بلاها میچشم لَدَات او

مات اویم مات اویم مات او

*

از برای لطف، دنیا را بساخت

ذره ها را آفتاب او نخواست

۱ - نای بزرگ و صور اسرافیل و در اینجا منظور مثال نای است (اشاره به مثل

افلاطونی).

میدهد جانرا فراقش گوشمال

*

تا بداند قدرِ ایامِ وصال

میشکافد آسمان از شادیش

*

خاک، چون سوسن شد از آزادیش

مطربِ عشق این زند وقت سماع

*

بندگی بند و خداوندی صداع

بوی را پوشیده و مکنون کند

*

چشم مست خویشتن را چون کند؟

وانما سِرِّی به ما ز اسرارها
خُمّهای خسروانی پسر ز می
عاشقِ می باشد آن جان بعید

*

تا ببریم از میان، زُنسارها
مایه برده از دم لبهای وی
کاو می لبهای لعلش را ندید

موسی جان سینه را سینا کند
خسرو شیرینِ جان نوبت زده است
یوسفانِ غیب لشکر میکشند
اشتران مصر را رو سوی ما
شهر ما فردا پر از شکر شود
نیشکر کوبید، کار اینست و بس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند
نقل بر نقل است و می بر می، هلا
سرکه نه ساله شیرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان

طوطیان کور را بینا کند
لاجرم در شهر قند ارزان شده است
تنگهای قند مصری میچشند
بشنوید ای طوطیان، بانگِ درآ
شکر ارزانست، ارزانتر شود
جان بر افشانید، یار اینست و بس
چونکه شیرین، خسروان را بر نشانند
بر مناره رو برزن بانگِ صلا
سنگ مرمَر، لعل زرین میشود
ذره‌ها چون عاشقان بسازیکنان

۱- اسرار بمعنی مفرد آمده و در قرن چهارم اینگونه استعمال معمول بوده است.

چشمها مخمور شد از سبزه زار
چشم دولت سحرِ مطلق میکند

*

شد ز یوسف آن زلیخا نو جوان
آتشی اندر دل خود برفروز
تو به حال خویشتن میباش شاد

*

ای مبارک ساعتی که دیدیم

*

ای حریفان ، من از آنها نیستم
از گمان و از یقین بالاترم

*

آنچه گل را گفت حق خنداناش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت
مر، زبان را داد صد افسونگری
چون در زراد خانه باز شد
بر دلم زد تیرو سودایم کرد

*

ذوق در غمهاست، پی گم کرده اند

*

گفت ، گفتم آه کن، هو میکنی!؟

گل شکوفه میکند بر شاخسار
روح شد منصور انا الحق میزند

عشرت از سرگیر خوش خوش شادمان
دفع چشم بد ، سپندانی بسوز
تا بیابی در جهان حال مراد

مرده بودم ، جان نو بخشیدیم

کز خیالاتی درین ره بیستم
وز ملامت بر نمیگردد سرم

با دل من گفت و صد چنداناش کرد
و آنچه از وی نرگس و نسرين بخورد
و آنچه خاککی یافت ز آن، نقش چگل
چهره را گلگونه و گلنار ساخت
و آنچه کان را داد زَر جعفری
غمزدهای چشم تیرانداز شد
عاشق شکر و شکر خایم کرد

آب حیوان را به ظلمت برده اند

گفت من شادم، تو از غم دم زنی!؟

آه، از درد و غم و بیدادی است

*

چون عطارد دفتر دل وا کنند
پیش خوبان باش چون آواره‌ای

*

چیست مستی، حس‌ها مُبدَل شدن

*

حَبِّدَا آن مطبخِ پر نوش و قند
حَبِّدَا آن خرمنِ صحرایِ دینِ
حَبِّدَا دریایِ عمر بیغمی

*

تا بینی چاشنیِ زندگی
نعلِ بینی واژگونه در جهان
بس طناب اندر گلوی و تاج‌دار
همچو گور کافران بیرون حُلَّ

*

خیز بِلَقِيسَا بیاو مُلْكُ بِن

هوی‌هوی میخوران از شادی است

تا که بر تو سرها پیدا کنند
بر مه کامل زن ار مهباره‌ای

چوبِ گز اندر نظر صَدَل شدن

که سلاطین کاسه لیسان ویند
که بودهرخرمن، او را خوشه‌چین
که بود زو هفت دریا شبنمی

سلطنت بینی نهان در بندگی
تخته بندان را لقب نسام شهان
بر وی انبوهی که اینک تاج‌دار
واندرون، قهر خدا عَزَّوَجَلَّ

بر لبِ دریایِ یزدان دُرِ بچین

معنی سخا

ای بسا اِمْسَاك كَمْز اِنْفَاقِ بِه

*

ترك شهوتها و لذتها سخاست
این سخا شاخیمت از سر و بهشت
عُرْوَةَ الْوُثْقَى است این ترك هوا
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش

مال حق را جز به امر حق مده

هر که در شهوت فروشد بر نخاست
وای او کز کف چنین سر وی بهشت
بر کشد این شاخ ، جانرا بر سما
مر تُسْرَا بالاکشان تا اصل خویش

معنی عفت

ز آنکه، عفت هست شهوت را گرو
هم غزا با مردگان نتوان نمود
بعد از آن «لاتسرفوا» ز آن عفت است *
نیست ممکن بود محمول علیه *

هین مکن خود را خصی، رهبان مشو
بی هوا، نهی از هوا ممکن نبود
پس، «کلوا» از بهر دام شهوتست
چونکه محمول به نبود لدیه

رازواری

آن مرادت زودتر حاصل شود
زود گردد با مراد خویش جُفت *
سِرِّ آن ، سرسبزی بستان شود

*

ماه را باشد به گِل انباشتن
در میان نِه راز و قصد جان مکن

*

چون بخواهد رُست، تخم بدمکار

چونکه اسرارَت نِهان در دل شود
گفت پیغمبر هر آنکو سِرِّ نُهفت
دانه‌ها چون در زمین پنهان شود

راز را از اهل پنهان داشتن
راز را از دوستان پنهان مکن

رازها را می‌کند حق آشکار

شیر و

ترك خشم و شهوت و حرص آوری
سهل شیری دان که صفها بشکند

*

شیر مردانند در عالم مدد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند
مهربانی شد شکار شیر مرد

*

بر سر اغیار چون شمشیر باش

*

چون زخود رستی همه برهان شدی
پخته گردد و از تغیر دور شو

*

نیست هر عقل حقیری پایدار

*

ای شه مردان و سرداران علی
آنست منی و آنسا منک ای فتی

هست مردی و رگ پیغمبری
شیر آنست آن که خود را بشکند

آنزمان کافغان مظلومان رسد
آنطرف چون رحمت حق میدوند
در جهان دارو نجوید غیر درد

هین مکن روباه بازی، شیر باش

چونکه گفתי بنده ام، سلطان شدی
همچو برهان محقق نور شو

وقت حرص و وقت خشم و کارزار

ای وصی مصطفی و ای ولی
لافتی الاعلی المرئسی

قانون

گر نکردی شرع افسونی لطیف
شرع را همچون ترازو دان یقین

بر دریدی هر کسی جسم حریف
که بدو خصمان رهند از جنگ و کین

گواه راسخی

بازوی شیر خدا هست بیار
کو لب و دندان عیسی ای قبیح؟
کو یکی مَلّاح کشتی همچو نوح؟
کو بُت تن را فدا کردن بیه نار
تیغ چوبین را بدو کن ذوالفقار

*

از کجا میآیی ای فرخنده‌پی
گفت خود پیداست از زانوی تو!

*

از سلیمان تا سلیمان فرقه‌هاست
هست در پیشانیش بَسَدَرِ مُنیر
دوزخی چون ز مهریر افسرده‌ای

*

از علی میراث داری ذوالفقار
گر فسونی یادداری از مسیح
کشتی سازی ز توزیع و فتوح
بُت شکستی گیرم ابراهیم وار
گر دلالت هست، اندر فعل آر

آن یکی پرسید اشتر را که هی
گفت، از حَمّامِ گرم کوی تو

خَلْقُ گفتند این سلیمان بی‌صفاست
او اگر معزول گشته است و فقیر
تو اگر انگشتی را بُسَرده‌ای

۱- از ترکیبات مخصوص مولانا و بمعنی نیکبخت است.

گر تو میآیی به گلزار جنان
چون ز چشمه آمدی، چونی تو خشک؟

*

دسته گل کسو برای ارمغان؟
گرتو ناف آهوئی، کوبوی مشک؟

چونکه مردی نیست خنجرها چه سود

چون ندارد دل ، ندارد سود خود

*

گر تو هستی آشنای جان من
گر بگویم نیمشب پیش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود
پیشی و خویشی، دو دعوی بود لیک
قرب آوازش گواهی میدهد
لذت آواز خویشاوند نیز
باز بی الهام احمق کوز جهل
پیش او دعوی بود گفتار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست
چون پیمبر از برون بانگی زند
زانک جنس بانگ او اندر جهان

نیست دعوی گفت معنی لان^۱ من
هین مترس از شب که من خویش توام
چون شناسی بانگ خویشاوند خود
هر دو معنی بسود پیش فهم ، نیک
کاین دم ، از نزدیک یاری میجهد
شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
می نداند بانگ بیگانه ز اهل
جهل او شد مایه انکار او
عین این آواز ، معنی بود راست
جان اُمت در درون، سجده کند
از کسی نشنیده باشد گوش جان

۱- معنی لان مانند نمک لان و تریاق لان . حرف (لان) معادل پسوند «سار» میباشد
مانند نمکسار و بطور کلی پسوندی است فارسی مفید معنی ظرف و مکان، مفید معنای اسم
فاعل ، یعنی معنی دار .

۲- باز یعنی ولیکن .

آینه

آمد از آفاق ، یار مهربان
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان
گفت ، من چند ارمغان جُستم ترا
آینه آوردمت ای روشنی

*

عاشق آینه آمد روی خوب

*

روی خوبان ، ز آینه زیبا شود
پس ، ازین فرمود حق دروَالضُّحَى
چون گدا آینه جود است هان
پس گدایان آینه جود حَقَّند

*

مؤمنان آینه یکدیگرند

*

یسوسف صدیق را شد میهمان
همین چه آوردی تو ما را ارمغان
ارمغانی در نظر نامد مرا
تا چو بینی روی خود ، یادم کنی

صیقل جان آمد و تَقَوَى الْقُلُوبِ

روی احسان ، از گدا پیدا شود
بانگ کم زن ای مُحَمَّد بر گدا *
دَمُ بود بر روی آینه زیان
وَأَنْكَ بَا حَقَّند جود مطلقند

این خیر می از پیمبر آورند *

پیش چشمتت داشتی شیشهٔ کبود
آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب

*

ز آن سبب عالم کبودت مینمود
زرد بینی جمله نور آفتاب

بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را

*

تا شناسی گُرد را و مَرْد را

گفت، من آینه‌ام مصقول دست

*

تُرک و هند و درمن آن بیند که هست

گر بهر زخمی تو پر کینه شوی

*

پس کجا بی صیقل آینه شوی

چند دزدی حرف مردان خدا

*

تا فروشی و ستانی مرچبا

صیقلی کن يك دوروزی سینه را

دفتر خود ساز آن آینه را

که ز سایهٔ یوسف صاحبقران

شد زلیخای عجز، از نوجوان

*

خویش در آینه دید آن زشتمرد

رو بگردانید از آن و خشم کرد

*

از صفا گر دم زنی بسا آینه

تیره گردد زود بسا ما آینه

آنچ بیند آن جوان در آینه

پیر اندر خشت می بیند همه

*

آینه انداخت هندو، دَرْد را

کاین، سیه رو مینماید مرد را

گفت آینه، گنه از من نبود

جرم او را نه، که روی من زُدود

او مرا غماز کرد و راستگو

تا بگویم زشت کو و خوب کو

پیش تُرک، آینه را خوش رنگی است

پیش زَنگی، آینه هم زنگی است

ای که میترسی ز مرگ اندر فرار
زشت روی تست، نی رخسار مرگ

*

ترست از خویش است ایجان هوشدار
جان تو همچون درخت و مرگ برگ

پس، چو آهن گرچه تیره هیکلی
تا دلت آینه گردد پر صور
آهن آرچه تیره و بی نور بود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو
گر تنِ خاکی غلیظ و تیره است
تا در او اشکالِ غیبی رو دهد
صیقلِ عقلت بدان دادست حق
صیقلی را بسته‌ای ای بی نماز
بر مشوران، تا شود این آب صاف

صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی
اندر و هر سو ملیحی سیمبر
صیقلی آن تیرگی از وی ربود
تا که صورتها، توان دید اندرو
صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
عکس حوری و ملک دروی جهد
که بدان روشن شود دل را ورق
و آن هوا را کرده‌ای دو دست باز
و اندرو بین ماه و اختر در طواف

خیال

جان، همه روز از لگدگوب خیال
نی صفا میماندش نی لطف و فر

*

گفت پیغمبر، که رنجوری به لاغ

*

نست دید رنگ، بی نور برون
این، برون از آفتاب و ازسها
نور نور چشم، خود نور دلست
باز، نور نور دل نور خداست
دیدن نور است، آنکه دید رنگ

*

چون یکی مو، کژشد از ابروی تو

*

صورت از معنی چو شیراز بیشه دان

وز زیان و سود و از خوف زوال
نی بسوی آسمان، راه سفر

رنج آرد تا بمیرد چون چراغ *

همچنین، رنگ خیال اندرون
واندرون از عکس انوار علی
نور چشم از نور دلها حاصلست
کوز نور عقل و حس پاک وجد است
و این، بضد نوردانی بیدرنگ

شکل ماه نو نمود آن موی تو

یا چو آواز و سخن، زاندیشه دان

این سخن و آواز، از اندیشه خاست
چون زدانش موج اندیشه بتاخت

*

تو ندانی بحر اندیشه کجاست
از سخن و آواز او صورت بساخت

هر درونی که خیال اندیش شد
پس، جواب او سکوتست و سکون

*

چون دلیل آری، خیالش بیش شد
هست با ابله، سخن گفتن جنون

هست ما را خواب و بیداری ما
حشر اصغر، حشر اکبر را نمود
لیک این نامه خیالست و نهان
هر خیالی که کند در دل وطن

بر نشان مرگ و محشر دو گوا
مرگ اصغر، مرگ اکبر را زدود
وان شود در حشر اکبر بس عیان
روز محشر صورتی خواهد شدن

*

ای برادر تو همان اندیشه‌ای
گر گلست اندیشه تو، گلشنی

ما بقی را استخوان و ریشه‌ای
وربود خاری تو همیشه گلخنی

*

از خیالات تو میآید بلا
گه خیال فرجه و گاهی دکان
گه خیال مکسب و سوداگری
گه خیال آشتی و جنگها
هان برون کن از سر این تخیلها

چون خیالت فاسد آمد جابه‌جا
گه خیال علم و گاهی خان و مان
گه خیال ماجرا و داوری
گه خیال نامها و ننگها
هین بروب از دل چنین تبدیلهها

*

در مهندس بین خیال خانه‌ای

دردش چون در زمینی دانه‌ای

*

۱- فرجه باحرکات سه گانه (ف) یعنی خلاصی از غم.

روستائی گاو بر آخور بیست
روستائی شد در آخور سوی گاو
دست میمالید بر اعضای شیر
گفت شیر از روشنی افزون بدی
اینچنین گستاخ ز آن میخاردم

*

موسی آنرا نار دید و نور بود

*

آدمی را فربهی هست از خیال
ور خیالاتش نماید ناخوشی
در میان مار و کژدم، گر ترا
مار و کژدم مر ترا مونس شود
گر هزارانند، يك تن بیش نیست

*

تا خیال و فکر خوش بر وی زند
جانور فربه شود لیک از علف
آدمی فربه شود از راه گوش

*

گاو بشتابد زبیم زخم سخت
همچنین هر کاسبی اندر دکان
حق، ستون این جهان از ترس ساخت

*

شیر، گاوش خورد و بر جایش نشست
گاو را میجست شب، آن کنجکاو
بشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
کاو درین شب گاو می‌پنداردم!

زنگی دیدیم شب را، حور بود

گر خیالاتش بود صاحبجمال
میگدازد همچو موم از آتشی
با خیالات خوشان دارد خدا-
کآن خیالت کیمیای مس شود
جز خیالات عدداندیش نیست

فکر شیرین مرد را فربه کند
آدمی فربه زعزاست و شرف
جانور فربه شود از حلق و نوش

نه برای بردن گردون و رخت
بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هریکی از ترس جان، در کار تاخت

دیو می‌ترساندت که همین و همین
گوشه‌هایت گیرد او چون گوش اسب
برزند برپات نعلی ز اشتباه
فعل او باشد تَرَدُّد در دو کار :

زین پشیمانی خوری، گردی حزین
میکشاند سوی حرص و سوی کسب
تا بمانی تو ز درد آن ز راه
این کنم یا آن کنم، همین هوشدار

ملولان

نزد من عمر مُکَرَّر بردنست
خاک، از تاب مُکَرَّر زر شود
از رسالت بساز میماند رسول
در ملولان منگر و اندر جهان

برملولان، این مُکَرَّر کردنست
شمع، از برق مُکَرَّر بر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول
اسب خود را ای رسول آسمان

خطیر جاہل

عیسی مریم به کوهی میگریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر
گفت از احمق گریزانم برو
آن فسون و اسم اعظم را که من
بر کوه سنگین بخواندم، شد شکاف
بر تن مُرده بخواندم گشت حی
خواندم آنرا بر دل احمق به خود
سنگ خارا گشت و زان خو، برنگشت
گفت، رنج احمقی قهر خداست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت
اندک اندک آبرا دزدد هوا

*

مال و منصب، ناکسار آرد بدست
واستان از دست دیوانه سلاح

شیر گفتی خون او میخواست ریخت!
در پیت کس نیست، چه گریزی چوطیر؟
میرهانم خویش را، بندم مشو
بر گرو بر کور خواندم شد حسن
خرقه را بدرید بر خود تا به ناف
بر سر لاشیی بخواندم گشت شیئی
صد هزاران بار و درمانی نشد
ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
رنج کوری نیست قهر، آن ابتلاست
صُحبت احمق بسی خونها که ریخت
اینچنین دزدد هم احمق از شما

طالب رسوایی خویش آمده است
تا ز تو راضی شود عدل و صلاح

بد گهر را علم و فن آموختن
تیغ دادن در کف زنگی مست
علم و مال و منصب و جاه و قران
پس، غزا زین فرض شد بر مؤمنان
آنچه منصب میکند با جاهلان
جمله صحرا مار و کژدم پر شود
احمقان، سرور شدستند و زبیم
چاک ححق و جهل، نپذیرد رفو
پند گفتن با جهول خوابناک

*

حکم چون در دست گمراهی فتاد
دوستی ابله، بتر از دشمنی است

*

عقل دشنامم دهد، من راضیم
نبود آن دشنام او بیفائده
اححق از حلوا نهد اندر لبم

*

دوستی جاهل شیرین سخن
حاصل آنک، از هر ذکر نایدنری

*

دشمن من در جهان، خود بین مباد

دادن تیغ است دست راهزن
به که آید علم، ناکس را بدست
فتنه آرد در کف بدگوهران
تا ستانند از کف مجنون سنان
از فضیحت کی کند صد ارسلان^۲
چونکه جاهل شاه حکم مر شود
عاقلان سرها کشیده در کلیم
تخم حکمت کم دهش ای نیکخو!
تخم افکندن بود در شوره خاک

جاه پندارند و در چاهی فتاد
او بهر حيله که دانی، راندنی است

ز آنکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن مهمانیش بی مائده
من از آن حلواي او انسدر تبم!

کم شنو، کآن هست چون سم کهن
هین ز جاهل ترس اگر دانشوری

ز آنکه از خود بین نیاید جز فساد

۱ - جنگ

۲ - شیر، و بمعنی شاه هم آمده است.

می از آن آمد حرام اندر جهان
بہتر از خود در تصور نایدت

*

گفت، این سهلست اما احمق است
گفت پیغمبر کہ احمق هر کہ هست
هر کہ او عاقل بود او جان ماست

*

خواب احمق لایقِ عقلِ ویست

*

مرغ بیوقتی، سرت باید برید
عذر احمق بدتر از جرمش بود

*

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق
جاهل از با تو نماید همدلی
مهر ابله، مهر خرس آمد یقین
دستشان کز، پایشان کز، چشم کز
ابتلا رنجی است کآن رَحْم آورد
گر نخواهی دوست را فردا نفیر

کہ خوری، خود بین شوی اندر زمان
و اینہمہ، از نقش خود بین زایدت

مرد احمق زشت و مردود حق است
او عَدُوٌّ ما و غولِ رھزنت *
روح او و ریح او ریحان ماست

همچو او بی قیمت است و لاشتی است

عذر احمق را نمیشاید شنید
عذر نادان، زهر دانش کش بسود

کز رود جاهل ہمیشہ در طریق
عاقبت زخمت زند از کاهلی
کین او مہر است و مہر اوست کین
مہر شان کز، قہر شان کز، فہم کز
اَحْمَمی رنجی است کان زخم آورد
دوستی بسا عاقل و بسا عقل گیر

کبر و غرور

همچو کنعان سرزکشتی و امکش
کاشکی او آشنا ناموختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی
از غروری سرکشیدیم از رجال
آشنا هیچست انسدر بحر روح

*

ای توانگر! تو که سیری هین مخند

*

کبر زشت و، از گدایان زشت تر
هست السوهیت ردای ذوالجلال

که غرورش داد نفس سرکشش
تا طمع در نوح و کشتی دوختی
تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
آشنا کردیم در بحر خیال
نیست اینجا چاره جز کشتی نوح

بر کزئی آن فقیر مستمند!

روز سرد و برف و، آنکه جامه تر
هر که در پوشد برو گردد و بسال

یارِ بد

حَقِّ ذَاتِ بِأَكْرِ اللَّهِ الصَّمَدِ
یارِ بد جانی ستانند از سلیم^۱

*

یارِ بد ، زخمِ ارزند بر جان زند
در جهان نبود بتر از یارِ بد

*

گفت ، یارِ بد ، بلا آشفتن است
آدمیخوارند ، اغلبِ مردمان
خانهٔ دیو است جان های همه

*

یارِ بد مار است همین بگریز ازو
یارِ بد چون رُست در تو مهرِ او

*

کسه بود به مارِ بد از یارِ بد
یارِ بد آرد سوی نثارِ سقیم

یارِ بد بر جان و بر ایمان زند
وین مرا عینِ یقین گشته است خود

چونکه او آمد طریقم خفتن است
از سلامِ عَلَیْکُشَانِ کم جو امان
کم پذیر از دیو مردم همه

تا نریزد بر تو زهر آن زشتخو
همین ازو بگریز و کم کن گفتگو

دم دَمَد، گوید ترا ای جان دوست
دم دمد تا پوستت بیرون کشد

*

سَر نهد در پسای تو قَصَاب وار
چون بسی ابلیس آدمرو که هست

*

هست تنهایی به از یارانِ بَد^۱

*

هر که با نارُ استان همسنگ شد

*

ای فغان از یار نا جنس ، ای فغان

*

تو ، رهایی جو ز نا چنسان به جد

*

چون نهد در تو صفتهای خری

*

پس ، مشو همراه این اشتر دلان^۲

تا چو قَصَابی کشد از دوست پوست
وای او کز دشمنان آفیون چشد^۱

دم دمد ، تا خونت ریزد زار زار
پس بهر دستی نباید داد دست

نیک چون با بد نشیند ، بد شود

در کمی افتاد و عقلش دنگ شد

همنشین نیک جوید ، ای مهان

صحبت نا جنس ، گور است و لحد

صد پرت گر هست ، بر آخور پری

زانک وقت ضیق و بیمند آفلان

۱- آفیون چشیدن کنایه از گول خوردن

۲- مردد - بزدل و ترسو

مقام پرستی

آخر ، آدمزاده‌ای ای نساخلف
چند گویی من بگیرم عالمی
گر جهان پر برف گردد سر بسر

*

هان به ملك نوبتی شادی مکن

*

بیخ و شاخ این ریاست را اگر
حُرصِ بَطُ یکتاست وین پنجاه تاست
حُرصِ بَطُ از شهوت حَلَقَسْت و فَرَج

*

ملك را تو ملك غرب و شرق گیر

*

نام میری و وزیری و شهی
بنده باش و برزمین رو چون سَمَند

چند پنداری تو پستی را شرف
این جهان را پر کنم از خود همی
تاب خور بگمدازدش در يك نظر

ای تو بسته نوبت ، آزادی مکن

باز گویم ، دفتری باید دگر
حُرص و شهوت مار و منصب ازدهاست
در ریاست بیست چندانست درج

چون نمیماند ، تو آنرا بـرـق گیر

نیست الا درد و مرگ جان‌دهی
چون جنازه نه که برگردن نهند

بر جنازه هر که را بینی به خواب
ز آنکه آن تابوت، بر خَلَقَسْت بار
بار خود بر کس مَنه، بر خویش نه

*

چون رُخَت رانیست در خوبی امید
حرف درویشان بسدزدد مردودون

*

دختری خواهم ز نسل صالحی
مرا سیران را لقب کردند شاه

*

درگذر از صورت و از نام نیز
اینهمه غمها که اندر سینه‌هاست
در عذاب مُنکَر است آن جانِ او
ایکه در معنی ز شب خام‌مشتری

فَارِسِ مَنصَبِ شُود عالی جناب
بار بر خَلقان نهادند این کبار
سُرُورِی را کم طلب، درویش به

خواه نه گل‌گونه و خواهی مدید
تا بخواند بر سلیمی، زان فسون

نی ز نسل پادشاهی طسالحی
عکس، چون کافور، نام آن سیاه

از لقب وز نام، در معنی گریز
از بخار و گرُ د بود و باد ماست
کز دُم غم، در دل غمدان او
گُفتِ خود را چند جویی مشتری؟!

سب

این جهان، همچون درختست ای کرام
سخت گیرد خامها مگر شاخ را
چون به بخت و گشت شیرین لب گزان
سخت گیری و تعصب خامی است

*

ما ، براو چون میوه های نیم خام
زان که در خامی نشاید کاخ را
سُست گیرد شاخه هارا بعد از آن
تا جنینی ، کار خون آشامی است

همچو کنعان کاشنا می کرد او
هین بیا در کشتی و با ما نشین
گفت نی ، من آشنا آموختم
هین مکن ، کاین موج طوفان بلاست
باد قهر است و بلای شمع کُش
گفت نی ، رفتم بر آن کوه بلند
هین مکن که کوه کاهست این زمان
گفت من کی پند تو بشنوده ام
هین مکن بابا که روز ناز نیست
گفت بسابا سالها این گفته ای
این دم سرد تو در گوشم نرفست
اندرین گفتن بُدند و موج تیز

کسه نخواهم کشتی نوحِ عدو
تا نگردي غرق طوفان ای مهین
من بجز شمع تو شمع افروختم
دست و پای آشنا امروز لَاسْت
جز که شمع حق همی باید خَمُش
عاصم است آن که مرا از هر گزند
جز حبیب خویش را ندهد امان
که طمع کردی که من زین دوده ام
مر خدا را خویشی و انباز نیست
باز می گوئی ، به جهل آشفته ای!
خاصه اکنون که شدم دانا و زَفْت
بر سر کنعان زد و شد ریز ریز



نفس و شیطان هر دو يك تن بوده‌اند

*

شَهْوَتِ دُنْيَا مِثَالِ كَلْمَخْنِ اسْت
إِغْنِيَا ، مَانِنْدَةُ سِرْكَيْنِ كِشَانِ
اندر ایشان حرص بنهاده خدا
هر که در حَمَام شد ، سیمای او
تونیان را نیز سیمای آشکار
ور نبینی روش ، بویش را بگیر
ور نداری بو ، در آرش در سخن
پس بگویند تونیی صاحب ذَهَبُ
پیش عقل این زرچوسرگین ناخوش است
آن که گوید مال گِرد آورده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست
که تو ، شش سَلَه کشیدی تا به شب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید

در دو صورت خویش را بنموده‌اند

که ازو حَمَام تَقْوَى روشن است
بهر آتش کردن گرمابه دان
تا بود گرمابه گرم و بانو
هست پیدا بر رخ زیبای او
از لباس و از دُخَان و از غُبَار
بو ، عصا آمد برای هر ضَریر
از حدیث نَسُو بدان راز کهن
بیست سَلَه چرک بر دم تا به شب
گرچه چون سرگین فُروغ آتش است
چیست ، یعنی چرک چندین خورده‌ام
در میان تونیان زین فخر هاست
من کشیدم بیست سَلَه بی تَعَب!
بوی مُشك آرد بر او رنجی پدید

می‌چرد آن بَرّه و قَصَاب شاد
شمع تاجر آن گهست افروخته
خَمَرِ تنها نیست سر مستی هوش
رُستَم ار چه با سر و سِبَلت بود

*

که برای ما چَرَد برگ مراد!
که بود رهن چو هیزم سوخته
هر چه شهو'انیست، بندد چشم و گوش
دام پا گیرش یقین شهوت بود

*

نَفَسَت از درهاست، او کی مرده است
کِرْمَك است این ازدها از دست فقر

از غم بسی آلتی افسرده است
پشه‌ای گردد زمال و جاه ، صَقْرًا

*

بنده شهوت ندارد خود خلاص
در چهی افتاد ، کآنرا غور نیست
در چهی انداخت او خود را ، که من
بس کنم ، گر این سخن افزون شود
این جگرها خون نشدنز سختی است
خون شود روزیکه خونش سود نیست

جزبه فضل ایزد و انعام خاص
و آن گناه اوست ، کَبِرُ و جور نیست
در خورِ قَعْرَش نمی یابم رَسَنُ
خود جگر چَبُود که خار خون شود
حیرت و مشغولی و بدبختی است
خون نشو آنوقتی که خون مردود نیست

*

خشم و شهوت ، مرد را احوال کند
چون غرض آمد ، هنر پوشیده شد
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار

ز استقامت روح را مُبَدَل کند
صَدُ حجاب از دل بسوی دیده شد
کی شناسد ظالم از مظلوم زار

*

گفت عیسی را یکی هشیار سر
گفت ایجان ، صَعْب تر خشم خدا

چییست در هستی ز جمله صَعْب تر
که از آن دوزخ همی لرزد چو ما

گفت ازین خشمِ خدا چو بود امان

*

خلق ، مست آرزویند و هوا
هر که خود را از هوا ، خو باز کرد

*

تو نمی گفتی که در جام شراب

*

این دهان بریند ، تا بینی عیان
ای دهان ! تو خود دهانِ دوزخی
يك قدم زد آدم اندر ذوقِ نفس
دیو، از وی چون فرشته می گریخت

*

نَفْسِ تُوست آن مادرِ بسدِ خاصیت
پس بگش او را که بهر آن دنی
از ری این دنیای خوش برتست تنگ

*

زر ، به از جانست نزد ابلهان
کودکان را حرصِ لوزینه و شکر
حرص، چون خورشید را پنهان کند

*

گفت، ترك خشم خویش اندر زمان

ز آن پذیرایند دستانِ ترا
گوشِ خود را آشنای راز کرد

دیو میزد^۲ شتابان نا شتاب^۳

چشم بند این جهان ، حلق و دهان
و ای جهان ! تو بر مثالِ برزخی
شد فراقِ صدرِ جنتِ طوقِ نفس
بهر نانی ، چند آب از دیده ریخت

که فسادِ اوست در هر ناحیت
هر دمی قصدِ عزیزی می کنی
از بی او با حق و با خلق جنگ

زر نثار جان بود پیش شهان
از نصیحت‌ها کند دو گوش کَر
چه عجب گر پشت بر برهان کند

۱- نیرنگ

۲- میزدن یعنی بول کردن

۳- ناشتاب یعنی ناشتا

میل شهوت، کرکنند دل را و کور

*

خلاق دیوانه انسد و شهوت سلسله
می کشدشان سوی نیک و سوی بد

*

آن نه مردانند، آن ها صورتند

*

تا نماید گرگک یسوسف، نارنور

می کشدشان سوی دکان و غلسه
گفت حق فی جیدها جبل المسد

مردۀ نسانند و کشته شهوتند

طمع

خام خوردن، عَلَّتْ آرد^۱ در بَشَر

طمع، خام است آن مخور خام ای پسر

*

کفر باشد پیش خوان مهتبری

بد گمانی کردن و حرص آوری

*

گشت زهر قَهْرُ جان آهنجتنان^۲
چون حر یصان تَك^۳ مرو، آهسته ترا

ای دریغسا کسه دوا در رنجتنان
هر حر یصی هست محروم ای پسر

*

بر نتابد کوه را یسک برگگ کاه

آرزو میخواه، لیک اندازه خواه

*

۱- آوردن یعنی تولید کردن

۲- آهنجیدن، بیرون کشیدن و کندن. در لغتنامه دهخدا بمعنی کشیدن و انداختن و

قصد کردن هم آمده است

۳- تک رفتن یعنی شتاب کردن در رفتن

زَر ، خَرَد رَا وَاوَالِهٖ وَ شَيْدَا كَنْد *
زَر ، اگَر چِه عَقْل مِی آرد و لَبِک

*

چون قَدَم با مِیرو و با بَک مِی زنی

*

با سگان از استخوان در چالشی^۱

*

خاصه مفلس را که خوش رسوا کند
مرد عاقل یابد او را نیک نیک

چون ملخ را در هوا رگ می زنی

چون نسی اشکم تهی ، در نالشی

دست سوی آسمان برداشتند
روز و شب از روزی اندیشی ما
مرمگس را در هوا رگ می زنی
در سخن گفتن بیاید چون پیاز
کوری حرص است کان معذور نیست

قرص مه را قرص نان پنداشتند
ننگ درویشی ز درویشی ما
چه عطا ، ما بر گدایی می تنیم؟
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
کوری کوران ز رحمت دور نیست

*

اللَّهُ اللَّهُ يَا مَنْهُ ز اندازه بیش
مانده مرغ روحشان بی چینه ای
از حریمی هیچ کس سلطان نشد

نازینی تو ، ولی در حد خویش
بی عدد لا حول در هر سینه ای
از قناعت هیچکس بی جان نشد

*

صد حجاب از دل به سوی دیده شد
من سلامی، ای برادر والسلام!

چون غرض آمد ، هنر پوشیده شد
بی طمع نشنیده ام از خاص و عام

*

* - مرد رازر واله ... (ن-ب)

۱- جنگ و پیکار .

کوتاه پستی

آن مگس، بر برگ کاه و بُولِ خر
گفت، من دریا و کشتی خوانده‌ام
اینک، این دریا و این کشتی و، من

*

صاحبِ تاویلِ باطل، چون مگس

*

آنکه او بیدرد باشد رهزَنست

*

چون حقیقت پیش او قَرُج و گلوست
پایِ استدلالیان چوبین بود
با عصا، کوران اگر ره دیده‌اند
نی ز کوران کِشت آید نه درود
گر نکردی رحمت و اِفْضَالُتَانِ
این عصا چُجُود؟ قیاسات و دلیل

همچو کشتیان همی افراشت سر
مُدَّتِی در فکرِ آن میمانده‌ام
مرد کشتیان و اهل و رَایَزَن!

وهم او بولِ خر و تصویرِ خَس

زانکه بیدردی اِنَا الْحَقَّ كَفْتَن است

کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پای چوبین، سخت بی تمکین بود
در پناه خلق روشندیده‌اند
نه عمارت نه تجارتها نه سود
در شکستی چُجُوبِ استدلالتان
آن عصا کسی دادشان بینا جلیل

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
او عصاتان داد، تا پیش آمدید

*

با سلیمان خو کن ای خفایش رد
حلقه کوران! به چه کار اندرید؟
دامن او گیر، کاو دادت عصا

*

نفس تو، تا مست نقل است و نبید

*

چند صورت آخر، ای صورت پرست

*

نقش بر دیوار، مثل آدمست
جان کمست آن صورت با تاب را
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر

*

سهل دادی زانک ارزان یافتی
وای زان طفلان که پیری میکنند

*

گفت با خود، کز کف طفلان گهر
عقل و ایمان را ازین قوم جهول
آنچنان زینت دهد مُردار را

آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
آن عصا از خشم، هم بر وی زدید

تا که در ظلمت نمایی تا ابد
دیده بان را در میانه آورید
در نگر کادم چه‌ها دید از عصبی *

دان که روح خوشه غیبی ندید

جان بی معنیت از صورت نرست؟

بنگر از صورت چه چیز او کمست
رو بجو آن گوهر کمیاب را
کاین سخن را در نیابد گوش خر

دُر نسدیدی حقه را نشکافتی
لنگ مورانند و میری میکنند

بس توان آسان خریدن ای پسر
میخرد با با لنگ دنیا، دیو غول
کسه خردز ایشان دو صد کالزار را

۱ - نافرمانی

۲ - ازین طفلان گول

خانه دیو است دل‌های همه
مر خران‌را هیچ دیدی گوشوار؟
ریخت دندان‌های سگ چون پیر شد
این سگانِ شصت ساله را نگر
عشقشان و حرصشان در فرج و زر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین
چون بگویندش که عمر تو دراز
اینچنین نفرین، دعا پندارد او
گر بدیدی يك سر موی از معاد

*

کم پذیر از دیو مردم مهمه
گوش و هوشِ خر بود در سبزه‌زار
ترك مردمِ کرد و سرگین گیر شد
هر دمی دندانِ سگشان تیز تر
دمبدم چون نسلِ سگ بین بیشتر
این سگانِ پیرِ اطلس پوش بین؟!
میشود دلخوش، دهانش از خنده باز!
چشم نگشاید سری برنارد او
اوش گفتی: اینچنین عمر تو بساد!

بیشتر رفته است و بیگانه‌ست روز

*

سگ نبی، بر استخوان چون عاشقی

*

دیوچه^۱ وار، از چه بر خون عاشقی؟

*

تو حسودی کز فلان من کمترم
خود حسد نقصان و عیب‌دیگر است

میفزاید کمتری در آخرم
بلکه از جمله کمیها بدتر است

*

گر ترا حق آفریده زشترو
آنسکه او باشد حسود آفتاب

هین مشو هم زشترو هم زشتخو
کور میگردد ز نور آفتاب

*

آن حسودان، بد درختان بوده‌اند

تلخ گوهر، شور بختان بوده‌اند

از حسد جوشان و، کف میریختند

*

پشه کی داند که این باغ کی است
کرَم، کاندَر چوب زاید سُست حال

*

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی
گر میان مشك، جان را جسا شود
مُشك را برتسن مزن، بردل بمال

*

روبها! این دام حیلَت را بهل

*

باز، در ویرانه بر جفدان فتاد *
وَلُولَه افتاد در جفدان که ها
چون سگانِ کوی، پُر خشم و مهیب
باز گفتا من چه در خوردم به جُغد
همچو ماه و آفتابی میبرم
بازم و در من شود حیران هُمَا
این خراب، آباد در چشم شماست
جُغد گفتا، بساز حیلَت میکند
میتماید سِری این حیلَت پرست

*

در من آویزید تا بازان شوید

در نهانی مکر می‌انگیختند

کلو بهاران زاد و مرگش در دی است
کی بدانند چوب را وقتِ نهال

جوهر جانرا نبینی فرّهی
روز مُردن گنَد او پیدا شود
مُشك چبود؟ نسام پاك ذوالجلال

وقف کن دل، بر خداوندان دل

راهرا گم کرد و در ویران فتاد
بباز آمد تا بگیرد جای ما
اندر افتادند در داقِ غریب
صد چنین ویران، رها کردم به جُغد
پسرده‌های آسمانها میدرم
جُغد کُبود تا بداند سرّ ما
ورنه مارا ساعدِ شه، بساز جاست
تا ز خان و مان شما را برگند
والله، از جمله حریفان بدتر است

گرچه جفدانید، شهبازان شوید

* - باز در ویران، بر جفدان فتاد (ن - ل).

*

اندر آن خُم کرد یکساعت درنگ
که منم طاووسِ علین شده
شرح لوح کبریائی گشته ام

آن شغالک رفت اندر خُم رنگ
پس ، بر آمد پوستش رنگین شده
مظهر لطف خدایی گشته ام

*

کی شغالان را بود چندین جمال

ای شغالان هین مخوانیدم شغال

*

برتر از موسی پریده از خربش^۱
از سُجود و از تحیرهای خلق
و آن قبول و سجدهٔ خلق، اژدهاست
تو شغالی، هیچ طاووسی مکن
عاجزی از جلوه و رسوا شوی
پوستین شیر را بر خود مپوش
هیچ بر خود ظنّ طاووسی مبر
تخته بندان را لقب آمد شهان
گَرْدِ وی جمعی که اینک تاجدار
خوار و بیرونق بمانی در جهان
گر تو دیدستی سلام از من رسان

همچو فرعونِ مُرْصَع کرده ریش
گشت مستک آن گدای ژننده دلق
مال، مار آمد که دروی زهرهاست
های، ای فرعون! ناموسی مکن
پیش طاووسان اگر پیدا شوی
ای سگِ گَرِگین زشت از حرص و جوش
ای شغالِ بیجمال و بیهنر
نعلِ بینی باژگونه در جهان
بس طناب اندر گلوی و تاجدار
ز آنکه طاووسان کُنندت امتحان
من ندیدم جز شقاوت در لئام

*

زد، دل فرعون را رنجور کرد
آنچنان کسردش ز وهمی^۲ مُنْهَنک

سجدهٔ خلق، از زن و از طفل و مرد
گفتن هر يك خداوند و مَلِك

۱ - مخفف خنده ریش، بمعنی گول و مسخره، و کسی که شایسته ریشخند باشد.

۲ - گستاخ و پرده در.

کسه بـدعوی الهی شد دلیر

*

کودکان ، کاسه سفالین بشکنند

*

ای به زربفت و کمر آموخته^۱

*

سنگ پُر کردی تو دامن در جهان
آن خیالِ سیم و زر، چون زر نبود
عنکبوت آرُ طبع عنقا داشتی

*

تخته بنداست آنکه تختش خوانده‌ای
پادشاهی نیست بر ریش خود
بی مرادِ تو شود ریشت سفید
پادشاهانِ جهان از بد رگی
ای که جان را بهترن می‌سوختی

*

از خراجِ ارجَمع آری زرچوریگ
همرهٔ جـانـت نگرود ملک و زر
حرص، کـور و احمق و نادان کند

*

وقت بازی، کودکان را ز اختلال

*

ازدها گشت و نمیشد هیچ سیر

نام زر بنهند و در دامن کنند!

آخرستت جامهٔ نما دوخته^۲

هم زسنگ سیم و زر چون کودکان
دامنِ صدقتِ درید و غم فزود
از لعابی خیمه کی آفراشتی

صَدْر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی چون کُنی بر نیک و بد
شرم‌دار از ریش خود ای کز امید
بسو نبردند از شراب بندگی
سوختی جان را و تن افروختی

آخر آن از تو بماند مرده ریگ
زر بسده ، سرمه ستان بهر نظر
مرگ را بر احمقان آسان کند

مینماید آن خَزَفُها زَرّ و مال

۲- منظور کفن است

۱- آشنا

تو، ز شادی چون گدایی طبل زن

*

باز گردید ای رسولانِ خَجَلِ
مَسَالِ دُنیا دَامِ مَرغانِ ضعیفِ
ای تو بندهٔ این جهانِ محبوسِ جانِ
دشمنِ تو جز تو نَبُودَ ای لعینِ
پیش تو این حالتِ بد، دولتست
تو، بدانِ فخر آوری کز ترس و بند
هر که را مردمِ سُجودی میکنند
چونکه برگردد ازو آن ساجدش
این تَکَبُّرُ زهرِ قاتلِ دانِ عیانِ
این تَکَبُّرُ زهرِ قاتلِ دانِ که هست
چون می پر زهر نوشد مُدبِری
بعد یکدم، زهر در جانش فتد
راهزن هرگز گدایی را نَزَدَ
مهتری، نفت است و آتش ای غویِ
هر چه آن هموار باشد بسا زمینِ
نردبانِ خلق، این ما و من است
هر که بالانسر رود، اَبَلَهَ تر است
این فروعت و، اصولش آن بُودَ
چون شکسته می خَرَدَ^۳ اِشکسته شو
بس کنم، خود زیر کان را این بس است

که منم شاه و رئیسِ گولخن^۱

زر شمارا، دل به من آرید، دل
مَلِكِ عقیبی دَامِ مَرغانِ شریفِ
چند گویی خویشرا خواجهٔ جهان؟
بیگناها را مگو دشمن به کین
که دوا دو اوّل و آخر لَتِ است
چاپلوست گشت مردم روز چند
زهر انسر جان او می آکَنَدَ
داند او، کآن زهر بوده موبدش^۲
خُمِ پَر زهر است، هین کم نوش از آن
از می پر زهر شد آن گیج مست
از طرب یکدم بجنانند سری
زهر، در جانش کند داد و ستد!
گر گگ، گر گگ مرده را هرگز گزد؟
ای برادر چون بر آذر میروی؟
تیرها را کی هدف گزرد بین
عاقبت، زین نردبان افتادن است
کاستخوان او بَتَرِ خواهد شکست
که تَرَفِعُ^۴ شرکت یزدان بود
این دَرِ فقر است، انسر فقر رو
بانگگ دو کردم اگر درده کس است

۳ - می رهد (ن - ل)

۱ - تون حمام ۲ - مهلك

میری عسارتی خواهد شکست
گر همی دزدی بیاو لعل دزد!

میری من تا قیامت باقی است
زین خران تا چند باشی نعل دزد

*

بسته‌ای برگردن جانان زهی
باز بستانند از تو همچو وام

در هوای آنکه گویندت زهی
آن خداوندی که دادندت عوام



خلق را تقلیدشان بر باد داد
خاصه تقلید چنان بیحاصلان

*

ز آنکه تقلید، آفت هر نیکویی است
نوحه گر گوید حدیث سوزناک
از مُحَقِّق تا مُقَلِّد فرقه‌هاست
منبع گفتار این، سوزی بود
آن گدا گریه کند از بهر نان

*

از بی تقلید و از رأیاتِ نقل

*

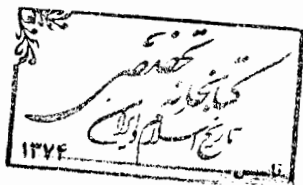
حرف درویشان و نکته عارفان

که دو صد لعنت بر این تقلید باد
کآبرو را ریختند از بهر نان

که بود تقلید، اگر کوه قوی است
لیک، کو سوزِ دل و دامنِ چاک
کآن چودا و داست و آند یگر صد است
و آن مُقَلِّد، کهنه آموزی بود
مُتَقِّی گوید خدای، از عین جان

پسا نهاده بر جمالِ پیرِ عقل

بسته اند این بیحیایان بر زبان



کورولی

مر که را باشد چنین حلوای خوب؟!
اینچنین حلوا به عالم کس نخورد
در جهان نقلی ندارد جز خبث

در میان چوب، گوید کرم چوب
در میان خاک، گوید کرم خرد
کرم سرگین، در میان این خدث

*

کس فسون زاهدان را بشنود

گفت آن مرغ، این سزای او بود

*

با خود او نور ایمان کن غذا

تا کی ای قانع به نان و گدنا

*

جستجوی اهل دل بگذاشتی
اندر او آید، شود یاوه و نهان!
بوی مشک می‌نگیرد در دماغ!

تو، دل خود را چو دل انگاشتی
دل که گره‌فصد چو این هفت آسمان
عاشقی تو، بر نجاست همچو زاغ

*

تو بجز نامی چه میدانی ز عشق؟

تو، به یک خواری گریزانی ز عشق

۱- گم.

هر که را باشد مزاج طبع، سُست
کژ روِ شبکورِ زشتِ زهر ناک

می نخواهد هیچکس را تندرست
پیشه او خستَن اجسامِ پاک

ای بسا کس رفته تا شام و عراق
وی بسا کس رفته ترکستان و چین
طالب هر چیز، ای یار رشید
گساو در بغداد آید نساگهان
از همه عیش و خوشیها و مَزَه
چنبره دید جهان، ادراکِ تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان
تو که فرعونی، همه مَکری و زَرُق
راست گفته است آن شه شیرین زبان

او ندیده هیچ، جز کفر و نفاق
او ندیده هیچ، الا مَکَر و کین
جز همان چیزی که میجوید ندید
بگذرد از این سران، تا آن سران
او نیند غیر قِشَرِ خربزَه
پرده پاکان، حَسِ ناپاکِ تست
اینچنین دان جامه شویی صوفیان
مر مرا از خود نمیدانی تو فرق
چشم گردد مو به موی عارفان *

دعوی پیغمبری بسا این گروه
کس، ز کوه و سنک، عقل و دل نجست
هر چه گویی، باز گوید که همان
از کجا این قوم و پیغام از کجا
گرتو پیغام زنی آری و زَر
که فلانجا شامدی میخواندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد
از جهانِ مرگ، سوی بُرگِ رو

همچنان باشد که دل جُستن ز کوه
فهم و ضَبطِ نکته مشکل نجست
میکنند افسوس^۱ چون مُسْتَهزِئان
از جمادی جان، کِرّا باشد رجا؟
پیش تو بنهند جمله سیم و سر
عاشق آمد بر تو و میداندت
که بیا سوی خدا ای نیکمهد
چون بقا ممکن بُود، فانی مشو

۱- افسوس کردن یعنی استهزاء کردن

قصیدِ خونِ تو کنند و جان و سر
بلکه از چسبیدگی بر خان و مان

*

با که گویم، در همه ده، زنده کو

*

ای دریده پوستین یوسفان
گشته گران یک به یک خواهی تو
قندِ حکمت از کجا، زاغ از کجا
جیفه و سرگین خشک و استخوان

*

گر بلادُرد^۱ خورد او افیون شود

*

ای خورنده خون خلق، از ره برگرد^۲

*

نی نیاز و نی جمالی بهر ناز

*

روستایی در تملق^۳ شیوه^۴ کرد
صد هزاران دام ودانه است ای خدا

نز برای حمیت دین و هنر
تلخ آیدشان شنیدن این بیان

سوی آب زندگی بوینده کو؟

گرگ بر خیزی از این خواب گران!
میدرانند از غضب اعضای تو
کرم سرگین از کجا، باغ از کجا
نقل زاغان آمده است اندر جهان

سکته و بیعقلیش افسزون شود

تا نیارد خون ایشانت نبرد

تو بتویش گنده مانند پیاز

تا که حزم^۱ خواجه را کالیوه^۲ کرد
ما چو مرغان حریص و بینوا

۱- میوه درختی است شبیه به بادام و آنرا معالج افوه و موجب تقویت ذهن میدانستند

۲- در بسیاری از نسخه‌ها و نسخه نیکلسن چنین ضبط شده است: ای خورنده خون

خلق، از راه برد. و کلمه برد را (دور شو) معنی کرده‌اند. شاید، از «راه بر گرد» باشد

۳- شیوه کردن. تملق و دافریبی و خاطر نوازی و طور و روش.

۴- گیج و حیران و ضعیف رای.

دمبدم ، ما بسته دام نویسم
ما در این انبار ، گندم میکنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش
اول ای جان دفع شر موش کن

*

چون گرسنه میشوی، سگ میشوی
چون شدی تو سیر، مرداری شوی

*

توبسی کردی به دعوت لطف وجود
پس، فرو پوشان لحاف نعمتی
تا چوبجهند از چنین خواب این رده

*

زاغ اگر زشتی خود بشناختی

*

بر دُکان، هرزرنما، خندان شدست
قلب، پهلو میزند با زربه شب
با زبان حال میگوید که باش
بر بلیس و دیو از آن خندیده ای

*

آه ازین صفرائیان بیهنر
پیش گاوی سجده کردی از خری

*

تو درون چاه رفتستی ز کاخ

هر یکی گر بازو سیمرغی شویم
گندم جمع آمده گم میکنیم
کاین خلل در گندمست از مگر موش
و آن گهان در جمع گندم جوش کن

تند و بد پیوند و بد رنگ میشوی
بیخبر، بی پا ، چو دیواری شوی

آن خران را طالع و روزی نبود
تا بردشان زود ، خواب غفلتی
شمع، مرده باشد و ساقی شده

همچو برف از درد و غم بگداختی

ز آنک، سنک امتحان پنهان شدست
انتظار روز میدهد دهب
ای مژور ، تا برآید روز فاش
که تو ، خود رانیک مردم دیده ای!

چه هنر زاید ز صفرآ؟ دردسرا!
گشت عقلت صید سحر سامری

چه گنه دارد جهانهای فراخ؟

ابلهان تعظیم مسجد میکنند
آن مجازست، این حقیقت ای خران

*

آن خبیث، از شیخ میلاید^۱ ژاژ^۲

*

چشم چیزی چون ندید ادراک تو

*

کآن بلیس، از متن طین کورو کراست

*

قوم، گفتند ای گروه مدعی
چون شما در دام این آب و گلید
جان ما، فارغ بُد از اندیشه‌ها
طوطی نقل و شکر بودیم ما
هر کجا افسانه غم گستری است
در مثال و قصه و فال شماست
هر که را افعال دَام و دَد بُود

*

انبیا گفتند کاین ز آن علّست
تو بگویی آفتابا کسو گواه؟

در خرابی اهل دل، جد میکنند
نیست مسجد جز درون سروران

کز نگر باشد همیشه عقل کاژ^۳

نشود ادراک منکر ناک تو

گاو، کی داند که در گل گوهر است؟

کو گواه علم و طب نافع
کسی شما صیاد سیم‌مرغ دلید؟
از غم افکندید ما را در عنّا
مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا آوازه مُسنگری است
در غم انگیزی شما را مُشتهاست^۴
بر کریمان گمان بسد بُود

مایه کوری، حجاب رؤیت است
گویدت ای کور، از حق دیده خواه!

۱- لاییدن، گفتن.

۲- ژاژ گیاهی بیمزه و ناجویدنی و کنایه از سخنان بیمزه و مکرر.

۳- کاژ، احوال و کج بین.

۴- مشتها، طلب و آرزو

لحن داودی به سنگ و که رسید

گوش آن سنگیندلانش کم شنید

کور مرغانیم و بس ناساختیم^۱

کان سلیمان را دمی نشناختیم

آرزوی گِل بود گِلخواره را

گلشکر نگسوارد آن بیچاره را

از همه محرومتر، خفاش بود
با عَدُوّ آفتاب این بد عتاب
تو عَدُوّ او نبی، خصم خودی

کاو عَدُوّ آفتابِ فاش بود
ای عَدُوّ آفتاب آفتاب
چه غم آتش را که تو همزُم شدی

چشم، بازو گوش باز و این عمی!
کوری باطن بود کانِ شرور

حیرتم از چشم بندگی خدا
ز آنکه اندر فعل و قولش نیست نور

ای ندانسته تو شرّ و خیر را
چون ز فهم این عجائب کودنی

امتحان خود کن، آنکه غیرا
گر بلی گویی تکلف میکنی!

گرگ میدیدند یوسف را به چشم

چونکه اخوان را حسودی بود و خشم

دیو گوید بنگرید این خسام را
از نبی^۲ بشنو که شیطان در وعید

سر بُرید این مرغ بیهنگام را
میکند تهدیدت از فقر شدید

۱- ناساخت، ناشایسته و ناقابل.

۲- قران

تاخوری زشت وبری زشت ازشتاب

*

پادشاهان بین که لشکر میکشند
عاشقانِ لُعبَتانِ پُر قَدَرِ
ویس ورامین، خسرو و شیرین بخوان

*

خود چه باشد پیش نورِ مُستَقَر
گوشته پاره، آلت گویسای او
مَسْمَعِ او آن دوپاره استخوان
کِرْمِکِسی و از قَدَرِ آکَنده ای

*

آب شیرین چون نبیند مرغ کور

*

قانعی بسا دانش آموخته
غیر اهل شکر و اصحاب وفا
دولتِ رفته کجا قوت دهد

*

بس بدیدی مرده اندر گور تو

*

گر ز گوری بر تو خستی افتاد
گرد خشم و کینه مرده مگرد

*

نی مروت، نی تائبی، نی صواب

از حسد خویشان خود را میکشند
کرده قصد خون و جان یکدگر
تا چه کردند از حسد آن ابلهان

کَر و فَرِ اختیارِ بوالبشر؟
پیه پاره، منظر بینای او
مُدِرِ گش دو قطره خون، یعنی که جان
طمطراقی در جهان افکنده ای

چون نگردد گردِ چشمه آب شور؟

در چراغ غیر، چشم افروخته
که مرایشانراست دولت در قفا
دولتِ آینده چون چشمه زهد

گور را در مرده بین ای کور تو

عاقلان، از گور کی خواهند داد
هین مکن بنا نقش گرمابه نبرد

دو سرِ انگشت، بسر دو چشم نه
گر نبینی، این جهان معدوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین
اینهمه ترسنده‌اند از نیک و بسد

*

چون تو خفاشان، بسی بینند خواب

*

مُصَحَفی بر کف چو زین العابدین

*

سوی جامع می‌شد آن یک شهریار
آن یکی را سر شکستی چو بزَن
در میانه بیدلی ده چوب خورد
خونچکان رو کرد او با شاه و گفت
خَیْر تو اینست جامعِ میروی
خواجه در عیب است غرقه تابگوش

هیچ بینی از جهان؟ انصاف ده
عیب جز ز انگشتِ نفسِ شوم نیست
وانگهانی هر چ می‌خواهی بین
هیچ ترسنده نمی‌ترسد ز خود

کاین جهان ماند یتیم از آفتاب

خنجری بسر قهر، اندر آستین

خلق را میزد نقیب و چو بیدار
واندگر را بسر دریدی پیرهن
بیگناهی که ببرد از راه گرد
ظلم ظاهر بین، چه پرسی از نُهفت
تاچه باشد شَرّ و زَرّت ای غَوی
خواجه رامال است و مالش عیبوش

حسبی

بید گمان گردد ز مدحش متقی *

می بلرزد عرش از مدح شقی



چیست دنیا، از خدا غافل شدن
آب در کشتی، هلاک کشتی است

*

این جهان و اهل آن بی حاصلند
زاده دنیا چو دنیا بی وفاست

*

افتخار از رنگ و بوی و از مکان

*

این جهان تبه است و تو موسی و ما
قوم موسی راه می پیمودداند

*

ز آنکه هستی، سخت مستی آورد

*

بر در آن مُنعمان چربِ دیگ

۱ - میراث

نی قماش و نقره و فرزند و زن
آب اندر زیر کشتی، پُشتی است

هر دو اندر بیوفایی یکدلند
گرچه رو آردبه تو، آن رو، قفاست

هست شادی و فریبِ کودکان

از گنه در تبه مسانده مبتلا
آخر، اندر گامِ اوّل بوده اند

عقل از سر، شرم از دل میبرد

میدوی بهر تریب و مُرده ریگ

چاپلوس ولفظ شیرین و فریب
پیشه‌ای آموختی در کسبِ تن

میستانی مینهی چون زر به جیب
چنگ اندر پیشه دینی بزَن

چار چشمی تو ز عشقِ مُشتری
گر بخشبی مشتری بینی به خواب
مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ
گر ترا نانی بدی یا چاشتی
ای که در معنی ز شب خامشتری

بسر امیدِ مهتری و بهتری
جغد، کی در خواب بیند جز خراب؟
توجه‌داری که فروشی؟ هیچ! هیچ!
از خریداران فراغت داشتی
گفت خود را چند جوینی مشتری

اهل دنیا عقل ناقص داشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد

تا که صبح صادقش پنداشتند
که به بوی روز بیرون آمدست
کاو دهد بس کاروانها را به باد

همچنین جمله نعیم این جهان
مینماید در نظر از دور آب
گنده پیراست او و از بس چاپلوس
هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش
چون بپیوستی بدام ای هوشیار

بس خوشست از دور، پیش امتحان
چون روی نزدیک، آن باشد سراب
خویش را جلوه دهد چون نوعروس
نیش نوشالوده او را مچش
چند نالی در ندامت زار زار

لاشمنی بر لاشنی عاشق شدست

هیچ‌نی، مر هیچ‌نی را ره زدست

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت
ای ز خوبی بهاران لب گزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب
گر تن سیمین تنان کردت شکار

بانگشزد، هم بیوفائی خویش گفت
بنگر آن سردی و زردی خزان
مرگ او را یاد کن وقت غروب
بعد پیری بین تنی چون پینه‌زار

امثال سائره

اینچنین شیری، خدا خود نافرید!

شیر بی دم و سر و اشکم که دید

*

ما نداریم از رضای حق گله

عار نایسد شیر را از سلسله

*

گو برو سر را برین دیوار زن
مانده مرغِ حُرصشان بی چینه‌ای

فلسفی مُنکِر شود در فکر و ظَنُّ
بسی عدد لَأَحْوَل در هر سینه‌ای

*

در هماندم سُخْرَهٗ دیوی بُود
بی جنون نبود کَبُودِی در جَبین

فلسفی، مردیو را مُنکِر شود
گر ندیدی دیو را خود را ببین

*

رُستمی جان کُند و مَجَّان یافت زال
سَرُ همانجا نَه که باده خورده‌ای

مرد میراثی چه داند قدر مال
بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای

۱ - در اغلب نسخه‌ها، حکیم برده‌ای ضبط شده است و برده‌ای را مجذوب و اسیر معنی کرده‌اند یعنی حکیمی که مجذوب بوده و غرض، حکیم سنائی است زیرا بیت ←

*

رنجِ غُرُبتِ بهِ که اندر خانه جنگ
شحنه را دزد آورد بردارها!

پاتهی گشتن به است از کُفشِ تنگ
مُدَّتسی معکوس گردد کارها

*

نازِ غیر از چه کشم من، بی نیاز
لاجرم منصور برداری بود

آب، در جویِ مَنَسْت^۱ و وقت ناز
چون قلم در دست غَدَّارِی بود

*

بی مَنَّت^۲ آبی نمیگردد روان^۲
کوزه از خود کی شود پهن و دراز

نَزَمَنَّت^۲ یادی است در جان و روان
کوزه گر با کوزه باشد کارساز

*

اندر آید کوه، ز آن دادن ز پای^۳

گر ز که بستاننی و ننهی به جای

*

لیک هست آب دو دیده رایگان

دست نباید بی درم در راه نان

←

مذکور اشاره باین شعر او در حدیقه است:

من بیاموزمت که جام شراب
چون کنی نوش در سرای خراب
بر من از مقام مستی بی
سر همانجا بنه که خوردی می
اما در چاپ نیکلسن حکیم برده ای است و شاید چون سنائی می گوید سر همانجا بنه
که خوردی می، تا می زدگی و مستی تو در نظر مردم آشکارا نگردد و با این راهنمایی
برده پوشی بر گناه را تجویز میکند یا در برده سخن میگوید ازینرو مولانسا او را حکیم
برده ای خوانده است. بعلاوه از نظر قافیه نیز «برده ای» با فتح فارسی مناسبتر است.

۱ - آب در جوی داشتن یعنی بخت و اقبال داشتن .

۲ - آب روان گردیدن کنایه از پیشرفت کار.

۳ - مأخوذ از شعر اسدی :

سرانجام ، کوه اندر آید ز پای

گر از کوه گیری و ننهی به جای

- * یوسفان، از رشك زشتان مَخْفِينَد
بعد شَكْر، كلك خایبی چون كند
- * صورت شهزاده چین است این
مست آنکه خوش شود کاوشد خراب؟
- * دوش ایجان بر چه پهلو خفته‌ای؟
سخت مست و بیخود و آشفته‌ای
- * روز تاشب خون خورم مانند ریگ
شب همی جوشم در آتش همچو دیگ
- * بشکند کَلَّةُ بلنگان را به مشت
رویهی که هست زان شیرانش پُشت
- * طَمَعُ در آبِ سبو هم بسته‌ام
وان هوا گردد ز سردی آبها
- * تازه باش و چین مِیْفُکن بر جبین
چونکه قَبْض آمد، تودر وی بَسْط بین
- * شیر خرا، از نیم زیرینه بود.
آدمی را شیر از سینه بود
- * کی توان آنرا ز مردم واگشود
خوی کآن با شیر رفت اندر وجود
- *

دیگک را گر باز ماند امشب دهن
بادم شیری چه بازی میکنی

*

این نمیدانست عقل پای سست

*

عرصه‌ای کیش خاک، زرده دهی است
زر بداد و باده چون زر خرید

*

می بپوشی آفتابی در گلی

*

گرگ با بره حریف می شده

*

من همی دانستم پیش از وصال

*

چون که دندان ترا کرم اوفتاد

*

دانه بیمغز کی گردد نهال

*

این زمان او رفت و احسان را ببرد

*

گر نبخشی جرم ما ای دلفروز

*

گریه را هم شرم باید داشتن
با ملائک ترکتازی میکنی!؟

که سبو دائم زجو ناید درست

زر به هدیه بردن آنجا، ابلهی است
سنگ داد و در عوض گوهر خرید.

رخنه میجوئی ز بدر کلمی

نامیدان خوشرگ و خوش‌بی شده

که نکو روئی، ولیکن بدخصال!

نیست دندان، برگش ای اوستاد

صورت بیجان نباشد جز خیال

او نمرد الحق، ولی احسان بمرد

شب، شبی‌ها کرده باشد، روز، روز

در ملاحظت، خودنظیر خود نداشت
خون دويد از چشم همچون جوی او
دشمن طاووس آمد پَر او

*

آنچه نپسندی به خود از نفع و ضرر
عادت آن ناسپاسان در تورست
بر سر بارو، یکی مرغی نشست
گفت اگر رویش به شهر و دم به ده
ورسوی شهر است دم، رویش به ده

*

سالها باید که اندر آفتاب

*

غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای^۱

*

ای خروسان، از وی آموزید بانگ
کم گریز از شیر و ازدهای نر

*

میگریزم تا رگم جُنبان بود

*

بحر را پیمود هیچ اسکره^۱ ای؟

چهره‌اش تابانتر از خورشید چاشت
دشمن جان وی آمد روی او
ای بسا شه را که کشته فر او

بر کسی مپسند هم، ای بیهنر
نایدت هر بار دَلُو از چه درُست
از سرو دُمش کدامین بهتر است
روی او از دم او، میدان که به
خاک آن دم باش و از رویش بجه

لعل یابد رنگ و رخشایی و تاب

در کف شیر نر خونخواره‌ای

بانگ، بهر حق کند، نی بهر دانگ
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

کی فرار از خویشتن آسان بود

شیر را برداشت هرگز بره‌ای؟

* - جز که تسلیم و رضا (ن-ب)

۱ - اسکره یعنی ظرف سفالین. مولانا با تشدید راه بکار برده است.

آنچه در آینه می‌بیند جوان

*

اندر آینه چه بیند مرد عام

*

چون نداری دانشِ آهنگری
چون به قعر خوی خود اندررسی

*

پیش مؤمن کی بود این قصه خوار
چون پری غالب شود بر آدمی

*

جامهٔ ما، روزه تاب آفتاب

*

با که خفتی وز چه پهلو خاستی

*

مینهاد آنجا سر انگشت را

*

خواب دیده پیل تو هندوستان
گفت، سوداناک خوابی دیده‌ام

*

عشق من مُرد آنزمان که عشق زاد

*

پیر، اندر خشت، بیند بیش از آن

که نبیند پیر، اندر خشت خام؟

ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
می‌بدانی کز تو بود آن ناکسی

قدر عشقِ گوش، عشقِ گوشوار
گم شود از مرد وصف مردمی

شب، نهالین^۱ و لحاف از ماهتاب

که چنین پر جوش، چون دریاستی

تا شود استاره^۲ آتش فنا

که رمیدستی ز حلقهٔ دوستان
در دل خود آفتابی دیده‌ام

درگذشت او، حاضران را عمر باد

۱- بالش و بستر

۲- استاره آتش یعنی جرعه

خار بود ار چه بصورت وُرْد بود	گفت، دردت چینم و خود دَرْد بود
*	*
آنزمان چوبك بزن ای پاسبان	پیش از آن کاشکسته گردد کاروان
*	*
تا به گردی باز کردم زین جناب!	من به بادی نامدم همچون سحاب
*	*
من زیم گستاخ یا آمیخته ^۱	اوست تنها مُصَحَفی آویخته
*	*
هم تو سوزی هم سرت، ای گنده پوز کی شود خورشید از بُف مُنَطَمَس شمع کی میرد، بسوزد پوز او	شمع حق را بُف کنی توای عجوز کی شود دریا ز پوزِ سگِ نَجَس هر که بسر شمع خدا آرد بُفُو
*	*
در چنین ماران بسی پیچیده اند	انبیا رنجِ خَسان بس دیده اند
*	*
بدگمانی مرد را سَدّی است زَفْت	اینهمه گفت و به گوشش در نَرَفْت ^۲
*	*
گردش روشن ز بعد دو خطما	چون خَطائین آن حساب با صفا
*	*
چون کلاش رفت، خوشتر آیدش	آنکه زلف و جَعَدِ رعنا باشدش
*	*
چون، سخن بیشك سخن را میگشَد	هین مشو شارع در آن حرف رَشَد

۱- آمیخته یعنی نادان و گول

۲- به گوش در رفتن یعنی به گوش رفتن و پذیرفتن

کاو نه دین اندیشد آنگه نه سُدَاد

قوم دختر را نبوده زین خبر

کی فرار از خویشان آسان بود

باچو تو خشم آورِ آتش سَجَاف^۱

سوی پستان باز ناید هیچ شیر

در سَبَقُ هر يك ز يك بالاترند

کف سیه کردم دهان را سوختم

اِشْکِمْ نانخواره را بدریدمی

گربه بیند دنبه اندر خواب خویش

مَتَقِي و زاهد و حق دان شوند

مر بشر را پنجه و ناخن مباد

خانه داماد پسر آشوب و شر

می گریزم تا رَگَم جُنبان بود

کی توان حق گفت جز زیر لحاف

ز آنج دادم ، باز نستانم تَقیر^۲

کودکان گرچه به يك مکتب دَرَسند

من ز دیگری لقمه ای نندوختم

بهرنان درخویش، حرص ار دیدمی

گفت ، در ره موسیم آمد به پیش

جمله رِنَدان چونکه در زندان روند

۱- غضبناك

۲- چیز اندك

* آب ، از سُر تیره است ای خیره خشم
 بیشتر بنگر ، یکی بگشای چشم
 * در گِل تیره یقین هم آب هست
 لیک زان آبت نشاید آبدست^۱
 * زانکه گر آبت ، مغلوب گِل است
 پس دل خود رامگو کانهم دل است
 * شاخ تیزت بس جگرها را که خست
 نك ، عصایم شاخ شوخت را شکست
 * هین ز بد مستی دلا غرّه مشو
 هست عیسی مست حق ، خرمست جو
 * گفت اگر دیو است من بخشیدمش
 ور بلیسی کرد ، من پوشیدمش
 * کیست اینجا ، شیخ اندر بند تو
 حرمت و آب^۲ گدایان برده ای
 * تا دمی از ننگ هستی وا دهند
 ننگ خمر و بنگک* بر خود می نهند

۱- وضو

۲- آبرو

۳- عباس دوس مردی بوده است به لطایف الحیل مشهور. دوس قبیله ای است از یمن و عباس از آن قبیله بوده است .

* - زمر (ن - ل)

بد گلوئی، چشم آخر بینت بست

ماهیا، حر یکی بنگر به شست

تا تو بر مالی به خوردن آستین^۲

چالش^۱ است این، نوت خوردن نیست این

من بدم افسوس را منسوب واهل

من ترا افسوس می کردم به جهل

کانسدر آن صندوق، جز لعنت نبود

تسا ببیند مؤمن و کبر و یهود

تا که پیکان از تنش بیرون کنند

می دهند آفیون به مرد زخم مند

وین مئل بر جمله عالم فاش کرد
کین او مهر است و مهر اوست کین

سنگ، روی خفته را خشخاش کرد
مهر ابله، مهر خرس آمد یقین

روزمچون مصطفی، شب بولهب!

بنگر آن سالوس روز و فسق شب

من سلامی ای برادر، والسلام!

بی طمع نشنیده ام از خاص و عام

۱- کشاکش و پیکار

۲- آستین مالیدن یعنی مهیا شدن

چون دبیرستان^۱ صوفی زانو است

*

در ضرورت هست هر مردار پاک

*

عاشق و مستی و بگشاده دهان

*

همچو خشخاشی، همه خواب آوری

*

گفت، اینک راست پذیرفتم به جان

*

هر که او ارزان خرد، ارزان دهد

*

مرد غرقه گشته، جانی می کند

*

دست ناید بی درم در راه نان

*

ننگِ درویشان ز درویشی ما

*

این شنیدی، مو بمویت گوش باد

*

قرصِ مَه را قرصِ نان پنداشتمه

۱- مکتب و مدرسه

حَلِ مشکل را دو زانو جادو است

بر سرِ مُنْکِر، ز لعنت باد خِصاک

اَللّٰهُ اَللّٰهُ، اشتری بر نردبان!

همچو خَمَری، عقل و دانش میبری

کز نماید راست در پیش کَرُان

گوهری، طفلی به قرصی نان دهد

دست را در هر گیاهی می زند

لیک هست آب دو دیده رایگان

روز و شب از روزی اندیشی ما

آب حیوانست، خوردی نوش باد

دست سوی آسمان بسرداشتمه

*
 در دهان ازدهایی همچو خرس *
 ورنخواهی خدمتِ اَبْنایِ جنس
 *
 اینت خرگوشی چو آبِ زیرکاه^۱ *
 میشدند این هر دو تا نزدیک چاه
 *
 خود چه باشد قُوَتِ تَقْلیدِ عام *
 دل بدو دادند ترسایان تمام
 *
 از دل من تا دل تو روزنست *
 گفت، گفتِ تو چو در نان سوزنست
 *
 کاو بر آب از مَکْرُ بر بستی گِرِه *
 او وزیری داشت گبر و عشوه دِه
 *
 چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش *
 سُست در مانده امیر سُست ریش
 *
 رُو، به جراحی سپار این ریش را *
 کی تراشد تیغ، دستۀ خویش را
 *
 در نظر چون مردمک پیچیده بود *
 کز فلک راه برون شو، دیده بود
 *
 جانشان از ناف می آید به لسب *
 اینچنین، دندان کنان^۲ تا نیمشب
 *
 بس جهند از مار سوی ازدها *
 بس گریزند از بسلا سوی بسلا

۱- آب زیرکاه، مکار و حيله گر

۲- دندان کنان یعنی بامشقت و عذاب

*	طفل ، تاگیرا و تا پویسا نبود
*	مَرَكَبَشْ جِزِ گَرْدَنِ بَابِسا نبود
*	این نباشد ، و رُبُودَ ای مرغِ خَاك
*	بحرِ قَلْزَمِ را ز مرداری چه بَاك
*	خود کجاتو ، آسمان کو ریسمان ^۱
*	می نگیرد مغز من این داستان
*	هست شرط دوستی غیرت پَزِي
*	همچو شَرَطِ عَطْسِه ، گفتن «دیرزی»
*	عادتِ آن ناسپاسان در تو رُست
*	نایدت هر بار دَلُو از چه درست
*	ز آن سبب کز غیرت و رشكِ کنیز
*	مادرِ فرزند دارد صد اَزِیز ^۲
*	صوفیانِ طَبَلِ خِصْوَارِ لقمه جو
*	سگدلانِ همچو گربه روی شو
*	در زمان پیش آید آن دوزخ گَلُو
*	حُجَّتَشْ این که خدا گفته «کَلُو!»
*	چون مگس حاضر شود در هر طعام
*	از وَفَا حَت ، بی صلا و بی سلام
*	بینوایی ، بَدَأَدَائِي ، بی وفا
*	نان رُبَائِي ، نرگدایی ، بی حیا

۱- کنایه از عدم تناسب دو موضوع

۲- ازیز کلمه فارسی است بمعنای آه و ناله

*
ظاهر و باطن ندارد حَبَّه‌ای
مُفَلِّسِ ، قَلْبِي ، دَغَائِي ، دَبَه‌ای

*
او خورد از حِرْصِ طینِ راهمچو دُبْسُ^۱
دنبه مسپارید ای یاران به حِرْصِ

*
از برای آب ، چون خَصْمَشِ شدند
نان کور و آب کور^۲ ایشان بدند

*
هر که دور از رَحْمَتِ یزدان بُود
او گدا چشم است اگر سلطان بود

*
چند در آتش نشینی همچو عود
چند پیش تیغ رفتن همچو خود

*
تو جگر بندی میان گسربگان
اندر اندازی و جویی زو نشان

*
آفَتِ اِدْرَاكُ آن حالست و مال
خون به خون شستن محالست و محال

*
هیچ بانگ کف زدن آید به در
از یکی دست تو بی دست دگر؟

*
که دُرُشتی ناید اینجا هیچ کسار
هم به نرمی سر کنند از غار مَسار

*
با دُمِ شیرِ تو بازی می‌کنی
بسا مَلَايِكُ تُرُکتازی می‌کنی!

۱- دوشاب

۲- نان کور و آب کور، کنایه از ناسپاس و حق ناشناس

در نِزاع و در حَسَدِ بَسا کیستی؟

پَشَه را داریم هم-راز هما

غیر خون تو نمی‌بینم حلال

از بُن دندان کُتَم کسب حلال

صورت بیجان نباشد جز خیال

و آن درخت دیگر از بساد سَحَر

مر کریمان را بده تا بر دهند

تو مَکَش تا من کَشَم حَمَلَش چوشیر

حَمَل را هر یك ز دیگر میربود

هیچ دانی چه خبر آوردنت؟

تخم افکندن بود در شوره خاك

پس تو ای نا شُسته رو در چیستی

مغزِ خر خوردیم تا ما چون شما

چه حلال ای گشته از اهل ضلال

هیچ چاره نیست از قوتِ عیال

دانه بی مغز کی گردد نهال

آن درختی جُنبد از زخم تَبَسَر

مر لثیمان را بَرَن تا سر نهند

جنگ می کردند حَمالان پریر

ز آنکه در آن حَمَل میدیدند سود

این چه دُمّ اژدها افشردنت

پند گفتن با جهول خوابناک

بر همه درس توکل می‌کنی	در هوا تو پشه را رگ می‌زنی
*	*
با کدامین روی می‌آبی به من	این چنین نغری ^۱ ندارد گر گدَن
*	*
چون بیابی گشت آن امرِ شُجُون ^۲	نیل ، می‌آمد سراسر جمله خون
*	*
آنچه من دیدم ز هَوْلِ بی‌امان	طفل دیدی ، پیرگشتی در زمان
*	*
جامهٔ ما روز تبابِ آفتاب	شب نهالین و لحاف از ماهتاب
*	*
کس نه بر جایست، هین از جامشو ^۳	نیست چندان ، با خود آ، شیدامشو
*	*
کار کن هین تا سلیمان زنده است	تا تو دیوی ، تیغ او بر نده است
*	*
این جهانِ تن ، غَلَطُ انداز شد	جز مر آنرا کو ز شَهَوَتُ باز شد
*	*
همچو مَه ، همچون عطارد تیز رو	گویایی صرصر علف بودش، نه جو

۱- دندان

۲- جمع شجن و بمعنی شاخهٔ هر چیز و خوشهٔ انگور و امثال آنست . در منتهی‌الارب به معنای راه دور و سخت ، و نیز بمعنای اندوهگین شدن و کاردشوار آمده و مولانا به معنای سخت و بزرگ و معجزه‌آمیز به کار برده است .

۳- از جاشدن ، خشمگین گردیدن

*

هیچ قرنی * را خدا رسوا نکرد

تبادل مرد خدا نامد به درد

*

آتش و پنهان است بی شک مردوزن

گفت بابا چون کنم پرهیز من

*

حمله می آورد، چون شیر دغا
اندر آمد کور، در تعظیم سنگ
دست دست تست، دست از من بداز
کور می گیری تو در کوچه به گشت
دیو دان با آن که هم کاسه شود
برچنین گاوی همی مانند دست

یک سگی در کوی بر کور گدا
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سنگ
کای امیر صید و ای شیر شکار
گور می گیرند یسارانت به دشت
هر که سوی خوان غیر تو رود
سبیطی اند این قوم و گوساله پرست

*

در بلا چون سنگ زیر آسیا

ترکتازی، تن گدازی، بسی حیا

*

بانگ طبلش رفته اطراف دیار

لاف کیشی، کاسه لیبی طبلخوار

*

هر که او شد غره ایسن طبلخوار

جیفه اللیل است و بطل النهار

*

* - قومی (ن - ل)

شیر دوشیده زمه^۱ فاش آشکار
خُم روانکردن^۲ ز سِخْرِي چون فَرَس^۳

*

در سفرها رفته بر خمی سوار^۲
کرده کرباسی ز مهتاب^۴ و غَلَس^۵

وقت آن شد، ای شه مکتوم سیر
چونکه مُسْتَعْنَى شد او طاغی شود
بار گوناگونست بر پشتِ خران

کز کَرَم ریشی بجنابانی به خیر
خرچوبار انداخت، اسکیزه^۶ زند
هین به یک چوب این خران را تو مران

*

کابلسه طرار^۷، شید آورده ای

بنگک وافیون هر دوبا هم خورده ای^۷

*

هان مگر آخر بمانی از علف^۸

آتش از بی هیزمی گسردد تلف

*

من ندیدم جز شقاوت در لثام
شب گذشت و صبح آمد ای قمر

گر تو دیدستی رسان از من سلام
چندگیری این فسانه را ز سر

*

آن غُزَانِ تَرْكِ خونریز آمدند

بهر یغما در یکی ده^۹ در شدند

۱- از ماه شیر دوشیدن کنایه از تصور امور نامعقول و محیر العقول.

۲-۳-۴- برخم سوار شدن و خم روا نکردن از اموری است که به جادو گسران نسبت می داده اند. این عقیده نزد اقوام اروپایی نیز وجود داشته است.

۴- از مهتاب کرباس کردن کنایه از چشم بندی و حیلہ گری و اعمال جادوگران .

۵- ناریکی آخر شب ، شبگیر.

۶- لگزدن و جفتک انداختن .

۷- کنایه از حرف محال و گفتار وهم آمیز و خرافی

۸- از علف ماندن ، کنایه از تباهی و فساد.

دو کس از اعیان آن ده یافتند
دست بستندش که قربانش کنند
قصده خون من ز چه رومی کنید
گفت تا هیبت بر این یارت زند
گفت چون و هم است ما هر دو یکیم
خود و را بکشید اول ای شهان

*

زیره را من سوی کرمان آورم

*

وقت هشیاری چو آب و روغنند

*

چون بکاری جو، نروید غیر جو

*

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر
گفت من آن را نخواهم گفت چون
گفت پس پس می رود او سوی بن

در هلاک آن یکی بشتافتند
گفت ای یاران و ارکان بلند
از چه آخر تشنه خون منید؟
تا بترسد او و زر پیدا کند
در مقام احتمال و در شکیم
تا بترسم من دهم زر را نشان

گر، به پیش تو دل و جان آورم

وقت مستی چون دوجان دریک تنند

قرض تو کردی ز که خواهی گرو؟

گفت رو آن اسب اشهب را بگیر
گفت او واپس رواست و بس خرّون
گفت دَمَش را به سوی خانه کن

کاسه لیس و دیگ لیس

قبله گاہا و خداونددا نویس

کاسه لیس، تو به مرد دیگ لیس

تش، خداوندو لینعمت نویس (ن-ل).

* - رو پیش دیگ لیس ای کاسه لیس

پایان نمی

هر که اوّل بین بود، اعمی بود
هر که اول بنگردد پایان کار
حکّم، چون بر عاقبت اندیشی است

*

من چه غم دارم که ویرانی بود

*

بچه میلرزد از آن پیش حجام
جان، ز نزدیکی و پیدایی است گم
از گرم دان اینکه می ترساندت

*

هر که پایان بین تر، او مسعودتر

۱- از نظامی در مقاله سوم مخزن الاسرار:

هر که آخر بین، چه با معنی بود
اندر آخر او نگردد شرمسار
پادشاهی بنده درویشی است

زیر ویران گنج پنهانی بود

مادرِ مشفق در آن غم شاد کام
چون شکم پر آب و لب خشکی چونم
تا به ملک ایمنی بنشاندت

حبه آن کارد که افزون بُرد بر

آستنی بر همه عالم فشان
ساعتی از محتشمی دور باش
محتشمی بنده درویشی است

یکنفس ای خواجه دامن کشان
رنج مشو، راحت رنجور باش
حکّم، چو بر عاقبت اندیشی است

ز آنکه داند کاین جهان کاشتن
هیچ عقَدی بهر عینِ خود نبود

*

چشم آخر بین تواند دید راست
سالها باید که اندر آفتاب

*

مال بازرگان چو در آب افتد
دست اندر کالسه بهتر ز نسد
چونکه چیزی فووت خواهد شد در آب

*

يك فقیهی زنده‌ها در چیده بود
تا شود زُفت و نماید آن، عظیم

*

در ره تاریک، مردی جامه کن
در ربود او از سرش دستار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر

*

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت
ای ز خوبی بهاران لب گزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق
گر تن سیمینبران کردت شکار

*

هست بهر محشر و برداشتن
بلکه از بهر مقام ربح و سود

چشم آخورین غرورست و خطاست
لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب

کشتی مالش به گگرداب افتد
هر چه نازلتر به دریا افکند
ترك کمتر گوی و بهتر را بیاب

در عمامه خویش در پیچیده بود
چون در آید سوی محضر در حطیم

منتظر استاده بود از بهر فن
پس روانشد تا بسازد کار را
باز کن دستار را آنگه بیر!

عیب خود را بانگ زد، با جمله گفت
بنگر آن سردی و زردی خزان
مرگ او را یاد کن وقت غروب
حسرتش را هم بین وقت محاق
بعد پیری بین تن چون پنبه زار

ای بدیده لوتهای^۱ چَرَب خیز
مرخَبَت راگو که آن خوبیت کو
نرگس چشم خُماری همچو جان
هر که آخر بین تر، او مسعود تر

*

فضل مردان بر زنان ای بوشجاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی
فضل مَرْدان برزن ای حالی پرست

*

پاره پاره کرد دَرزِی جامه را
که چرا این اطلس بگزیده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند

*

بس عداوتها که او یاری بسود

*

گر نبودی میل و اُمید ثمر
بس به معنی آن شجر از میوه زاد

*

اولِ فِکْر، آخر آمد در عمل

*

فُضْلُهُ آنرا بین در آب...ریز
درفرب*، آن حُسن و مرغوبیت کو
آخر اَعْمَش بین و آب ازوی چکان
هر که آخور بین تر، او مَطْرُود تر

نیست بهر قُوَّت و کَسَبِ ضِیَاع
فضل بودی بهر قُوَّت ای عَمِی
ز آن بود که مرد پایان بین تر است

کس زند آن دَرزِی عَلامه را؟
بردیدی، چون کُنم بدریده را؟
نی که اول کهنه را ویران کنند؟

بس خرابیها که معماری بسود

کی نشاندی باغبان هر سو شجر
گر بصورت از شجر بودش و لاد*

خاصه فکری کاو بود و صفِ اَزَل

۱- غذا و طعام. طعام لذیذ، اصطلاح صوفیان و درویشان برای غذا.

*- برطبق (ن-ب) * - نهاد (ن-ل)

صبر کن از خوردن، کاین زهرین گیاست

*

این بهاران مُضْمَر است اندر خزان
بر نَمَد چوبی اگر آن مَرَد زد
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد

*

مرد، خود زر میدهد حَجَام را
میدود حَمَال، زی بار گِران
چون گرانیها اساس راحتست

*

چون صفا بیند، بلا شیرین شود
بُرد بیند خویش را در عین مات

*

آب در کَشْتی هَلَاکِ کَشْتی است

*

خلق را با تو بدو بدخو کند

*

اول ای جان دفع شَرِّ موش کن

*

حَزَم کردن زور و نور اولیاست

در بهارست آن خزان، مگر بز آن
بر نَمَد آنرا نَسزد، برگرد زد
مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

مینسوزد نیش خونا شام را
میرباید بار را از دیگران
تلخها هم پیشوای نعمتست

خوش شود دار و چو صَحَّت بین شود
پس بگویند اَقْتُلُونِی یَا نِقَاتُ

آب اندر زیر کَشْتی پَشْتی است

تا ترا ناچار روی آن سو کند

وانگهان در جمع گندم جوش کن

سری

آن رخی که تاب او بسد ماهوار
 آن سرو آن فرق، کش شعشع شده
 و آن قد صف در نازان چون سنان
 برف گشته موی همچون پر زاغ
 رنگک لاله گشته رنگک ارغوان
 آنکه مردی در بغل کردی به فن
 این خود، آثار غم و پژمردگیست

*

پشت، از خم گشته همچو پشت خم
 ابروان چون پاردم زیر آمده

*

از تشنج، رو چو پشت سوسمار
 پشت دوتا گشته، دل سست و طپان

* - پاردم (نسل)

شد به پیری همچو پشت سوسمار
 وقت پیری نساخوش و اصلع شده
 گشت در پیری دو تا همچون کمان
 وز تشنج، روی گشته داغ داغ
 زور شیرش گشته چون زهره زنان
 می بگیرندش بغل، وقت شدن
 هر یکی زینها رسول مردگیست

ابروان برچشم، همچون پالدُم *
 چشم پر نم آمده، تساری شده

رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
 تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان

خانه ویران ، کار بیسامان شده
عمر ضایع ، سعی باطل، راه دور
موی برسر همچو برف از بیم مرگ
میخ های خویِ بد محکم شده
شاهدی کز عشق او عالم گریست
جرمش آنکه زیور عاریه بست
واستانم آنکه تا داند یقین
تا بداند آن حُلَلِ عاریه بُود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر
باز میگردند چون ستاره ها
پرتو خورشید شد وا جایگاه
آنکه کرد او بر رخ خوبانست دنگ

*

لیک اگر باشد قرینش نور حق
سُستی او هست چون سُستیِ مست

*

کُلُ نمازند ، خارها مانند سیاه
بر سر ره ، زادکم ، مرکوب سست
روز بیگه ، لاشه لنگ و ره دراز

*

سال ، بیگه گشت و وقت کِشت نه
کِرم ، در بیخِ درختِ تن فتاد

*

دل ز افغان ، همچو نای انبان شده
نفس کاهل ، دل سیه ، جان ناصبور
جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ
قوتِ بسر کندن آن گم شده
عالمش میراند از خود ، جرم چیست؟
کرد دعوی ، کاین حُلَلِ مُلک منست
خرمن آن ماست ، خوبان خوشه چین
پرتوی بود آن ز خورشید وجود
ز آفتابِ حسن کرد آنسو سفر
نور آن خورشید ، زین دیواره ها
ماند هر دیوار ، تاریک و سیاه
نور خورشید است از شیشه سهرنگ

نیست از پیری ورا نقصان و دق
کاندر آن سُستیش رشکِ رُستمست

زرد و بیمغز آمده چون تَلّ کاه
غم قوی و دل تنگ ، تن نادرست
کارگر ویران ، عمل رفته ز ساز

جز سیه رویی و فعل زشت نه
بایدش برگند و در آتش نهاد

هین و هین ای راهرو ، بیگانه شد
اینقدر تخمی که ماند دستت بکار

*

آفتابِ عمر ، سوی چاه شد
تا در آخر بینی آنرا برگ و بار

تا چو بجهند از چنین خواب این رده

شمع مُرده باشد و ساقی زده

مرکب سن

در قفسِ محبوس ، زیبا طوطیی
سوی هندستان شدن آغاز کرد
گفت بهر تو چه آرم گوی زود
جمله را وعده بداد آن نیکمرد
که آرمت از خطّه هندوستان

بود بازرگان و او را طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان

*

چون ببینی ، کن ز حال من بیان
از قضای آسمان در حبس ماست
وز شما چاره و ره ارشاد خواست
جان دهم اینجا ، بمیرم در فراق؟
که شما بر سبزه گاهی بر درخت؟
من درین حبس و شما در گلستان؟
یسک صبوچی در میان مرغزار
خاصه کآن لیلی و این همچون بسود

گفت آن طوطی که آنجا طوطیان
کآن فلان طوطی که مشتاق شماست
بر شما کرد او سلام و دادخواست
گفت میشاید که من در اشتیاق
این روا باشد که من در بند سخت
اینچنین باشد وفای دوستان؟
یساد آرید ای مهان زین مرغزار
یاد یاران ، یسار را میمون بسود

*

ای حریفانِ بُتِ موزونِ خود !
يك قدح مئی نوش کن با یسادمین
یسا به یاد این فتادهٔ خاك بیز
ای عَجَب، آن عهدو آن سوگند کو
گر فراق بنده از بدْ بندگیست

*

مرد بازرگان پذیرفت آن پیام
چونکه در اقصای هندستان رسید
مرکبِ اِستانید^۱، پس آواز داد
طوطیی ز آن طوطیان لرزید پس

*

شد پشیمان خواجه از گفتِ خبر
این چرا کردم، چرا دادم پیام

*

کرد بازرگان تجارت را تمام
گفت طوطی ارمغانِ بنده کو

*

گفت، گفتم آن شکایت‌های تو
آن یکی طوطی ز دردّت بوی بُرد

*

چون شنید آن مرغِ کآن طوطی چه کرد

من قدحها میخورم از خون خود
گر همی خواهی که بدهی دادمن
چونکه خوردی، جرعه‌ای برخاک ریز
وعده‌های آن لبِ چون قند کو
چون تو بابد کنی، پس فرق چیست

کاو رساند سوی جنس از وی سلام
در بیابان، طوطی چندی بدید
آن سلام و آن امانت باز داد
اوفتاد و مُرد و بگسستش نفس

گفت رفتم در هلاکِ جانور^۲
سوختم بیچاره را زین گفت خام

باز آمد سوی منزل شادکام
آنچه گفتی و آنچه دیدی باز گو

با گروهی طوطیان همتای تو
زهرِ دَاش بسدرید و لرزید و بمرد

پس بلرزید، اوفتاد و گشت سرد

۱ - استانییدن متعدی مصدر ایستادن.

۲ - رفتن در کاری، یعنی موجب کار شدن - رفتن یعنی شدن و قصد کردن.

*

خواجه برجست و گریبان را درید
طوطیک پَرید تا شاخ بلند
بیخبر نساگه بدید اسرار مرغ
از بیان حال خود مانده نصیب
ساختی مَکری و ما را سوختی
چشم ما از مَکر خود بردوختی

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
بعد از آنش از قفس بیرون فکند
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی
سوختی ما را و خود افروختی

*

که رها کن لطف و آواز و وداد*
خویشتن مرده پی این بند کرد
مرده شو چون من که تایابی خلاص

گفت طوطی کو به فعلم پند داد
ز آنکه آوازت ترا در بند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص

*

غنچه باشی ، کودکانت برکنند
راه او گیرم که این ره روشنست

دانه باشی ، مرغکانت برچنند
خواجه با خود گفت کاین پندمنست

*

از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که او تن را پرستد، جان سپرد

دردها از مرگ میآید رسول
هر که شیرین میزید ، او تلخ مُرد

*

رو به کشتیبان نمود آن خود پرست
گفت نیمِ عَمَرِ تو شد در فنا!
لیک آنسدم گشت خامش از جواب
گفت کشتیبان بآن نَحوی بلند

آن یکی نَحوی به کشتی در نشست
گفت هیچ از نَحو خواندی، گفت لا
دلشکسته گشت کشتیبان ز تباب
باد، کشتی را به گردابی فکند

* - نطق و آواز و گشاد (ن-ل)

هیچ دانی آشنا کردن ، بگو
گفت ، کُلُّ عمرت ای نَحْوِی فَناسِت
مَحُو میباید نه نَحُو اینجا ، بدان
آب دریا مُرده را بسر سر نهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر

*

هر در و دیوار گوید روشنم
بس بگوید آفتاب ای نا امید
سبزدها گویند ما سبز از خودیم
فصل تابستان بگوید کای امم
تن همی نازد به خوبی و جمال
گویدش کای مزبکه ، تو کیستی ؟
غنچ و نازت می نگنجد در جهان
گرمدارانت ترا گوری کنند
بینی از گند تو گیرد آنکسی
پرتوِ روحست ، نطق و چشم و گوش
آنچنانکه پرتوِ جان بر تنست

*

هین بده ای زاغ جان و باز باش
تازده می گیر و کهن را می سپار
ور نباشی نخلوار ایثار کن

*

* - طعمه موران و مارانت کنند. (ن-ل)

* - بس زیبا خدیم. (ن-ل)

گفت نی ، از من تسو سبأحی مجو
زانکه کشتی غرق در گردابهاست
گر تو مَحْوِی ، بی خطر در آبران
ور بود زنده ، ز دریا کی رهد ؟
بجر اسرارَت نهد بر فُرق سر

پرتو گیری ندارم این منم
چونک من غارب شوم آید پدید
شاد و خندانیم و ما عالی قدیم *
خویش را بینید چون من بگذرم
روح ، پنهان کرده قر و پَر و بال
یک دور روز از پرتو من زیستی !
باش تا که من شوم از تو جهان
کش کشانت در ته گور افکنند *
که به پیش تو همی میرد بسی
پرتو آتش بود در آب جوش
پرتو ابدال بر جان منست

پیش تبدیل خدا جانباز باش
که هر امسالت فزونست از سه پار
کهنه بر کهنه نه و انبار کن

رو، به گورستان دمی خامش نشین
لیک اگر بکرننگ بینی حالشان

*

مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز
پس، رجال از نقل عالم شادمان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور
اندر آخر، حمزه چون در صاف شدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش
خلق پرسیدند کای عم رسول
چون جوان بودی وزفت و سخت زه
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی
گفت حمزه چون که بودم من جوان
سوی مردن کس به رغبت کی رود
لیک از نور محمد من کتون
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است
و آنکه مردن پیش او شد فتح باب

*

مرگجو باشی، ولی نزل عجز و رنج
این جهان زندان و ما زندانیان

*

خلق گوید مُرد مسکین انفلان
گر تن من همچو تنها خفته است
جان چو خفته در گل و سرین بود
می زند جان در جهان آبگون

این خموشان سخنگو را بین
نیست یکسان حالت چالاکشان

زر خالص را چه نقصانست گاز
وز بقایش شادمان این کودکان
پیش او کوثر نماید آب شور
بی زره سرمست در غزو آمدی
در فکندی در صاف او شمشیر خویش
ای هژبر صف شکن شاه فحول
تو نمی رفتی سوی صف بی زره
پرده های لابیالی می زنی
مرگ می دیدم وداع این جهان
پیش از درها برهنه کی شود؟
نیستم این شهر فانی را زبون
امر «لألقوا» بگیرد او بدست *
«سارعوا» آیدمر او را در خطاب *

بلکه بینی در خراب خانه گنج
حفر کن زندان و خود را وارهان

تو بگویی زنده ام ای غافلان
هشت جنت در دلم بشکفته است
چه غمست ارتن در آن سرگین بود
نعره یالایت قومی یعلمون

آیات و روایاتی که در آیات این منتخب بآن اشاره شده است

و شرح بعضی از آیات

*

صفحه ۱۲۲ سطر ۴

اشاره به آیه ۱۳۹ سوره اعراف: ولما جاء موسى لميقاتنا و كلمه ربه قال رب انى انظر اليك . قال ان ترانى ولكن انظر الى الجبل فان استقر مكانه فسوف ترانى فلما تجلى ربه للجبل جعله دكا وخر موسى صعقا :

آنگاه که موسی به میقات آمد و پروردگار او با وی تکلم کرد گفت پروردگارا، پرده بردار تا ترا نظاره کنم؛ گفت هرگز مرا نخواهی دید اما باین کوه بنگر پس اگر از جای نجنبید شاید مرا نظاره توانی کرد. پس آندم که پروردگار بر کوه تجلی کرد آنرا متلاشی ساخت و موسی چون صاعقه زدگان مدهوش در افتاد.

صفحه ۱۲۷ سطر ۱۱

در این بیت کلمه عشق بجای معشوق بکار رفته است. یعنی اگر معشوق توجهی به عاشق نداشته باشد وای بر عاشق که مانند مرغی بی پر قدرت پرواز نخواهد داشت.

صفحه ۱۲۷ سطر ۱۳

یعنی اگر نور وجود خداوند از همه جانب مرا فرا نگیرد باشد و پیوسته افاضه حیات و هوش نکند، چگونه ادراك و توانایی نظاره بر جهات خواهم

داشت. شعر تالی مفسر این بیت است.

صفحه ۱۲۷ سطر ۱۵

یعنی مقتضی عشق آنست که سخن توحید آشکار گردد چنانکه مقتضی آیینه آنست که هر چه در مقابلش قرار گیرد آنرا منعکس کند و نمایان سازد.

صفحه ۱۲۹ سطر ۲

اشاره به آیه ۱۷ و ۱۸ سوره قلم است: **اَنَا بَلَوْنَاهُمْ كَمَا بَلَوْنَا اَصْحَابَ الْجَنَّةِ** از اقساموا لیصرمنها مصبحین و لایستثنون: ما آنان را (اهل مکه را) آزمودیم آنچنانکه مردم آن بستان (بستانی نزدیک صنعا) را، وقتی سوگند یاد کردند که صبحگاهان میوه آن بستان را بچینند و انشاء الله نگفتند.

منظور از ترك استثنا، یعنی نگفتن انشاء الله که «گر خدا خواهد» - نگفتند از بطر، سنگیندلی آنانست که منشأ بی پروایی و بیخبری از خداوند میباشد و الا گفتن زبانی، بدون توجه قلبی، نیز داخل در ترك استثناست چنانکه ممکنست کسی انشاء الله را بر زبان نیاورد اما جانش باحقیقت و جان (استثنا) جفت و متحد باشد.

صفحه ۱۳۰ سطر ۴

یعنی خیالاتی که بردل اولیا فرود میآید از قبیل خیالات سایر مردم نیست بلکه انعکاس معانی الهی است، و آنگونه واردات قلبی بمنزله کمندی است که اولیاء و عارفان با آن، معانی عالم و حقایق جهان را صید میکنند و در می یابند.

صفحه ۱۳۳ سطر ۳

اشاره به آیه: **ثُمَّ اسْتَوَىٰ اِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ** - همه جهان مادّی دود بود و آسمان و زمین در اصل یکی بود. خداوند ا کوا کبر را از اجزاء زمین تشکیل میدهد و بر کره زمین از تابش ستارگان مدد میفرستی.

بعضی چنین معنی کرده اند: مردان خدا را که از زمین خلق کرده ای و

جزئی از آنند، از حیث عظمت روح و ادراک و فضائل، چون آسمان بلند مرتبه
میکردانی و با آفریدن اینگونه مردم که از حیث نور افشانی و بزرگی بمنزله
اخترانند بر قدر زمین میافزایی .

صفحه ۱۴۰ سطر ۱۵

اشاره به آیه (۱) از سوره انشراح است : **الم نشرح لك صدرك آیا سینه
ترا كشاده نكردیم و همه معانی را بردات پرتوافكن نساختم ؟**

صفحه ۱۴۳ سطر ۷

یعنی من از روی تقلید کاری نمیکنم بلکه به خداوند متصل شده‌ام و
اورا بیواسطه ادراک میکنم و هر چه میکنم بفرمان اوست

صفحه ۱۴۴ سطر ۱۵ و ۱۶

اشاره به روایات متعددی است که متفق علیه بین خاصه و عامه میباشد
باین مضمون :

مثل اهل بیتی كمثل سفینه نوح ؛ من ركبها نجی و من تخلف عنها غرق :
مثل خاندان من مثل کشتی نوح را ماند . هر که بآن پناه برد نجات
یافت و هر که از پناه بردن بآن سربپیچید غرق گردید.

صفحه ۱۴۹ سطر ۱۲

اشاره به کریمه ۳۴ سوره مدثر : **و ما يعلم جنود ربك الا هو و
ماهی الا ذكری للبشر : لشكریان پروردگارت را جز او كس نمی‌شناسد و این،
جز تذكروپندی برای بشر نیست . والله جنود السموات والارض (آیه ۷ سوره فتح)**

صفحه ۱۵۰ سطر ۹ و ۱۰

اشاره به آیات سوم و چهارم از سوره ملك : **الذی خلق سبع سموات
طباقاً مآتری فی خلق الرحمن من تفاوت فارجع البصر هل ترى من فطور .
ثم ارجع البصر كرتین ینقلب الیک البصر خاسئاً وهو حسیر .**

یعنی اسطرلاب ، فقط حسابی را بدست میدهد اما حقیقت چرخ و آفتاب را نمیداند .

دریافتهای کونا کون بشر از جهان، بوسیله علم که دهلیز وجود او با جهان آفرینش است میباشد و انسان ، از این اختلاف شناسایی و بینش، باختلافها و کونا کونیهای عالم پی میبرد .

بعضی از پدیده‌ها را مستقل می‌یابند مانند قطعه‌ای سنگ ، يك درخت یا يك حیوان را و برخی را وابسته موجود دیگر می‌بینند مثل رنگ و شکل و بُعد . در حکمت الهی نوع اول موجودات را (جوهر) و نوع دوم را (عرض) اصطلاح کرده اند .

در فلسفه، جوهر را چنین تعریف کرده‌اند: ماهیة اذا وجدت وجدت لافی موضوع .
و عرض را چنین : ماهیة اذا وجدت وجدت فی موضوع .

عرض نیز به چندین قسمت میشود مانند کم و کیف و غیره و چون انواع اعراض تباین ذاتی دارند و لذا هیچیک در حد دیگری موجود نیست پس اگر عرضی مشهود گردد که در بیش از یکی از اعراض موجود باشد مسلماً آن عرض، عرض ماهیت نیست بلکه عارض وجود است .

ازین استدلال نتیجه میگیرند که چون (حرکت) در مقولات مختلفی از اعراض دیده میشود پس ناچار از عوارض وجود میباشد و وجود را نیز به واجب و ممکن و مادی و مجرد و عرض و جوهر و متغیر و ثابت تقسیم کرده اند .

در قرون قبل، حرکت را مختص بعضی از انواع اعراض میدانستند و بر آن بودند که حرکت، عارض موجودات جوهری نمیگردد و تحولات و تغییرات ظاهر جواهر را، تحولی در اعراض آنها میدانستند نه در وجود جوهری آنها ، و تمام تحولات جهان ماده بر این اساس توجیه و تفسیر میگردد . اما فیلسوفان اسلام

بالهام از مخاطبات دین، حقیقت حرکت را در جوهر عالم ماده و موجودات جوهری مادی اثبات نمودند (با برهانه‌های مختلف منجمله قانون قوه و فعل) و اینک خلاصه ای از آن ، توضیح میشود :

برای توضیح مطلب باید به مفهوم حرکت از نظر فلسفی توجه کرد . فرض شود جسمی از حالت (الف) به حالت (ب) تغییر کیفی یا کمی دهد (مثل شیرۀ گل که به انگبین تبدیل میگردد یا غذا که در بدن حیوان بحالت قابل جذب درمیآید). آن جسم ، در حالت (الف) فاقد کمالی است که در حالت (ب) واجد آن میگردد. هنگامی که جسم از حالت (الف) بسوی (ب) شروع به حرکت میکند، در حقیقت بسوی کمال حرکت مینماید و آنرا اصطلاحاً (کمال اول) گویند . بمحض وصول به نقطه (ب)، واجد کمالی میگردد که با القوه دارای آن بوده است (کمال دوم). پس، سیر بسوی فعلیت (یعنی حرکت از الف بسوی ب) کمال اولست، و وصول به نقطه ب کمال دوم بعبارت دیگر اگر امکان آن باشد که جسمی از نقطه ای به نقطه ای تغییر کیفی یا کمی دهد ، فعلیت آن امکان ، حرکت نام دارد و خلاصه ، حرکت همان مفهوم (شدن) است .

با توضیح فوق، تعریفی که از حرکت کرده اند روشن میشود : کمال اول **لما بالقوه من حیث انه بالقوه**. اینک اگر فرضاً جسمی (مانند جسم میم) تحت شرایطی، قابل آن باشد که به جسمی دیگر (مانند جسم ف) تبدیل یابد، و جسمی مانند (ج) تحت هیچ شرطی قابل تبدیل به جسم (ف) نباشد، پس مسلماً رابطه ای که بین جسم (میم) و (ف) موجود است بین (ج) و (ف) موجود نیست . پس گویند که جسم (میم) ، بالقوه واجد حالت (ف) میباشد اما (ج) بالقوه واجد حالت (ف) نیست مثلاً تناسبی که بین شیره گل و انگبین موجود است بین آهک و عسل وجود ندارد، یا تناسب بین نی و شکر بین آهک و شکر موجود نیست. پس شیره گل بالقوه واجد حالت انگبینی است و وقتی جسم (میم) تمام امکانات بالقوه خود را پیمود تا به جسم (ف) تبدیل یافت ، بدیهی است که حصول فعلیت دوم (حالت انگبینی)، از فعلیت اول (حالت شیره بودن)، بدون حرکت، (کمال اول)،

مجال است اما بشر بضرورت ساختمان چشم خود، این سیر متصل و حرکت پیوسته را نمی بیند بلکه مقاطع جسم را با احساس خود ادراک میکند در صورتیکه وجود متصل است.

مثال روشنتر، نواحی رنگها در طیف شمسی است که هر رنگی به تدریج و بنحو اتصال به ناحیه رنگ دیگر در میآید ولی کلیه آن مراتب تغییر، باشبکیه انسان مرئی نیست. اما بدیهی است که جسم (میم) بدون حرکت بحالت (ف) در نمیآید و همان (ف) شدن جسم میم یعنی حرکت، و این حرکت امر عارض بر ذات شیئی نیست زیرا عروض حرکت، آنست که جسم از نقطه ای به نقطه ای منتقل گردد اما در اینجا حرکت و متحرک یکی است و جسم عین حرکت است بعبارت دیگر، جوهر جسم یعنی عین جسم، حرکت کرده است و حرکت، عین شیئی است و این حرکت را حرکت جوهری اصطلاح کرده اند بل هم فی لبس من خلق جدید. اینک بیان مطلب بطور خلاصه:

حدوث هر تغییری در موجود مادی مبین این معنی است که بین موجود متغیر و صورت حاصله نسبتی موجود است که آن نسبت بین سایر موجودات مادی با آن صورت حاصله وجود ندارد.

در فلسفه اولی این نسبت به امکان استعدادی یا قوه تعبیر میشود. بعبارت دیگر، برای هر موجود مادی، امکان قوه تبدل بصورت دیگر وجود دارد و گرنه مجال بود که موضوعی فرضی بصورت دیگر تغییر شکل یابد. بنا بر این، در هر تغییری سه عنصر موجود است: موضوع تغییر، امکان تغییر و فعلیت ثانیه که کمال ثانی آنست. چون امکان مفروض، نسبتی است بین فعلیت اول و فعلیت ثانی، پس تحصیل فعلیت ثانی بدون فرض حرکت (که کمال اول نام دارد) مجال است.

مولانا در بسیاری از اشعار در باب تکامل، حرکت انسان را از عالم جمادی و گذشتن از مراتب نباتی و حیوان و وصول بعالم بشری و انسانی با بیانی سحرانگه و نورانی توضیح میدهد و ترسیم میکند که در یک طرف جهان هستی جماد قرار دارد

و در طرف دیگر، انسان، که نیز پیوسته به سیر تکاملی خود در سلسله لایتنماهی وجود ادامه میدهد تا آنچه اندروهم ناید آن شود. انسان هیچوقت نیست، بلکه همیشه میشود.

در این آیات علاوه بر اشاره به این حرکت پیوسته که محور جهان افرینش است، به افاضه دائمی وجود از طرف و اهب الوجود و قیمومت الهی اشاره میکند و میگوید که موجود در زمان نیست بلکه زمان در موجود است.

صفحه ۱۵۲ سطر ۱۱

اشاره به آیه ۱۴ سوره ق . . . بلهم فی لبس من خلق جدید، و به حدیث
الدنیا ساعة فاجعلها طاعة .

سیوطی این حدیث را در لؤلؤ مرصوع از احادیث موضوعه شمرده است.

صفحه ۱۵۳ سطر ۹

اشاره به آیه ۳۴ سوره مدثر که در توضیح مربوط به صفحه ۲۳ سطر ۴

نوشته شد.

صفحه ۱۷۲ سطر ۱۶

اشاره به کریمه ۶۳ سوره شعرا : فاولحینا الی موسی ان اضرب

لعصاک البحر فانقلب فکان کل فرق کالطود العظیم :

پس وحی فرستادیم موسی را که چو بدستی خود به دریازن، پس آنگاه دریا

از هم شکافت و هر قسمتی چون کوهی بزرگ گردید.

صفحه ۱۷۳ سطر ۱۵

اشاره به آیه ۲۲ سوره الذاریات : وفی السماء رزقکم وما توعدون :

روزی شما و برکاتی که بشما وعده داده شده در آسمانست .

صفحه ۱۸۱ سطر ۹

اشاره به آیه ۳۶ سوره شوری در صفت مؤمنان : واللذین استجابوا للربهم

واقاموا الصلوة و امرهم شوری بینهم و مما رزقناهم ینفقون :

آنانکه فرمان پروردگار خویش پذیرفته‌اند و نماز برپای میدارند و با یکدیگر از سر مشورت کار میکنند و از آنچه آنان را روزی نصیب کردیم به دیگران انفاق مینمایند.

صفحه ۱۸۲ سطر ۱۴

یعنی این درخت علم است که در شخص دانشمند وجود دارد.

صفحه ۱۸۵ سطر ۴

مصراع اول اشارتست به آیه ۷۲ سوره آسری یا بنی اسرائیل: ولقد کرّمنا بنی آدم و حملناهم فی البر و البحر و رزقناهم من الطیبات و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا: همانا که فرزند آدم را گرامی داشتیم و ویرا در خشکی و دریا حمل کردیم و او را از نعمتهای پاکیزه روزی رساندیم و بر بسیاری از آفریدگان برتری دادیم؛

مصراع دوم اشاره است به آیه (۱) سوره کوثر: انا اعطیناک الکوثر: ما به تو خیر فراوان عطا کردیم.

صفحه ۱۹۶ سطر ۲۱

مصراع اول اشاره است به آیه ۷ سوره ابراهیم: ... ثم شکرتم لایزیدنکم: اگر شکر نعمت بجای آورید شمارا زیاده خواهیم داد؛

مصراع دوم اشاره به آیه ۱۹ سوره علق... واسجدوا اقترب نماز بگزار و به خداوند نزدیک شو.

صفحه ۲۱۰ سطر ۷

اشاره به بشارت بسطامی از ابوالحسن خرقانی، و تلمیح به حدیث معروف نبوی راجع به اویس قرنی: انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن.

اشاره به حدیث وارد در نهج البلاغه : فان المرء مخبوء تحت لسانه : همانا که مرد در زیر زبان خویش پنهانست .

صفحه ۲۱۸ سطر ۱

باصطلاح صوفیان ، قطب کسی است که در هر زمان و در همه جهان منظور خداوند باشد . پس چنین کسی منفرد است و مانند قطب آسمانی (نقطه تقاطع محور عالم با کره زمین) . همه کواکب و جهان دور او میگردند و از او کسب فیض میکنند و برکت میگیرند اما او کرد چیزی نمیگردد بلکه دور خویش حرکت میکند .

صفحه ۲۲۰ سطر ۴

اشاره به حدیث نبوی : حسنات الابرار سیئات المقربین .

صفحه ۲۳۹ سطر ۱۰

در آیات قبل گفته شده است که اعراض منتقل نمیگردد اما همچنانکه معصیت ، دل و جان را تیره میسازد و گوهر وجود آدمی را کم بها میکند و این عمل ، نقل اعراض نیست بلکه تبدیل گوهر است به کمال ، پرهیز نیز که امری عرضی است گوهر و خود را بجهد مصفاً و گرانمایه میسازد چنانکه از پرهیز دهان تلخ شیرین میگردد .

صفحه ۲۴۱ سطر ۶

اشاره به حدیثی که متفق علیه میباشد . حدیث در نهایت ابن اثیر چنین است :

جفت الاقلام وطويت الصحف . در مجمع الجریین باین عبارت وارد شده است :

جفت القلم بما انت لاق آنچه بر میخوری قلم خشک شد ، (تا پایان نوشت)

که کنایه از فراغ از عمل است ؛ **وجفت القلم بما هو کائن** : قلم شدنیها را نوشت (قلم به آنچه شدنی بود خشک شد) . بهترین معنای حدیث همانست که مولانا

بیان کرده است: که نگردد سنت ما از رشد الخ... ولن تجد لسنة الله تبديلا .
 کثر روی کثر آیدت جف القلم.... یعنی قلم ازل به مشیت خداوند چنین نوشت
 که اگر کثر روی کیفیر بینی و اگر راست باشی پاداش گیری .
 بلکه معنی آن بود جف القلم نیست یکسان نزد من عدل و ستم
 معنی جف القلم کسی آن بود . که جفاها با وفا یکسان بود
**جف القلم و كتب ان لا يستوى الطاعة والمعصية ولا استوى الامانة و
 السرقة ؛ جف القلم ان لا يستوى الشكر والكفران ؛ جف القلم ان الله لا يضيع
 اجر المحسنين :**

قلم چنین نوشت که طاعت و معصیت یکسان نیست و امانت و دزدی یکسان
 نیست و شکر و کفران یکسان نیست و خداوند پاداش نیکوکاران را به هدر
 نخواهد داد . خلاصه ، قانون چنین است و قوانین جهان محکوم به جبرند .
 صفحه ۲۴۴ سطر ۱

اشاره به حدیث نبوی است به قیس بن عاصم از مشایخ عرب که از پیغمبر
 اکرم تقاضای وصیت و دستوری کرد :

**لا بدلك من قرين يدفن معك و هو حي و تدفن معه و انت ميت و ان كان كريماً
 اكرمك و ان كان لئيماً اسلمك فلا تجعله الا صالحاً و هو فعلك :**

ناچار ترا مصاحبی است که با توبه خاک سپرده میشود حال آنکه او زنده
 است، و تو با او بخاک سپرده میشوی حال آنکه تو مرده ای. اگر آن مصاحب، کریم
 باشد ترا اکرام خواهد کرد و اگر لئیم باشد ترا و خواهد گذاشت پس او را نیکو
 گردان و او عمل تست .

صفحه ۲۵۱ سطر ۱۰

اشاره به آیه ۱۷ سوره یس : **قالوا انا تطيرنا بكم لنن لهم تهنطوا
 لنرجمنكم و ليمسنكم عذاب اليم:** (مشرکان به پیامبران) گفتند ما شما را بدشگون
 میدانیم . اگر از کار خود باز نایستید سنگسار تان میکنیم و از ما شکنجه ای

دردناك خواهيد كشيده .
صفحه ۲۷۵ سطر ۴

قياس اقتران برهان اتى است كه با آن از معلول به علت ميتوان پى برد .
منظور از بيت اينست كه آخرين نتيجه دلایل و براهين متداول اينست كه قياس
اقترانى ترتيب داده شود و بوسيله آن از مصنوع به صانع استدلال شود و اين ، مرتبه
ناقصى است از معرفت خداوند زيرا معلول حد ناقص علت است در صورتيكه:
آفتاب آمد دليل آفتاب .

صفحه ۲۸۱ سطر ۵

اشاره به حديث نبوى : **مثل القلب كريشة فى فلاة يقلبها الريح كيف يشاء** :
دل مانند پرى است در بيا باني كه باد آنرا هر آنسان كه بخواهد به جنبش
درميا آورد .

صفحه ۲۸۵ سطر ۱

اشاره به حديث نبوى : **الصبر من الايمان كالراس من الجسد** .
اين مضمون در روايات متعدد وارد شده است : **فمن لاصبر له لا ايمان له**
و در كافي از على بن الحسين (ع) : **لا ايمان لمن لاصبر له** .

صفحه ۲۴۸ سطر ۶

اشاره به حديث : **لكل داء دواء** هر دردى را داروئى است .

صفحه ۲۹۰ سطر ۱

اشاره به حديث معروف بين الفريقين كه قاعده ضمان يد است : **على اليد
ما اخذت حتى توديها** . شئى ماخون بر عهده گيرنده است تا آنرا باز گرداند .
راوى اين روايت سمره بن جندب است و ضعف سند با عمل فقها بخصوص قدما
جبران شده است .

صفحه ۲۹۶ سطر ۱

اشاره به حديثى است متفق عليه فريقين . در كافي (كتاب زكات) ، ابوبصير

از حضرت امام صادق^ع روایت کرده است : قال جاءت فخذ من الانصار الى رسول الله صلى الله عليه وآله فسلموا عليه فرد عليهم السلام فقالوا يا رسول الله لنا اليك حاجة . فقال هاتوا حاجتكم . قالوا : انها حاجة عظيمة . فقال هاتوها ماهي . قالوا تضمن لنا على ربك الاجنه . قال فنكس رسول الله صل الله عليه وآله رأسه ثم نكت في الارض ثم رفع رأسه فقال افعل ذلك بكم على ان لاتسئلوا احداً شيئاً . قال فكان الرجل منهم يكون في السفر فيسقط سوطه فيكره ان يقول لانسان : ناوئنيه ؛ فراراً من المساله ، فينزل فياخذه ؛ ويكون على المائده فيكون بعض الجلوس اقرب الى الماء منه فلا تقول ناوئني حتى يقوم فيشرب :

قبيله ای از انصار بر رسول خدا صلی الله علیه واله وارد شدند و بر او درود فرستادند و وی درود آنان را پاسخ گفت آنگاه او را گفتند ای فرستاده خدا از تو چیزی میخواهیم . گفت حاجت شما چیست گفتند حاجتی بزرگ است گفت آن چیست گفتند حاجت آن ، که نزد خدای ما راعهده دار بهشت باشی . آنگاه رسول خدا صلی الله علیه واله سر بزیرانداخت و لحظه ای انگشت بر خاک کشید و سپس سر برداشت و گفت من این کار را برعهده میگیرم بشرط آنکه از هیچکس چیزی نخواهید .

حضرت صادق فرمود ، پس از آن واقعه اگر مردی از آن گروه در سفر بر مرکبی سوار بود و تازیانه اش بر زمین می افتاد ، ناخوش داشت که به دیگری که پیاده بود بگوید تازیانه مرا بمن ده تا از کسی چیزی نطلبیده باشد . خود پیاده میشد و تازیانه گنویش بر میگرفت و نیز اگر کسی بر خوان نشسته بود از دیگری که به آب نزدیکتر بود آب نمیطلبید بلکه خود برمیخواست . و آب مینوشید .

صفحه ۲۹۶ سطر ۲

اشاره به روایات : القناه کنز لایفنی : قناعت گنجی است جاوید . عزمن قنع وذل من طمع هر که قناعت کرد گرامی گشت و هر که طمع ورزید خوار گردید .

القناعة مال لا ينفد: قناعت مالی است پایان ناپذیر . کفی بالقناعة ملکا
کُنْجِ آزادگی و گنجِ قناعت ملکِی است که به شمشیر میسر نشود سلطان را
صفحه ۲۹۹ سطر ۳

اشاره به حدیث معروف از حضرت رسول (ص) است که به اعرابی که
شتر خود را با امید خدا در بیابان رها کرده بود فرمود: اعقلها ثم توکل
علی الله :

زانوی شتر را ببند آنگاه به خداوند توکل کن .
در مستدرک الوسائل باین عبارت نقل شده است: لا تدع طلب الرزق من
حله و اعقل را حلتك و توکل .
صفحه ۳۰۰ سطر ۲

اشاره به حدیث نبوی: ان للتوبة بأباعرص ما بین، صراعیه ما بین المشرق
والمغرب، لا یغلق حتی تطلع الشمس من مغربها. (نهج الفصاحه).
صفحه ۳۰۳ سطر ۳

اشاره به حدیث نبوی: من دق باباً وجد وجد . هر که دری را بکوبد
و بکوشد ، می یابد .
صفحه ۳۰۶ سطر ۱

درین مورد آیات و روایات بیشمار است که یأس و نومیدی را
از گناهان بزرگ شمرده است . من جمله آیه ۸۷ سوره یوسف : ولا تياسوا من
روح الله انه لا ییأس من روح الله الا القوم الکافرون : از عنایات خداوند نومید
مباشید همانا که جز گروه کافران هیچکس از آن مأیوس نمیگردد .
صفحه ۳۱۱ سطر ۱۱۲

در شرح نهج البلاغه حدیثی باین مضمون است: یقول الله یابن آدم
لم اخلقک لاریح علیک انما خلقتک لتریح علی فاتخذنی بدلامن کل شیء .
صفحه ۳۱۶ سطر ۳

اشاره به آیه ۱۹ سوره اعراف : کلوا و اشربوا ولا تسرفوا انه

لايحب المسرفين :

بخوريد و بياشاميد اما زياده روى مكشيد كه خداوند اسراف كنندگان را دوست نميدارد.

صفحه ۳۱۶ سطر ۴

مراد از محمول به ، وسيله و سبب خطابات و احكام است مانند مال ، كه به سبب وجود آن، حكم انفاق و زكات حمل شده است . بنابر اين ، مال محمول به بسببه ميباشد و آن موجب ميگردد كه تكليف و حكم انفاق و زكات بر فرد مكلف حمل گردد . پس، حكم، محمول عليه يعنى محمول على الفرد ميباشد باين توضيح كه مثلا تا شهوت، (محمول به)، وجود نداشته باشد ، حكم خوددارى از زنا و وجوب عفت و پا كدامنى ، (محمول عليه)، معنى ندارد . بيت مقدم نيز مفيد همين معنى است:

بى هوا (محمول به) ، نهى از هوا (محمول عليه) ، ممكن نبود

صفحه ۳۱۷ سطر ۲

اشاره به حديث نبوى : استعينوا على قضاء الحوائج بالكتمان

در جامع صغير سيوطى باين عبارت وارد شده است : استعينوا على انجاح

الحوائج بالكتمان .

صفحه ۳۲۲ سطر ۷

اشاره به كريمه سورة والضحي خطاب به رسول اكرم : و اما السائل فلا

تنهر بر كذا بانك مزن .

صفحه ۳۲۲ سطر ۱۰

اشاره به حديث نبوى : المؤمن مرآة المؤمن مؤمن آيينه مؤمن است .

در مثنوى مكرر به اين حديث استشهاد شده است .

صفحه ۳۲۵ سطر ۳

اشاره به حديث : ان تمارضتم تهرضوا : اگر رنجورى را بر خود

بیندید رنجور واقعی خواهید شد .

در اؤلؤمر صوع سیوطی باین عبارت نوشته شده است: لاتمارضوا فتمرضوا
ولاتحفروا قبورکم فتموتوا فتدخلوا النار .

صفحه ۳۳۲ سطر ۴

اشاره به روایت : فینبغی للمسلم مجانبة الاحمق فانه لا یشیر الیک بخیر .
(مجمع البحرین) :

سزاوار آنست که مسلمان از احمق دوری گزیند چه آنکه وی کسی را
به خیر و صلاح راه نمی نماید. درین مورد روایات واحادیث فراوانست منجمله :

الاحمق عدوی و العاقل صدیقی

در اصول کافی (کتاب عقل و جهل) باین ترتیب وارد شده است : صدیق

کل امرء عقله و عدوه جهله .

صفحه ۳۴۶ سطر ۵

اشاره به آیه ۱۱۹ سوره طه : وعصی آدم ربه فغوی :
آدم از فرمان خدای سرپیچید و گمراه شد .

صفحه ۳۵۵ سطر ۱۱

اشاره به سخن ابویزید بسطامی است .

صفحه ۳۵۹ سطر ۱۴

اشاره به آیه ۲۷۱ سوره بقره : الشیطان یعدکم الفقر ویامرکم بالفحشا :
اهریمن شمارا از تهیدستی میترساند و به نابخاری فرمان میدهد .

صفحه ۳۶۲ سطر ۱

اشاره به حدیث متفق علیه بین فریقین است : اذا مدح الفاجر اهتز العرش

و غضب الرب :

وقتی که معرض از حقی راستایش کنند، عرش بلرزه درمی آید و پروردگار

خشمکین میگردد .

صفحه ۳۹۷ سطر ۱۴

اشاره به کریمه ۱۹۵ سوره بقره : **و لاتلقوا با یدیکم الی التهلکه:**
خویشتن را با دست خود به هلاکت درمیفکنید .

صفحه ۳۹۷ سطر ۱۵

اشاره به کریمه ۱۲۷ سوره آل عمران : **و سار عوا الی مفقره من ربکم:**
بسوی آمرزش خداوند خود شتاب کنید. یعنی به هر خیری که بر خاطرتان
میگذرد و قطعاً انجام آن موجب مغفرت است بیدرنگ بشتابید . مولانا کریمه
را بر مصداق جهاد که یکی از مصادیق خیر میباشد تطبیق کرده است.

پایان

واژه‌نامه

آ - الف

اعیان - جمع عین، در فلسفه به معنای خارج، به طور کلی موجودات خارجی را خواه جوهر یا عرض اعیان نامند (در مقابل موجودات ذهنی و صور علمی که اعیان ثابت می باشند).

اشکست و... - کلماتی که با (الف زائده) آغاز می گردد در مثنوی بسیار است مانند اشکست یعنی شکست، استم یعنی ستم، استن یعنی ستون و امثالهم. همچنین گاهی الف زائده ای که معمولاً تلفظ می شود، حذف شده است مانند افروخت که در ص ۲۲۱ فسر و تخت آمده است.

آزر - نام پدر حضرت ابراهیم

ارغنون - آلت موسیقی بادی - چیزی مثل آرك

ابلق - سپید و سیاه

الیف - صدیق - انیس بامردم

ادهم - ابراهیم بن ادهم بن منصور بلخی

(۱۶۱- یا ۱۶۲ ه.ق) عارف معروف

ایرانی است بنا به مشهور از امیرزادگان

بلخ بود اما دست از ثروت پدر و جلال

مادی کشید و به جهان تصوف واصل

گردید. بعضی او را از نظر رویداد

زندگی و طریق ورود به تصوف همانند

بودامی دانند. او بدصحبت «سفیان ثوری»

و «فصیل بن عیاض» توفیق یافت.

کسر امات بسیار از او نقل می کنند و

و مولوی مکرر از او یاد کرده است.

وفات او در شام بوده است.

ابدال - مفرد آن (بدل). طبقه ای از

مردان خدا که نزد مردم ناشناخته اند

(رجال الغیب) اینان نگاهدارندگان

نظم جهانند و بافقدان هر يك،

بی درنگ یکی از همان زمره جای او را

می گیرد، به طوری که هرگز جهان از آنان خالی نیست. صفات و اخلاق این گروه پیوسته روبه کمال است.

اعتذار - پوزشخواهی.

اعراف - مقامی بین بهشت و دوزخ
آفلان - غروب کنندگان - ناپدید شوندگان.

آخرستت جامه نادوخته - یعنی در آخر کار، کفن نصیب تست (ص ۳۵۰)

امس - دیروز

اثیر - دانشمندان قدیم بـه فـلک نهم اطلاق می کردند. این کلمه همانست که در زبان علمی به آن «اتر» می گویند و آن ماده ای است که در همه جا و همه چیز وجود دارد و ناقلاً امواج نور و حرارت و مغناطیس است.

آلاچق - آلاچق - اطاق و سایبان چوبی که در بیابان و فضای دیگر برپا کنند.

آزمون - آزمایش - آزمایشگاه

اعمش - کسی که چشمش آبچکان است
اشهب - اسبی که موی سپیدش از موی سیاهش بیشتر باشد.

اصلع - کسی که موی جلوی سرش ریخته باشد.

اعمی - کور

ب

بطل - مکار دروغگو.

بیستم - مخفف بایستم.

بیستی - مخفف بایستی

بوالبشر - ابوالبشر - آدم

بدیدیت - بدیدید

بردومات - بردن و مات کردن در

اصطلاح شطرنج

بدرگی - خودخواهی و نادانی

بانگ دوکردم - دو بانگ کردم

برین - برش - قاج میوه

بو - آرزو

بیگناه - بگناه - هنگام شام

پ

در پرده نگاهداشتن - پوشیدن - پوشاندن

پیمودن - راه رفتن - در نور دیدن - پیمان

کردن - پیمایش

پالدم - پاردم

ت

تاش - حرف (تاش) پسوندی است

که به اسم ذات یا معنی افزوده می شود

تا نشان بدهد که دو یا چند چیز یا کس

در آن اسم اشتراک دارند. مثلاً شهر تاش،

یعنی همشهری. خیل تاش، یعنی وابسته به

یک خیل - خواهجه تاش، یعنی دارای

صاحب و خواهجه.

توزیع و فتوح - توزیع یعنی پراکندن

و بخش کردن. فتوح یعنی چیزهایی که

به مرشد بدرایگان تقدیم می شد.

تک - (نام) : ته - پایین - قعر - هم تکی

(صفت) تنها - بیکه - کم

تخریق - شکافتن - پاره کردن
 تشریف - بزرگ داشتن، خلقت
 ترفع - (به فتح تا و راه و ضم فاء مشدد)
 بلندی جستن - کنایه از غرور و تکبر
 تریبه - تربیت
 ترید - یا تربیت نانی که در آبگوشت
 و ... خرد کرده باشند
 قیه - گمراهی و سرگردانی - بیابان
 بی آب و علف که حضرت موسی و قوم
 او چهل سال در آنجا سرگردان بودند.
 تفت - گرم - تند - باشتاب

ج

جولاهه - بافنده
 جمادی جان - جان جمادی
 جلاب - شربتیی که با عسل و گلاب یا شکر
 سازند. معرب گلاب.
 جلیفة اللیل - مردار بوگرفته

ح

حنین - ناله - بسیاری گریه
 حالی پزست - کسی که آینده نگر نباشد
 و در حال بیندیشد.
 حرون - سرکش - توسن
 حجام - کسی که بارگ زدن خون از
 بدن می کشد.
 حلال - زیورها
 حلق - زندگی - شعور انسانی..
 حد - تعریف به ذاتیات را حد نامند. حد
 مرکب است از جنس و فصل. اگر

تعریف شامل جنس قریب و فصل قریب
 باشد «حد تام» است مثل این که در
 تعریف انسان گفته شود: «حیوان ناطق»،
 و اگر متضمن فصل قریب و جنس بعید
 یا فقط متضمن فصل باشد «حد ناقص»
 است مثل این که در تعریف انسان بگویند:
 «جسم نامی ناطق» یا «ناطق»
 حرف نوش - حرف نیوش - گوش
 دهنده به حرف

حدث - امر تازه و نو - بدعت
 حمیت - مردانگی - غیرت - ننگ و عار -
 جمع آن حمیات
 حالی - چگونگی - حالا - حالیا ، به
 معنای اکنون و زمانی که حادثه در آن
 جریان دارد

خ

خبث - پایدی - غش
 در خورد بودن - شایسته و لایق بودن
 خضر - شاخ سبز
 خطائین - یعنی دو خطا و آن طریقی
 است در علم حساب برای پیدا کردن
 مجهول مسئله به این طرز که عدد معلومی را
 به جای مجهول مسئله قرار می دهیم و بنا بر
 آن مسئله را حل می کنیم، مجدداً معلومی
 دیگر به جای آن مجهول می گذاریم
 و مسئله را بنا بر آن حل می کنیم، آنگاه
 باسنجیدن دو جواب که بنا به دو عدد
 دلخواه (خطا) به دست می آید مجهول
 حل می شود.

خنگ - اسب

است امتداد دو ستاره کناره به ستاره قطبی می‌رسد که ستاره اصلی دب اصغر است .

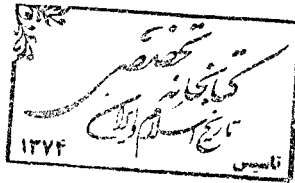
دستان - جمع دست - نیرنگ - سرود افسانه

چ

چو بگذردن - طبل زدن - نوبت زدن

چینه - دانه مرغ

چفسیدن - چسبیدن



د

دادور - دادرس - قاضی

دهاء - زیرکی

دخان - دود

دوتو - دولا - تودرتو

دوادو - دویدن به هر طرف

دلال - ناز و کرشمه

دغا - مکرو حيله - دغل - فریبکار - سیم

ناسره

درزی - خیاط

درباختن - باختن - از دست دادن

دختران‌نوش - در فارسی آن را (هفت

برادران) و (هفت اورنگ) و (ارابه

بزرگ) نیز نامند و به عربی (نبت

العش) و (دبا کبر) گویند. و آن هفت

ستاره معروفترین صورت ثوابت است

در نظر رومی‌های قدیم، صورت ارابه

خدایان بوده است. در چین نیز آن را

به صورت ارابه (هفت ستاره) خدایان

تجسم می‌کرده‌اند. نزد یونانیان و

ملت‌های شمالی این هفت ستاره در تصور

شباهت به خرس و ارابه داشته

ذ

ذودلال - دارای ناز و کرشمه

ذکاء - تیز هوشی - زیرکی

ر

رگ زنش - رگ زدنش

رده - صف

رخت برافشانیدن - رخت پراکندن

ز

زفت - فربه - قوی جئه - استوار

زده - مضروب و خورد، کوفته.

زهیدن - زاییدن - تراویدن

زل - (به فتح ز) لغزش

زل - (به ضم ز) لغزان

زیبادوی - دوی یعنی طنین صدای پر

زدن مگس و پشه - زیبادوی به طعنه یعنی

خوش آوا

زلت - لغزش - خطا

س

سرمه‌ی - همیشگی - بی‌آغاز و انجام

سند - چیزی که به آن اعتماد کنند -
 نوشته‌ای که مطلبی ثابت کند.
 سماك - نام دو ستاره روشن (سماك
 رامح) و (سماك اعزل)
 سره - خوب - پسندیده - ناب - خالص
 سکین - کارد
 سکه - سبد - زنبیل
 سغیر - کلفت - ضخیم
 سپندان - اسپند و تخم تره تیزک - برای
 دفع چشم زخم به آتش می‌سوزانند .
 سداد - راستی - درستی - استقامت
 سپرغم - شاه اسپرم - ریحان
 سبا - نام شهر «بلقیس» در بلاد یمن
 سفر - کتاب جمع آن اسفار

صداع - سردرد

ض

ضیمران - ریحان
 ضروسود - سود و زیان
 ضریر - نایبنا - بیمار -

ط

طمطراق - شکوه و شوکت - خودنمایی
 طین - خاک - گل

ظ

ظلال - سایه‌ها

ع

عشوه - کارپوشیده - ناز و کرشمه آشکار
 عاصم - حفظ کننده - نگاهدارنده --
 بازدارنده از خطا
 عنود - ستیزگار
 عتیب - عتاب - سرزنش - درشتی
 عقار - متاع - اسباب خانه - ملك - آب
 و زمین زراعتی
 عود - بربط - یکی از آلات موسیقی
 و چوب درختی خوشبو در (ص ۱۶۳)
 بدجای عود سوز به کار رفته است
 عناء - رنج - سختی

ش

شبه - سنگ سیاه براق
 شید آوردن - نیرنگ بازی
 شوخ - چرك - گستاخ
 شست - نشست
 شعشه - پراکنندگی و درخشش نور
 آفتاب
 شوراندن - شورانیدن - آشوب برپا -
 کردن - برانگیختن مردم

ص

صفوت - پاکیزگی - برگزیدگی

غ

غوی - گمراه - گرفتار هوا و هوس
 غیرت بزی - حمیت داشتن
 غره - فریفته
 غوث - یاری - فریادرس

ف

فاپیش - واپیش - به پیش
 فا - به (گوش فابانگ سگان کی دارد او)
 فتی - جوان - جوانمرد - سخی

ق

قفا - پشت گردن
 قبطی - قبطی به گروهی از مردم مصر
 اطلاق می شد که پدران و نیاکان شان
 در مصر می زیسته اند به خلاف
 سبطی که از فرزندان «یعقوب» بوده اند
 اما در مصر نشوونما کرده اند.

ک

کاله - کالا - اسباب خانه - ظرف
 کزوفتر - روگردانیدن از دشمن و
 تاختن در میدان ، سپس بازگشتن
 و حمله بردن
 کدیه - سختی روزگار - گدایی - حرفه
 گدایی

گ

گلگونه - سرخاب - غازه
 گلگونه - گونه مانند گل
 گزاف - یا گزافه - بسیار ، بی اندازه ،
 بیهوده ، عبث
 گنج - (به ضم گاف) گنجایش ،
 توانایی ، ظرفیت ، استعداد
 گندنا - تره

ل

لاغ - بازی ، شوخی ، مسخرگی . لاج
 هم گفته می شود.

م

مفترق - پراکنده
 مصقول - صیقلی شده
 مدید - کشیده شده - دراز
 مدبر - (به ضم میم و فتح باء) بخت
 برگشته
 مدبر - (به ضم میم و کسر باء) پشت
 کننده (ضد مقبل)
 مختار - صاحب اختیار ، گزیده
 مکره - ناپسند ، ناخوش
 منتجب - (با جیم مفتوح) برگزیده
 منتجب - (با جیم مکسور) برگزیننده
 موضوع و محمول - موضوع هر علم
 چیزی است که در آن علم ، از آن
 بحث می شود. موضوع در مقابل

محمول و جزء اول قضیه حملیه
است و جزء دوم را محمول نامند
مثلاً در جمله انسان حیوان است»
حیوان به انسان حمل شده و
محمول است.

می‌زدیدت - می‌زدید

مستنکر - (با فتح کاف) بدو زشت

میراثی - میراث‌خوار، وارث

محشر - مطلق جای فراهم آمدن، جای

گرد آمدن مردم در روز رستاخیز

مفرش - هر چیز گسترده‌ای بر روی زمین

می‌شکیفت - از مصدر شکفتن

مستطاب - پاک - لذیذ

نژند - اندوهگین، افسرده، خشمگین،
پژمرده، سرگشته

و

ویس - نام معشوقه «رامین» در داستان

«ویس و رامین» از افسانه‌های

عاشقانه فارسی

وعید - بیم دادن - ترساندن

وزر - بزه - گناه - بارگران

واجایگاه - به جایگاه

ولاد - زادن

وشت - خوب، خوش

ه

همام - شخص بزرگ، دلیر، بخشنده،

شیر درنده

هش - هوش، زیرکی

ن

نسر طائر - نسر یعنی کمرکس (نسر

طائر) و (نسر واقع) نام دو ستاره

است و در عرب پیش از اسلام

نام بتی بوده است.

نهالین - توشک، لحاف

نبی - (بدضم ن) قرآن

نامیات - جمع نامیه و آن نیرویی است

که جسم نباتی و حیوانی را در هر سه

بعد نمو می‌بخشد.

نپید - یا نبید یعنی شراب

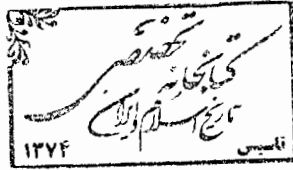
ناموس - شرف و عفت، راز، قانون

ظاهراً از زبان یونانی اقتباس

شده است.

ناسزا - دشنام، آنچه سزاوار و شایسته

نباشد



هطائی منتشر کرده است:

ره آورد معنوی

شرح اشعار مشکل و حکایات مثنوی مولوی

تألیف : حاج میرزا محسن عماد حالی- با مقدمه احمد خوشنویس

مقالات شمس تبریزی

مجموعه گفتار عارف بزرگ:

مولانا شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد تبریزی

تصحیح، تحشیه و مقدمه از : احمد خوشنویس (عماد)

خط سوم

درباره شخصیت، سخنان و اندیشه شمس تبریزی

از : دکتر ناصر الدین صاحب الزمانی

تأثیر مولانا بر فرهنگ اسلامی

کندوکاوی در مثنوی و بررسی علل تأثیر بخشی افکار و گفتار مولانا

تألیف : دکتر افضل اقبال

ترجمه‌ی محمد رفیعی مهرآبادی- با مقدمه‌ای از : دکتر جعفر سجادی

